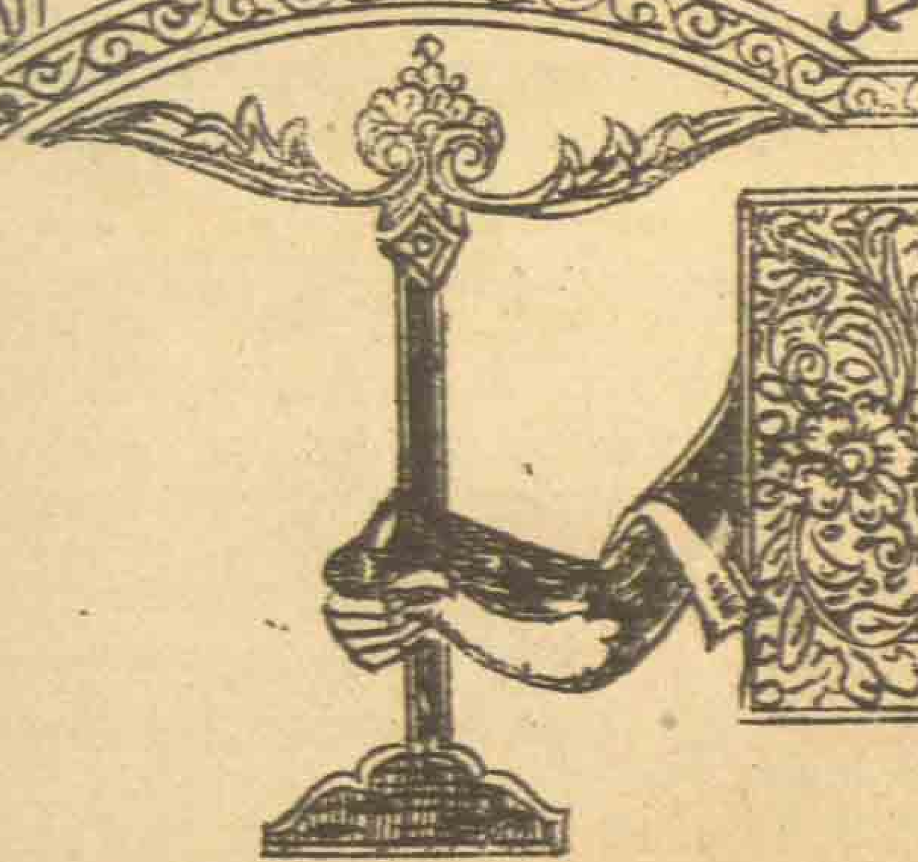

تابخانهٔ
س شورای
سلامی


هو
بسمه العلی الاعلی
در عهد دولت ابد
مدت سلطان السلاطین
قهرمان الماء والطین و الخاقان
الخواقین السلطان ابن السلطان ابن
السلطان ابن السلطان والخاقان ابن
الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
محمد علی شاه قاجار
خلد الله دولته
و ملکه

هو الله تعالی شأنه العزیز

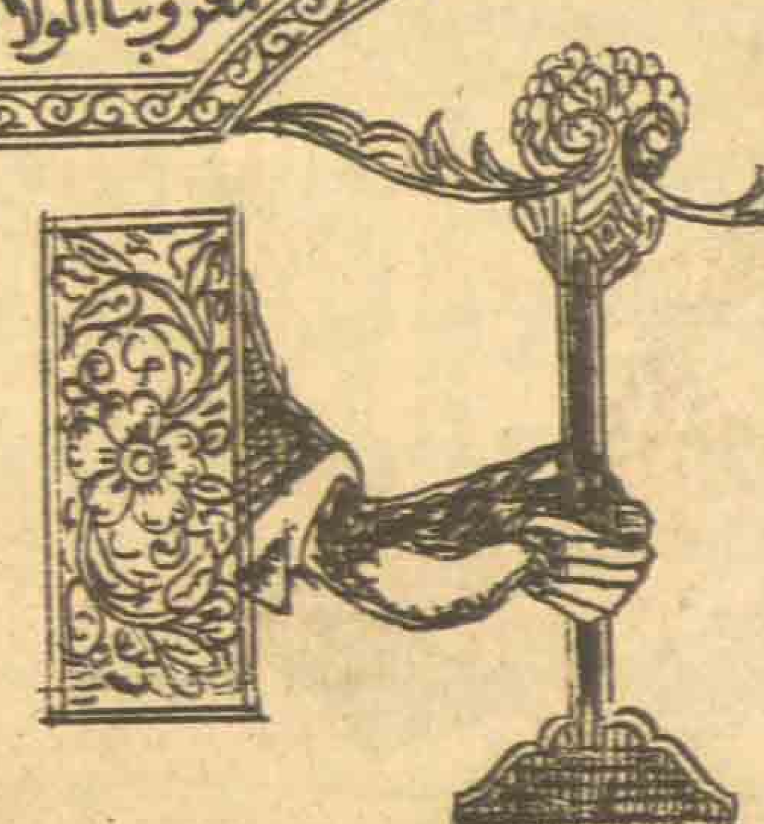
این کتاب مستطاب تذکرة الاولیاء که از
آثار و نشآت طبع مبارک شریف نقاد وقاد حضرت
مستطاب اکمل العلماء الاعلام و افضل الاولیاء العظام کاشف
اسرار الحقیقة و قطب الاولیاء الطریقة سالک مسالک
المنیعة الشریعة عارج المعارج العظیمة الرفیعة سباح بحار العرفان
و سیاح وادی الایقان المنخرط فی سلک اهل الولایة ذو العز
و الجلالة السید الجلیل و العارف النبیل القطب الفرید
فی عصره آقای آقا میرزا (ابو القاسم) الشهیر بآقا
میرزا بابا الذهبی الحسینی الشریفی الشیرازی قدس الله سره
و روح الله روحه میباشد مدتی بود که این گم گشته آواره تراب
تحت اقدام الفقراء السلسلة المبارکة العلیة الذهبیة الرضویة
المرتضویة المهدویة الکبرویة علی صاحبها الاف الثناء و التحیة
در خیال بود که از طبع و نشر نماید اما بمصداق الامور مرهونة باوقاتها
حوادث زمان و بلیات و سوانح دوران علت تاخیر و سبب
تعویق میشد تا این زمان بعد از اخذ اجازه و تحصیل اذن از حضور
مبارک بندگان جناب مستطاب قدوة العلماء الربانیین و قطب الاولیاء
الکاملین و قدوة الفقراء الاثنی عشریین المتشرعین و سید العارفین المکاشفین
و سند الاولیاء الواصلین المتلصین مستند العرفاء الصمدانیین امام الهدایة
و الیقین المروج لشریعة سید المرسلین الهادی الی الطریقة المستقیمة لامیر
المؤمنین الاکمل الافضل الاورع



الاعدل القطب الامجد
الاجل آقای آقا میرزا جلال الدین
(محمد) الملقب بمجد الاشراف ادام الله ایام
افاضاته و متع الله المؤمنین و الفقراء بطول بقائه بانضمام
قصیده عشقیه عربیه که از منظومات جناب زبدة الاولیاء الکاملین
و نخبة العرفاء الالهیین الشیخ الکامل الجلیل و السید العالم
العامل النبیل صاحب مشاهدة التجلیات الجمال و الجلال قطب الاوتاد
و الابدال السید (قطب الدین محمد) النیریزی
ثم الشیرازی طاب الله ثراه و جعل فی فرادیس الجنان مثواه است
و جناب فضایل مآب فقاهت انتساب عمدة السالکین المقتفی
للعارفین و الکاملین آقای آقا میرزا محسن المتخلص بحالی
الاردبیلی وفقه الله لما یحب و یرضی اورا نظما ترجمه و شرح کرده بطبع
و نشر آن اقدام نمود که مجانا قربة الی الله و طلبا لمرضاته بسلاک و فقراء
سلسله حقه منتشره ذهبیه قسمت و توزیع شود
انشاء الله تعالی

غرض زین جلدم تا کوکند یاد	عزیزی گوید م رحمت بر او باد
سالکی را گفت آن پیر کهن	چند از مردان حق گوئی سخن
گفت خوش باید زبان را بر دوام	تا بگوید وصف مردان را مدام
گر نیم ز ایشان از ایشان گفته ام	خوش دلم این قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر	این بسی بهتر که اندر کام زهر

الاقل الاحقر احمد ابن الحاج کریم التبریزی المعروف بآقا الولاء الاردبیلی





هذه تذکرة الاولیاء سمیتها بمعارج الاخیار
ومناقب الابرار یشتمل علی شطرین الشطر الاول فی مفاخر الاخیار الذین
هم رسول الله محمد المصطفی ووصیه علی المرتضی والهما الاخیار الکبار علیهم
صلوات الله الملک العلام ما کرر اللیالی والنهار وخلد الله المومنین والکفار
فی الجنة والنار بعد توحید ذات الباری جلت عظمته وتقدیس اسمه الاعظم
الاعظم الاعظم جل سلطانه فی العوالم المسمی عند العرفاء الالهیین بالعشق الالهی و
الولایة المحمدیة العلویة الرضویة المهدویة علیهم الصلوة والسلام وبیان ان جمیع الادوار
والاکوار والاشیاء والاطوار مظاهره التفصیلیة وان اولیاء الله العارفین العاشقین
مظاهره الکاملة المقدسة الاجمالیة خفیت اسرارهم کاسرار الاسم
الاعظم علی العالمین الا العارفین
الواصلین الیه الکاشفین
روح الله ارواحهم







بسم الله الرحمن الرحیم

سر آغاز نامه وجود است عشق — بهین کان اخلاق بود است عشق
چو عشق است کنز بن آن نام خدای — بدین نام اعظم تو عنوان نمای
بهین در یکتای کنز خفی — در آن کنز مخفی حق مختفی
نه مخفی در آن بلکه زان آشکار — همه سر پنهان پروردگار
خفی و عیان نیست چون ذات هو — برو ذات هو را نواز عشق جو
ز قربش ازل را مدان ابتدا — ز بعدش ابد را مخوان انتها
که این دو دو نقطه ز کلک وی اند — دو کون در شهوار سلک وی اند
ازل پرتو نیر ذات او — ابد جلوه قدر ایات او

یکی جوهر فرد عشق احد | درخشان فروغش ازل تا ابد
ازل اولین جنبش از مجر او | ابد آخرین تابش از مهر او
در ادوار هستی است پرگار عشق | نه هم مرکز دور ادوار عشق
هزاران هزارش اگر عالم است | ز دریای جوشش یکی شبنم است
نه در دار هستی است دیار عشق | که هم دار و دیار و هم یار عشق
ز عشق است تکبیر لاهوتیان | ز عشق است تسبیح ناسوتیان
چو عشق است دیار کعبه و کنشت | چو عشق است دادار نار و بهشت
هم کفر و ایمان ز عشق است و بس | مجز عشق دیان مدان هیچ کس
خراب اند از آن خراباتیان | بتاب اند از آن مناجاتیان
نگشتی ز سرش کسی با خبر | مجز درد مندان بی پا و سر
ز سرش کسی را با خبر آمدی | نجا و جهان خود بدر آمدی
خوشا جان فشانان عشاق او | خوشا باده نوشان مشتاق او
بدید بدل روی عشق خدا | عبارت سیاران ملک بقا
هم محو رخسار زیبای عشق | هم فانی اندر تجلای عشق
هزاران نشین مجرد در راه اوست | خبر کرده از راه درگاه اوست
براهش چو بنهاد اول قدم | سراپای عاشق بریزد ز هم
فنا اولین وادی از راه او | بقا ساحت قصر و خرگاه او
نه بیکره فنا عاشق از وی شود | که طی راهش از یک فنا کی شود
بهر دم دو صد ره کرارد فنا | کند طی سر راه عشق خدا
در این راه آغاز و انجام نیست | مجز ترک کام و هوا کام نیست
ولی در فنایش هزاران بقاست | بقا نشئه خمر کاس فناست

دهد ساقی عشق جام بقا | در آن جام بینی لقای خدا
لقای خدا چون عیانت شود | برون از دو عالم نشانت شود
فنا از وجودت بقا آورد | بقایت لقای خدا آورد
فنا را بجان عاشقان راغبند | چو وصل و بقا را بحق طالبند
فنا نردبان بقا آمدست | فنا دیدبان خدا آمدست
فنا مطلع شمس وجه خداست | فنا منبع فیض بحر بقاست
پس از عشق زهیچ ره رو متاب | فنا با بقا کوست عین صواب
ز عشق اند عشاق با تاج و تخت | کمر بسته از عشق و بس نیکبخت
هم پادشاهان ملک بقا | هم سرفرازان قرب و لقا
بملک بقا جمله دیهیم بخش | بعرش خداوند تازند رخش
نه دم از لقای خدا میزنند | که بیخویش هردم انا میزنند
چو در عشق حق سیر ربانی است | فزون عشق از سیر روحانی است
نه در دو وادی عشق عقل است لنگ | که در گو است از هستی خود بتنگ
در این ره نه کز بدل روح آیدت | ز عشق خدا کی فتوح آیدت
بدل نور عشق ار قرار آورد | دو سیر ترا جان فرار آورد
وصال خدا را اگر طالبی | یقین کن که از عقل و جان هاربی
ترا آورد دل برون ز آب و گل | چو آمد مکان خدایت بدل
دل آمد سمندر چو در نار عشق | چو موسی است عارف باطوار عشق
بدل نار عشق خدا بسکه تافت | دل انی انا الله از عشق یافت
ندانی اگر نام عشق ای کیا | علی خوانده او را علی علا
علی عشق و عشق از علی شد جلی | علی آمد از عشق ذات علی

دل عاشق از حق از آن ممتلی است — که مجلای انوار مهر علی است
چو عشق است انوار ذات خدا — مدان عشق و معشوق از هم جدا
کسی که را با عشق حق بستگی است — محبتش بلا فصل پیوستگی است

فی نعت النبی العربی القرشی الهاشمی حبیب اله العالمین فخر الانبیاء خاتم المرسلین و آله الطیبین الطاهرین الاعاظم الاماجد الکرام مخازن نفایس الجواهر الذاتیه معادن الوحی و الاسرار الالهیه سادات الاولین و الاخرین و شیعتهم الراضین المرضیین اولیاء الله الکاملین العارفین العاشقین الواصلین عباد الذین سید الخلایق اجمعین الذین هم خلقوا من طینتهم الطیبة من العلیین صلوات الله و سلامه علیه و علیهم و علی شیعتهم اجمعین

سر حق شناسان ملک جهان — مهین سید حزب پیغمبران
علمدار فقر و جهاندار دین — حبیب خدا سرور راستین
سر تاجداران ملک بقا — شه شهسواران دار فنا
محمد شهنشاه بطحا نژاد — که بر عرش راندی براق مراد
لعمرک شدش تاج و لولاک تخت — شب قاب قوسین افکند رخت
بر از خدا آمدی راز دان — هویدا بر او راز هر دو جهان
قمر منشق آمد ز انگشت او — ثناخوان شد احجار در مشت او
بر اورنک ادنی چو شد تکیه زن — بلحن علی گفتش حق سخن
چو لحن علی لحن عشق خدا است — بمعشوق و عاشق جز این کی روا است
باو گفتی اسرار خود بی هزار — ولی گفت با کس مکن آشکار
که این رازها سر ذات منست — اگر فاش سازی نه مستحسن است
بود با علی گوی اسرار من — که جز او نباشد کسی یار من

ازان گفت با شه رسول امین — گرد حلقش رازهای گزین
گشودش ز اسرار حق الف باب — ز هر باب کرد الف باب انشعاب
مجوی سر خود گفت در زیر و بم — نشد مطلع زان کس از بیش و کم
نداند کسی سر ذات خدا — بجز مصطفی با شه ارتضا
بعالم کسی غیر پروردگار — نشد واقف از باطن هشت و چار
چو سر شه است سر خدا — نشد آگه از سر شان ما سوی
مگر آنکه از خویش گردد فنا — ز نور ولاشان بیابد بقا
یکی با دو باب از هزاران هزار — شود بر دل پاک او آشکار
ز سر طریقت خبر یابد او — بشهر حقیقت گذر یابد او
چو عارف بآن حقیقت شود — دلش مخزن گنج حکمت شود
ولی خدا گردد و تاجدار — بملک شریعت شود شهریار
بباب خدا باب دار آید او — بمیدان دین شهسوار آید او
ز فقر حقیقی شود بهره ور — سوادش زند طعنه بر ماه و خور
بشاه هدایت چو جست استناد — سند گردد او بهر اهل رشاد
بسر تاج فقرش ببر خرقه پوش — ضمیرش ز سر ولایت بجوش
امانات حق را امین آید او — بتخت ولایت مکین آید او
بدل بسته حبل المتین استوار — از او سلسله فقر با اعتبار
چو با عروة الوثقی آمد نهان — شود عروه عارفان جهان
گرفته اجازت ز پیران عشق — شده داخل سروران دمشق
دلش آمده آینه حق نما — ز آیینه اش آشکارا خدا

فی منقبة علی المرتضی وصی المصطفی علیهما و آلهما الصلوة و التسلیم

وبیان انه اسم الله الاعظم واول ما اختاره الله لنفسه بمفاد الحدیث الرضوی علیه السلام اول ما اختار الله لنفسه العلی العظیم وانه شمس ولایة التی هی ولایة الله ثم طلعت فی بروج مجالی قلوب ائمة الهدی علیهم الصلوة والسلام بحسب رحمته الخاصة الرحیمیة وفی مظاهر عوالم الکثرة برحمته العامة الرحمانیة وانه اوصیاء رسول الله بنصه اثنی عشر الذین کانت اسمائهم والقابهم منصوصین فی صحیفة الله المرسلة الیه من الحریر الاصفر ومامورون کل واحد منهم بامر خاص من جانب الله بحسب الصحیفة المهورة الاخری المرسلة الیه وبیان فرض ولایتهم وطریق معرفتهم وخواص اسمائهم المبارکة

مرا دوش آمد ندائی بگوش که اسرار معنی شنو از سروش
ببین خواند اسرار در گوش من که تا چیز کردید این هوش من
دماغم ز می دوش بو شنید دل از سر توحید هو شنید
بیا ساقی از آن می کوثری بمن ده یکی ساغر حیدری
که تا کاشف راز وحدت شوم سخنور در اسرار کثرت شوم
که کثرت چسان شد ز وحدت عیان چسان نور وحدت بکثرت نهان
چو حق خواست اظهار وصف کمال عیان کرد اسمی ز نور جمال
نه اسمی مرکب ز صوت و حروف که از عقل و حس باید از آن وقوف
یکی اسم ربانی از نور پاک که خورشید از آن نیر و تابناک
یکی اسم اعظم عیان شد ز ذات که ظاهر از آن شد تمام صفات
چو این اسم دارای اوصاف هوست دو عالم همه ظاهر از نور اوست
شئون الهی از آن شد عیان چو او بود مرآت ذات نهان
علی العظیم است این اسم ذات که برهان بذات و دلیل صفات

علی اسم والله معنای او تو معنی هر اسم از آن اسم جو
از این وارد از نشأ ایمان رضاست علی العظیم اعظم اسم خداست
نمود خود این اسم را اختیار بنفس خود از غیب پروردگار
بفرمود شاه رسل مصطفی علی هست ممسوس ذات خدا
علی هست پس شمس انوار هو که ظاهر شد اظلال کثرت از او
ولی شمس حق واحد است ای پسر بروج ظهورش شد اثنی عشر
دلیلش در آفاق شمس سماست که هر یکی برج از آن پر ضیاست
بهر عصر در هیکلی از بشر شود شمس وحدت ز حق جلوه گر
صفات کمال خدا زو عیان شود در تمامی خلق جهان
بود او خلیفه خدا در جهان از و فیض گیرند کون و مکان
نجنبد جز از اذن او یک ملک بعرش و بکرسی بارض و فلک
بود رابطه سلسله کائنات بنور شئونات اوصاف ذات
خدا راست مقصود ای ز ماء و طین از این گفت لولاک با شاه دین
از آن آمدی رکن توحید هو که توحید هو ظاهر آمد از او
همین حجت است و خلیفه خدا بمخلوق زمین و بر اهل سما
بود او ز مردان اعراف هو که عرفان واجب هویدا از او
پس از وضع آثار شرع جلیل با حمد فرود آمدی جبرئیل
ز حق یک صحیفه بهمراه داشت که اسماء حجت در آن حق نگاشت
نظر کرد در آن چو خیر البشر ز اسماء در آن یافت اثنی عشر
محمد (ص) سه بود و علیش چهار حسن دو و حسین آن شه نامدار
ز موسی و جعفر ده و دو تمام دو عالم از ایشان بگیرد نظام

یکی مرتضی و یکی مجتبی / دگر آن شهید سر از تن جدا
دگر عابد و باقر عالم است / دگر صادق و کاظم صائم است
رضا و تقی و نقی را بخوان / دگر عسکری دان و صاحب زمان
ز اسما و القاب شاهان دین / فلک گشته دوار و ساکن زمین
شده نقش این اسمهای گزین / بکرسی و افلاک و عرش برین
برضوان و جنات و نیران نار / شده ثبت از امر پروردگار
نظام و قوام دو عالم تمام / ز اسماء شاهان بباید مدام
ببادو باب و بخاک و بنار / نوشتند تا آمدند استوار
همه کائنات و همه ممکنات / ز اسماء شاهان گرفته ثبات
صحیفه دگر نازل از راز دان / بر جبرئیل و سالار پیغمبران
که بود بسته باد و مهر گزین / ز حق گفتش جبرئیل امین
بده با علی صاحب ذوالفقار / که گیرد یکی مهر و آرد بکار
دهد پس علی با شه دین حسن / کند اقتدا او بشاه زمن
رسد این صحیفه در آخر زمان / بصاحب زمان آن شه کامران
نماید عمل او بفرمان حق / شود امر عالم ازو منتسق
بود فعل معصوم فعل خدا / اگر قتل و نهب و نماز و دعا
بامر خدا میزند ذوالفقار / که دین خدا را کند برقرار
مدان امر معصوم را سرسری / مدان سهل اوضاع پیغمبری
امام آمده حکم ان از خدا / از آن والی آمد بارض و سما
ولایت بود کنز اسرار هو / ولی را بباطن مدان غیر او
ولایاتشان نور ربانی است / که ظاهر در اطوار انسانی است

شده آثار سلطانی ذات پاک / بپی معرفت ظاهر از آب و خاک
کجا عارفش عقل و ادراک ماست / که این امر ما فوق ادراک ماست
بلی دیده دل شود گر جلی / ببیند اسرار مرد ولی
چو از سر شان عقل آگاه نیست / بعرفان از آن خلق را راه نیست
شناسد کسی چون امام زمان / شود داخل طایفه کاملان
ولی معرفت را بسی رتبه هاست / چو سر ولایات بی منتهاست
پس اسماء ایشان عظیم البناست / که اسماء نام عظیم خداست
بدان اسم اعظم همان حجت است / که در عصر تو بهترین آیت است
شناسا شوی گر ز دل تو باو / بنوشی می وحدت از خم هو
بخوانند بر مرده گر نامشان / شود زنده از موت یابد امان
بود نامشان داروی هر مرض / رهاند دل از هر فساد و غرض
ز اسمائشان یافت دل زندگی / بدار بقا یافت پاینده گی
شوی گر تو محرم و از رویشان / برو راه میجوی در کویشان
ندانی چه کوییست کوی شهان / دل زنده عارفان جهان
قلوب بزرگان فهو شهان / بمرآتشان روی شاهان عیان
دل عارفان آینه حق نماست / در این آینه روی پاک خداست
بار باب دل عارف آئی اگر / بشهر خدائی نمائی گذر
دل عارفان گنج سر خدا / خدا را ز عارف مدان خود جدا
برو صاحب دل بدست آر و بس / بکارت نیاید دگر هیچکس
بصاحبدلان باش مانوس تو / بدرگاهشان شو زمین بوس تو
زمین بوس پادشاهان دین / بر از عزت تخت و تاج و نگین

اگر پردهٔ جسم منشق شود / مجانم نشیند بعین حق شود
محبان دنیای خالی ز دین / بشیطان قرینند و بئس القرین
دهد حق محبان خود را امان / ز دجال نفس و ز آخر زمان

في مناقب المولى المطلق والولي الذي كان الحق معه وهو مع الحق والاشارة الى مرتبة جمعية الاسمائية المستجمعة للصفات الكمالية الالهية التي تسمى بالمرتبة الواحدية وباسم الله وهي مظهر الذات البحت الاحدية

ای مطرب مستان بخوان الله و مولانا علی / تعلیم دل کن از زبان الله و مولانا علی
ای مظهر ذات خدا وی نایب دوش مصطفی / ای بهر تو مخلص صفا الله و مولانا علی
ای اعظم اسمای حق ای آیت کبرای حق / وی اکبر نعمای حق الله و مولانا علی
ای باقی حلم طهور ای رحمت رب غفور / نور تو شد ظاهر بجو الله و مولانا علی
دل مست از صهبای تو جان مست از نعمای تو / عشاق شیدای تو الله و مولانا علی
ذات تو الله الصمد روح تو هم سوی احد / وصفت لمن نعت ابد الله و مولانا علی
صوم و صلوة عارفان حج و زکوة عاشقان / موت و حیات کاملان الله و مولانا علی
عالم نهان اندر عدم پیدا تو کردی از کرم / ای مالک الملک قدم الله و مولانا علی
هستی تو چون بعنود دین مهر تو شهد و انگبین / شیرین ز تو شاهان دین الله و مولانا علی
از فرش تا عرش برین قدسیان و حور عین / صف در صف تو مدحت کنین الله و مولانا علی
علمت محیط ممکنات قدرت شفیع کائنات / عالم ز تو دارد ثبات الله و مولانا علی
عالم همه آیات تو شاهان دین مرآت تو / نام بزرگ ذات تو الله و مولانا علی
مطلوب طالب احد محبوب احباب خدا / ساقی اصحاب الهدی الله و مولانا علی
مگر تو گفتن چون نوا عاجز از آن ذکر و بیان / حیران ز تو قدسیان الله و مولانا علی
حب تو مهر خاکیان روشن از آن افلاکیان / نور تو سر جان جان الله و مولانا علی

یوسف نو بو و من پیرزن این جهان بند و رسن / رحم آر ای بشر سوی من الله و مولانا علی
راز تو تا گشته عیان شد آزاد اهل جهان / گویند از قلب و زبان الله و مولانا علی

قصیده فی منقبت حضرت امیر المؤمنین ولیث الموحدین سید الاولین والاخرین علی ابن ابی طالب علیه السلام الذی هو السبیل الاعظم والصراط الاقوم الهادی المهدی وسایر اوصافه

راه خدا اگر طلبی رهنما علی است / هم راه و رهنمای تو هم مقتدا علی است
دارد بسی چو زاهد و مفتی که ادعا / زین ادعا گذر که ترا مدعا علی است
کردی بسی بباب کسان التجا بصدق / زین التجا چه حاصل چون ملتجا علی است
غیب خداست ظاهر بر هر که زو رضاست / زین غیب خواهی ار خبر مرتضی علی است
بر بام عرش کوس ولایت همی زند / شاهی که تاج تارکش انما علی است
بیرون بود ز کون و مکان تخت رفعتش / آن شه که وصف منبتش انما علی است
فخر و کمالش ار چه ز فقر محمدی است / شاه غنی ز گوهر گنز خفی علی است
احرام بند اگر تو برای لقای حق / دانی که قلب عالم و بیت خدا علی است
کم تکیه زن بعزت دنیا و نعمتش / زیرا که تکیه گاه همه انبیا علی است
بگذر ز عقل و دین مجازی و جان و تن / بنگر که جمله ماحصل اولیا علی است
صیقل کنی چو آینه دل ز نقش شرک / بینی در آن معاینه وجه خدا علی است
موسی که دست یافت بفرعون و قبطیان / اندر کفش ز معجزهٔ حق عصا علی است
نوح نبی که بود بزحمت هزار سال / فلک نجات او ز بحار بلا علی است
یونس که بود در دل دریا اسیر حوت / منجیش زان مرارت و زان ماجرا علی است
نمرود بر خلیل ز آتش عذاب جست / در نارش انظر آن و نور و بها علی است
حلال مشکلات دو کونست مرتضی / مفتاح قدرت آن ید مشکل گشا علی است

هل اتی

واقف کراز حقیقت معراج احمدی همدم بمصطفی بمقام دنی علی است
در نشر دین وملت غرای احمدی از کاینات قصد شر اصطفا علی است
در راه عشق حضرت بیچون سرمدی ان کو گذشت از همه ماسوی علی است
عشق ولایتش حق ذات پاک اوست مرات ذات پاک سراپا نما علی است
سر ولایت است برون از عقول خلق از کشف دل بیاب که سر خدا علی است
ذات وحقیقت همه اشیاست نور او ظاهر بکون وباعث ارض وسما علی است
دست خدای وقوت بازوی مصطفی میر جهان کشای شه لافتا علی است
سر خداست نشر ونشناختش کسی انکو شناختش حق ومصطفی علی است
شیر خدا حبیب پیمبر امام خلق مهر سپهر عصمت وبدر الدجی علی است
جنات ونهر کوثر وکافور زنجبیل فضل خدا ورحمت خاص ولقا علی است
اکمال دین واعظم نعما ولای اوست وان بحر عنایت وبحر عطا علی است
حب علی است شرط عبادات جن وانس راه خدا وایت کبری بما علی است
مائیم دست ودامن سلطان دین علی کهف خدا ومعدن جود وسخا علی است
عارف براز شاه هران عارف خدا است چون راز دار حق جهان بقا علی است

ایضا قصیده در منقبت فاتح الخیبر وقاتل العنتر ساقی الشیعة من الکوثر اسم الله الاعظم وایة الله الاکبر صاحب الذو الفقار حیدر خاتم الاوصیا علی المرتضی وبعض من احواله واحوال اولاده واصحابه وما یتعلق به علیه السلم فی عصره وعصر الرجعة ویوم القیمة وحسرة الناظم من الحرمان عن عصره وطلب الرجعة معه واکمال ولایته فی قلبه

خوشحال سلمان خوشحال بوذر خوشحال مقداد وخوشحال قنبر

خوش انسان جان فزا کز زلالش همه عاشقان مست تا روز محشر
خوشان بزم واصحاب وان علم ودانش خوشان لهجه وان سخن وان سخنور
خوشان معجزاتش خوشان کرامات خوشان پیامات وخوش ان پیمبر
خوشحال وحی وخوشحال جبریل که بودش پیام او از حی داور
خوشحال سجاده خوشحال سبحه خوشحال محراب وخوشحال منبر
خوشان بلال وخوشان اذانش که بد راحت روح اصحاب یکسر
خوشان رزم وانصار وان کیر ودارش خوشحال عمار وخوشحال اشتر
خوشا حمزه ان پادشاه شهیدان خوشان عقیلش خوشحال جعفر
خوشا ذو الفقارش که از عرش نازل خوشا صولت وزور بازوی حیدر
خوشحال یثرب خوشحال بطحا خوشحال زمزم خوشحال مشعر
خوشحال کعبه خوشحال مسجد خوش ان دم که حیدر دران گشت ظاهر
خوشان صحایف زشاهان مرسل خوشحال قران که برخواندی از بر
خوشحال نام وخوشا جد وبابش خوشحال شبیر وخوشحال شبر
خوش ان کو نهادش قدم جای مقدم خوش ان کو نمودش نظر سوی منظر
خوش انها که سالک شدی دور کابش خوش انها که واقف بدند ایش بر در
خوشا باده نوشان بزم وصالش خوشا جانفشانان رزمش سراسر
خوشا راز خوانان ز لوح وجودش خوشا نکته دانان دینش زدفتر
خوشا انکه دید لبش از دیده دل بمرات دل شد جمالش مصور
خوشا انکه یکدم بان شرفین شد چه عارف چه عامی چه مختار ومضطر
خوش ان خوش که او ورد انوار سولش زمعراج وانشاه راکرد در بر
خوش ان تاج کز عرش اورد ان را نهادش با مر خداوند بر سر

قلبش دل

خوش آن کوه و آن دشت کو پی سپر کرد
بهر جا قدم زد خوش آن بحر و آن بر

خوش آن کشت و زرعی کز و گشت سیراب
خوش آن نخل و شاخی کز و شد ثمرور

خوشا آن طعامی که او را غذا شد
خوش آن شربتی کان رسیدش بحنجر

خوشا حال صهبا خوشا حال دلدل
خوشا حال قصبا و صهباء احمر

خوشا حال خیزوم و حال جناحش
خوشا حال یعفور نیکوی خوش فر

خوشا ابر قران لباس بهشتی
خوشا ذو الجبینین خود پیمبر

خوشا برد ممشوق و ذات الوصولش
خوشا رایت و خاتم آن هنرور

خوشا حال استاد و پیر و حبیبش
محمد که بودش شفیق و برادر

خوشا حال ازواج و بضع بتولش
که بودی ز نسوان عالم نکوتر

خوشا حال کلثوم و خوشحال زینب
خوشا حال عباس شبل غضنفر

خوشا حال اولاد و احفاد رادش
که بودند از نسل آن شاه اکبر

خوش آن قلعه‌ها که بودیش فاتح
خوش آن ارضها کو گرفتی ز کافر

خوشا حال آن در که برکندش از جا
خوشا حال خلصان از اهل خیبر

خوشا هر که او دید و هر کو بدید او
بلطف و برحمت شد از وی هنرور

خوشا آن زمین کو در آن بوده ساکن
خوشا آن زمان کان در آن بوده سرور

خوش ایام و اعوام آن دهر و اشهر
خوش آن قوم کو بودشان شاه و مهتر

چو عصرش ز اعصار خیر القرون است
خوش آن عصر و اهلش خوش آن شاه و لشکر

نیابی زمانی چنان خوش بعالم
نه بینی چنین ارض در هفت کشور

بجز روز رجعت بجز روز مهدی
که ظاهر شود شاه با کر و فر

باقبال و اجلال شاه دو گیتی
وجود ابد از عین خورشید انور

زمین پاک سازد چنان از منافق
که یکتن نماند نه در بحر و نه بر

عصر

کشد آنچنان انتقام از خصومش
که باقی نماند بنشان یکی سر

چه بد حال فرعون آن صاحب شام
که منشور گردد بنشاد و نشر

ز احبابش عمار و سلطان اویس است
که سرور شوندش بر آلاف لشکر

نماند ز احبابش آن روز یک تن
که بینند نسلش هزاران دلاور

تمامی اولاد و اصحاب آن شه
بتملیک اقطاع ارضند درخور

بد احوال آن کس که با او منافق
از آن بدتر آن کس که بودش کافر

خوشا روز آینده و روز رفته
که آن شاه در این دو روز است مهتر

بد احوال ما و محبان این عصر
که این هر دو روز هم محروم و ابتر

چو حرمان نصیب دل زار ما شد
ز نور ولا مان کند حق منور

چه نور ولایت بر از هشت جنت
چه نور ولایت بر از هفت کشور

چه نور ولا بهتر از هر چه نعمت
چه نور ولا بهتر از هر چه بهتر

چو محروم گشتیم از روز اول
یقین بهره داریم از روز آخر

بظاهر ز شر گر چه ما دور و محروم
بباطن مخالط چو شیر هم و شکر

اگر اتحاد و اگر وحدت ای دل
که حسرت فزودست از روی دلبر

خوشبهای دار الهوان جمله زان شه
خوشبهای دار السلامش چه خوشتر

خوشا حال جنات و خوشحال سدره
خوشا حال اعراف و خوشحال محشر

خوشا زنجبیل و خوشا سلسبیلش
ز تسنیم و کافورش الله اکبر

خوشا حال آن می که ساقی از آنست
باحباب و اصحاب ساقی کوثر

خوشا کوه فردوس و خوش نخل طوبی
خوشا جار نهرش ز خمر معطر

خوشا قصر و حور و غلمان جنت
خوشا مقعد صدق و رضوان اکبر

لقای خداوند موعود آنجا
بود خوشتر از جمله و ز جمله خوشتر

ندانی لقای خدا چیست جانا
که ظاهر شود در جهانت مصوّر
لقای خدا وجه ساقی باقی
لقا طلعت ذات قیوم داور
خوش آنها که دار الخلود است از آن شان
چه او وجه حق است و دارای محشر
الهی بآیات کبرای ذاتت
که ذات و صفات تراگشته مظهر
باسمای حسنای ذات مقدس
باوصاف قدسی نفس مطهر
که دنیا از ایشان است و موجود بر پا
که عقبی از ایشان است با زیب و با فر
تفضّل کن از جود و لطف و عنایت
کمال و ولایت باین راز مضطر
مرا وصل فرما بشاهان سرمد
بصورت بمعنی بباطن بظاهر

گر جز این ندارم بدل آرزوئی
تمنای دل را ز فضلت برآور

ایضاً فی مدح علی المرتضی و ذکر اسمائه و اوصافه و القابه الوارده بحسب التنزیل و التأویل

علی مولای دین حیدر علی مولای دین صفدر
علی راه و علی رهبر علی پیر و علی سرور
علی سلطان او ادنی علی اسرار ما اوحی
علی اسم و علی وصف و علی ذات و علی جوهر
علی عالم علی عامل علی حاکم علی کامل
علی امر و علی امر بجمله مؤمن و کافر
علی صوم و صلوة ما علی حج و زکوة ما
علی ایمان و دین ما علی محراب و هم منبر
علی از انبیا اعلم علی بر اولیا اقدم
علی با ذات حق همدم علی اعظم علی اکبر
علی آن منعم نعمت علی آن قاسم جنت
علی آن ابر قدرت علی آن فاتح خیبر
علی ملک و علی ملت علی قهر و علی رحمت
علی جود و علی نعمت علی شاه و علی لشکر
علی حور و علی غلمان علی روضه علی رضوان
علی ماه و علی مهر و علی مهر و علی مهتر
علی سلمان علی بوذر علی اشتر علی قنبر
علی مقداد و هم عمار و هم شبّیر و هم شبّر

علی حشر و علی نشر و علی کاتب علی حاسب
علی آن قاسم نار و جنان آن حاکم محشر
علی آن نوری که دو نشا بیضا از او ابیض
علی صغری از او اصغر علی حمرا از او احمر
علی عقل و علی نفس و علی جسم و علی جان هم
علی عشق و علی حسن و علی قلب و علی دلبر
همه انهار جنان از زلال فیض او جاری
علی آب و علی خمر و علی شیر و علی شکر
بنوح و قبطیان موسی بیاورد از علی طوفان
بقوم عاد باد آن از علی آورد آن صرصر
علی خیبر خیبر قسیم النار و الجنة
وصی مصطفی بر حق بر انس و جن علی سرور
علی صورت علی معنی علی حجت علی دعوی
علی سرّ و علی اخفی علی ظاهر علی مظهر
علی بطحا علی یثرب علی پاک و علی طیب
علی کعبه علی قبله علی زمزم علی کوثر
علی آن انس موسی علی راد آن دم عیسی
علی هارون این امت علی آن نفس پیغمبر
علی آن منجی ذو النون علی آن مهلک فرعون
علی برد و سلام از حق بر ابراهیم در آذر
علی اسرار ذات حق علی راز جهان مطلق
علی ضحی علی ضو علی نور و علی انور

فی منقبة سلطان الاولیاء تاج الفقراء الغوث الاعظم و القمقام المعظم رئیس سلاسل الاولیاء فخر العرفا و الحکما اسم الله الاعظم و آیة الله الکبری القبلة السابعة و الامام الثامن من صاحب السلسلة العلیة الذهبیة الکبری و بیت الرضوان امام السلسلة الآن حضرت سلطان ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه و علی آبائه السبعة و اولاده الاربعة الصلوة و السلام

خوش جوی ای جان که بدل در دل رضا می بین و بس
دیده اگر روی مهوش مهر شه بدل بگزین و بس
از عقل و نفس و جان و تن بگذر بدل بیم و وطن
طور دل گر طی کنی بر درگهش بنشین و بس
ره یابی اندر درگهش بینی جلال و خوی کهش
زان روی مهر افروز او روی خدا می بین و بس
هر کو بعشقش مبتلا شد غرق انوار ولا
رست و ز تلوینات او صاحب تمکین و بس
سجین بود نفس لعین روح و اوج علیین گزین
آن دل اگر با مهر شه و زین هست علیین و بس

مهر رضا شد دین ما طاعات او آیین ما
شد اولیا را در جهان دین و ولای این و بس

غیر از ولا در جهان راه قویم حق مدان
زین ره بهجو واصل شوی این راه را بگزین و بس

از سلسلهٔ شاه رضا مهر و ولای مرتضی
کیفیا با امت مصطفی ایمان بدان این و بس

بیخون زجام مهر او میکن نظر در چهر او
جنات آزان دو با بها کوثر یقین دان این و بس

غیر از ولایت در جهان طاعت براه حق مدان
روز حساب و محشرت میزان از این سنگین و بس

از دارش ار اگر شوی دانا شوی در ره شوی
بینا بوجه الله شوی حق را بود این بین و بس

ایضا الترغیب الی الانخراط فی سلسلة علیه السلم

برو حق جوی و همراه رضا باش
بجان تو خاک درگاه رضا باش

اگر خواهی بوصل حق رسیدن
بعمر خویش در راه رضا باش

اگر سلطانی کونین خواهی
غلام درگه شاه رضا باش

مکان حق اگر جوئی بعالم
برو از جان تو دلخواه رضا باش

محبت جوی از تو جاه و رفعت
مرید و بندهٔ شاه رضا باش

مکن با سلسله آن شر خصومت
بجان خائف ز اکراه رضا باش

بشبها نور دل از راز او جوی
پس انگه ناظر ماه رضا باش

فی مدح حضرت خاتم الاوصیا سلطان الاولیا الغوث الاعظم فی الدین والدنیا والعروة الوثقی فی الاخرة والاولی رئیس الاولین والاخرین وارث الانبیاء والمرسلین حجة الله فی الارضین خاتم الائمة الاثنی عشر وارث ذو الفقار فخر البشر الهادی المهدی القائم بالحق والداعی الی الصدق المطلق الملک الدیان والظاهر علی الادیان مولانا صاحب الامر والعصر والزمان علیه سلام الله الملک المنان

سر و تن و دل و جانم فدای شاه ولایت
نقود گنج روانم نثار شمس هدایت

ز عشق شاه ولایت تمام عضو وجودم
چو نی تهی ز خود از راز شاه کرد حکایت

ز شکر کرده نعمت حدیث زاهد خود بین
بهو نما کند از دوری دلم هزار روایت

چو اگر یافته است از نسیم فیض عطایش
بهر نفس بنهان و عیان هزار عنایت

مراست عشق معین در طریق شاه و گر نیز
هزار ره کندم عقل در هلاک سعایت

تراست نعمت جنات زاهد ار چه تمنا
مراست نعمت دیدار و عشق شاه کفایت

رسید نوبت وصل و لقا بعاشق خسته
گذشت مدت هجران و صبر و جور و شکایت

مراست مهدی هادی امام و قبله مقصد
باوست بندگی جان ز بدو تا بنهایت

اگر چه بندهٔ مقصر ز بندگی جنابش
ز فضل و جود کند شه بر بندگانش رعایت

هزار همچو سلیمان بدرگهش چو غلامان
چو موسی ما و سلیمان ما است شاه ولایت

رهاند از هلکاتم رساند بر در جانم
ز دار خویش نشد غافل او ز روز بدایت

فی مدح الائمة الاثنی عشر علی سبیل الاطلاق وبیان التولی والتوسل بهم بالاستحقاق وحسرة الناظم من الحرمان عن خدمتهم وتشبث القلب باذیال ولایتهم والاشارة الی ان الفنا فیهم والبقا بهم سبیل الوصول الی الله وان ولایتهم النعمة الباقیة المسئول عنها وان لیس لهم نظیر فی الانبیاء

دلم آمد چو دانای ائمه
شدم محو تولای ائمه

نخواهم باده از رضوان جنت
بجانم مست صهبای ائمه

بصورت آمدم مهجور از ایشان
بمعنی در تماشای ائمه

جهان بر پاست از این پادشاهان
ولی خالی بود جای ائمه

اگر صیقل کنی آئینهٔ دل
ببینی روی زیبای ائمه

قیامت چون خدا بر پای سازد
نماید قد و بالای ائمه

دلم باغ جنان گردید در عشق
ز رخسار دل آرای ائمه

نخورده قدسیان از نهر فردوس
مئی کان شد بمینای ائمه

چو این شاهان بر جنت ظاهر آیند	بر بینی حکم والای ائمه
نفوس عاشقان جاوید زنده	ز عشق روح بخشای ائمه
شوند اهل معاصی جمله مغفور	ز فیض ارم صلای ائمه
ز لای خویشتن کر فانی آئی	رسی در نور الای ائمه
ولایات شهان نعمای باقیست	ازان کشتیم مولای ائمه
نپرسد حق ز نعمای دو عالم	بجز الاء و نعمای ائمه
جهان را بس بکشتم زیر و بالا	ندیدم هیچ همتای ائمه
شدم من رازدان در مدرس عشق	ز شاگردی استادی ائمه

في مناقب حضرت الرسول المختار المصطفى ووصيه علي المرتضى والائمة الهدى وزوجته البتول العذراء فاطمة الزهراء عليهم الصلوة والسلام باسمائهم والقابهم على التفصيل فردا بعد فرد الذين عبر الله عنهم بالسبع المثاني في كلام المجيد بقوله واتيناك سبعا من المثاني والقران العظيم وهم السبع المثاني الجامع للحقائق والمعاني واسرار القران بمفاد الحديث المرتضوي عليه السلام ما في كلام الله في السبع المثاني وما فيه في البسملة وما فيه في الباء وما فيه في النقطة وانا النقطة تحت باء بسم الله

الاول منهم

دلم آشفته روی محمد ۳	سرم سرگشته کوی محمد ۳
شدم واقف ز سر قاب قوسین	چو دیدم طاق ابروی محمد ۳
کنم یاد کل روئش چو در دل	شوم سرمست از بوی محمد ۳
تمام انبیا از شوق دیدار	نظر انداخته سوی محمد ۳
عزیز مصر با حسن و ملاحت	غلام خال هندوی محمد ۳

هزاران لشکر از دلهای عشاق	اسیر تار گیسوی محمد ۳
معطر گشته بزم هشت جنت	ز عطر نفحه خوی محمد ۳
زلال سلسبیل و نهر تسنیم	روان گشته از جوی محمد ۳
گسسته بت پرستان تار زنار	چو بشنیدند یاهوی محمد ۳
سر خود را بتان بر خاک سودند	ز سحر چشم جادوی محمد ۳
در آتش خانها آتش فسردی	ز نور تابش روی محمد ۳
چو روز جمعه عید عاشقانست	همه مهمان بمینوی محمد ۳
همه کروبیان عالم قدس	نیارد تاب نیروی محمد ۳
خداوندا نصیب را تو خود کن	که گردد خاک در کوی محمد ۳

الثاني من السبع المثاني

ظهور قادر یکتا دلا علی است علی	بطون جمله اشیا دلا علیست ۳ علی
چو اوست اصل وجود تمام موجودات	ز جمله ظاهر و پیدا دلا علیست ۳ علی
مدبر است بملک و محرک ملکوت	مدار اسفل و اعلا دلا علیست ۳ علی
علی است سلطنت ذات و قدرت ذاتی	که غالب همه اشیا دلا علیست ۳ علی
علی است عاشق و معشوق و عشق لم یزلی	که لا یزال هویدا دلا علیست ۳ علی
علی است لوح و قلم عقل کل قضا و قدر	چو نور واحد یکتا دلا علیست ۳ علی
مدان ز حیطه ذاتش دو کون را خارج	ولی ز جمله مبرا دلا علیست ۳ علی
ظهور ذات بقا مظهر جمال و لقا	بجلوه گاه دل ما دلا علیست ۳ علی
درون اهل ولایت چو بحر طوفان زا	چرا که صدر دلها دلا علیست ۳ علی
اگرچه ذات علی از دو کون پنهانست	بهر دو کون هویدا دلا علیست ۳ علی
معلم همه انبیا و جبریل است	بر اولیا همه بینا دلا علیست ۳ علی

باکر از نهانش عیان بعالم شد ‖ عیان از این دل شیدا دلا علی است کلی

الثالث من السبع المثانی

هستم بروز کار هوادار فاطمه ‖ از جان و دل من آمده غمخوار فاطمه
هستم چو من ز خوب غلامان مرتضی ‖ غمخوار اهل بیتم و افکار فاطمه
هستم چو فاطمی نسب و خانه زاد او ‖ زین هر دو راه گشته هوادار فاطمه
در دو سخی شبر و شبیر و مرتضی ‖ از جان و دل شدیم مدد کار فاطمه
ودا بمالک خلد ز شاهان جنت است ‖ امروز هر که تابع رفتار فاطمه
بیشک بنزم قرب حبیب خدا بود ‖ آنکو که مقتدی است بکردار فاطمه
از کردکار و خلق سزاوار لعنت است ‖ هر کس که بود در پی آزار فاطمه
آن مصحفی که جامع اسرار کائنات ‖ از خط مرتضی است ز گفتار فاطمه
جبرئیل امین وحی خدا پیک انبیا ‖ خواجه سرای و خادم دلدار فاطمه
گر مرتضی نبود بعالم کسی نبود ‖ کو باشدی بر منبر سزاوار فاطمه
جز حق و مصطفی و بجز مرتضی و آل ‖ در حشر کس نه بیند دیدار فاطمه
وصفاء و حوریان جنان قاصرات طرف ‖ در خلد مجو رونق بازار فاطمه
از بندگان درگه خاتون محشر است ‖ آنکس که راز جوست ز اسرار فاطمه

الرابع من السبع المثانی

من غلام روی زیبای حسن ‖ دل شد ستم مست صهبای حسن
جان و دل را بنده خود ساخته ‖ حسن خلق نفس زیبای حسن
رحم بر جان و تن امت نمود ‖ حسن احوال دلارای حسن
صد فلاطون لوح خوان مکتبش ‖ بحر حکمت عقل دانای حسن
خادمش کتر غلامی بر در است ‖ زان سخنهای طبع غرای حسن

بحر علم و بحر حلم و بحر جود ‖ بوده قلب معرفت زای حسن
از کرم بر قاتل خود رحم کرد ‖ پور رحمت بود مبنای حسن
دوستانش شافعان محشر اند ‖ از نفاذ حکم والای حسن
مقعد صدق و وصال از او بجو ‖ نیست جائی ارفع از جای حسن
عروة الوثقی است مهر آنجناب ‖ چنگ زن اندر تولای حسن
دا از آن شر در نیابد در بیان ‖ رو بجو از قلب مولای حسن

الخامس من السبع المثانی

فدای تربت جان بخش کربلای حسین ‖ فدای طلعت پر نور حق نمای حسین
ببین چه رتبه و جاهش از خدا مسعود ‖ که ذات اقدس حق گشت خونبهای حسین
اگر زیارت خواهی بعرش او طلبی ‖ بمعرفت تو بنه رو بکربلای حسین
براه دوست چو او عاشقی شهید نشد ‖ فدای عشق شعار وی و وفای حسین
بحر مهر حسینی اگر شوی غواص ‖ ز دل بدیده دهی در پر بهای حسین
محبت شه لب تشنه رکن ایمان است ‖ بکوش از دل و جان در ره ولای حسین
مصائب رسل و شر چو قطره و بحر است ‖ ندیده هیچکس اندر جهان جفای حسین
کنند نعره قدوسنا زیارت تو ‖ دلت اگر شود از عشق آشنای حسین
اگر زیارت آن شه نگشت نصیب ‖ بکن زیارت دلهای شیعه‌ها حسین
خدا و احمد و زهرا و مرتضی و رسل ‖ رضای از تو بجوید اگر رضای حسین
گرفت عرش خدا زینت از قدوم نبی ‖ بعرش دوش نبی حق نمود جای حسین
کجاست عاشق دلخسته تا شود عارف ‖ براز های خدا در ره وفای حسین

السادس من السبع المثانی

عاشقم بر روی زین العابدین ‖ جان فدای خوی زین العابدین

هست محراب هم اهل دعا	ان خم ابروی زین العابدین
آمده زنار عباد جهان	طرهٔ گیسوی زین العابدین
دید می اند عباد من بخواب	هیبت و بیم روی زین العابدین
آمدم از ان حضور وان وقار	جان و دل هندوی زین العابدین
عاشق حق ان زمان واصل شود	کاورد رو سوی زین العابدین
انجه اندر مشام دل رسان	هر زمانم بوی زین العابدین
دست ما و دامن ان شهسوار	دوی ما و کوی زین العابدین
زمرهٔ عشاق را مشکل کشا	قوت بازوی زین العابدین
عاشقان را سلسلهٔ دل آمده	حلقه‌های موی زین العابدین
در طریقت صاحب دل آمده	هر که شد دلجوی زین العابدین
دادی ابراهیم ادهم سلطنت	یافت ره در کوی زین العابدین
جان را ز عشق درجات دل	عندلیب روی زین العابدین

السابع من السبع المثانی

دلم رهین بوفای محمد باقر	زبان و دین بر ثنای محمد باقر
علوم اول و آخر بغیب پنهان بود	عیان شد ز عطای محمد باقر
بجابر آوردی پنجه هزار سر خدا	لسان وحی نوای محمد باقر
نبی بمرد و نبی زنده گشت در عالم	زهست و ز دعای محمد باقر
مقربان الهی بحشر می بزنند	ببام عرش لوای محمد باقر
دمی که روب خداوند سبحان بجویید	کنند ذکر ثنای محمد باقر
بحبل حق تو بخواهی که بر پیوندی	بجو حبل ولای محمد باقر
ز فقر مصطفوی گر نصیب میجویی	مجو ز فقر و ثنای محمد باقر

زکیش مرتضوی بهره گر همی خواهی	فنا شوی بلقای محمد باقر
دلت ز درد الهی است دردمند اگر	شفا بجو ز دوای محمد باقر
ره خدا طلبی گر بظاهر و باطن	تو باش پیرو رای محمد باقر
زجا بر جعفی پرس راز ان شهر را	که زنده شد ز بقای محمد باقر

الثامن من السبع المثانی

ز اولیا بطلب راه جعفر صادق	که خاجند بدرگاه جعفر صادق
ره خدای که عشاق طالبند بجان	بجو ز عارف آگاه جعفر صادق
بصدق یوسف صدیق کمترین خدمش	پیمبر ان حشمش شاه جعفر صادق
بملک دین خدا اوست مهر رخشنده	باوج چرخ بقا ماه جعفر صادق
دلش مدینهٔ علم و تنش سفینهٔ حلم	علوم حق طلب از راه جعفر صادق
چو شیخ بسطامش و آن نو مصر شد عارف	باسم اعظم از جاه جعفر صادق
چو زد جعفری این جعفری دارد	هر انکه باشد همراه جعفر صادق
زجا که ران شهم من که مست و دل زنده	سر نهاده بدرگاه جعفر صادق
منافقان ز طریق ائمه منحرفند	ولی نداشت کس اکراه جعفر صادق
زیارتش ز خداوند باد روزی راز	چو آمدم سک درگاه جعفر صادق

التاسع من السبع المثانی

موسی کاظم بدان مهر سپهر بقا	موسی کاظم ببین بدر سماء هدی
هر که ولایش گزید وجه خدایش بدید	موسی کاظم چو بود پیر طریق خدا
مهر و بیم از ازل حق بسرشتش بدل	موسی کاظم چو بود شاهد ملک بقا
زجر و بلا بس کشید در ره حق از رشید	موسی کاظم چو بود سرور اهل بلا
شهر خدا را در است وارث پیغمبر است	باب حوائج چو بود حاجت از ان سر روا

آمد حلاج را در کار او سجده گاه — موسی کاظم که داشت موی از آن شه عصا
آیت موسی از روان دم عیسی از او — موسی کاظم چو بود تکیه گه انبیا
شیر شد از اثر شاه نقش وساده رشید — ساحر کافر دید باز بیامد بجا
اهل حقیقت تمام یافته از آن شاه کام — موسی کاظم چو بود راهبر اولیا
دوستی آن شه است طاعت شاهان دین — موسی کاظم چو بود قبله اهل دعا
راز شه آمد نهان از همه خلق جهان — لیک عیان آمد از قبله هفتم رضا

العاشر من السبع المثانی

اهل صورت مست گفتار رضا — اهل معنی محو اسرار رضا
اهل حکمت اهل عرفان اهل علم — جمله کی یابند گفتار رضا
اهل ادیان جمله باشند در جدال — گشته عاجز جمله ز انکار رضا
عارفانش عارف حق آمدند — چون بدیدند دیدار رضا
اولیائش غرق بحر وحدت شدند — زان بگفتند در شهوار رضا
لوح خوان در مکتب او عاشقان — چون عیان دیدند انوار رضا
انبیا اسرار دین زو یافتند — زان فنا گشتند در اسرار رضا
سلسله عرفان از آن شه ظاهر است — اولیا پیرو بر رفتار رضا
راه شه را ما بدل پیموده ایم — تا خبر جستیم از کار رضا
در ره حق هر چه جستجو آمدم — نی ندیدم غیر دیدار رضا
کس ندید ز اهل دل درد ار دل — در حقیقت غیر دیدار رضا
شکر لله کآمدم دربان شاه — مونس دل آمدم یار رضا
ساقی دل آمدم از عین جود — شد دل و جان مست خمار رضا
محرم خلوت سرای سرمدم — از ره دربانی دار رضا

راز شه را آمدم من رازدار — جان و دل گشتم چو سیار رضا

الحادی عشر من السبع المثانی

من سگی از در که باب نقی — زان بجانم چاکر باب نقی
بنده ام چون بر در شاه رضا — آشنایم من بحجاب نقی
خورده ام از چشمه حیوان او — زنده ام از باده ناب نقی
انبیا مشتاق آن حسن و جمال — اولیا مفتون اصحاب نقی
سر مکنون ولایت ظاهر است — از دل مرآت احباب نقی
حجة الله آیت کبرای حق — آمده پیدا از اعقاب نقی
کشتی عشاق در دریای عشق — بی فرو رفته بگرداب نقی
شد کمند گردن شیران عشق — طرهٔ گیسوی پر تاب نقی
رازداران جهان سرمدی — از دل و جان اند بواب نقی
رهنما حزب طلاب خدا — در طریقت لوح آداب نقی
از کمال قدرت و اعزاز و قرب — حاسب حرز ند کتاب نقی
گر بوادی حقیقت بگذری — راز حق محو ز بواب نقی

الثانی عشر من السبع المثانی

دل منور شد ز مشکات نقی — آرزومند ملاقات نقی
شعلهٔ مصباح دل افروخته — کوکب دری مشکات نقی
نیستی مقبول در ساحات قرب — هیچ طاعت غیر طاعات نقی
معتصم با عسکر معنی عیان — شد در آفاق از اشارات نقی
تافت انوار ولایاتش بدهر — دین حق ظاهر ز آیات نقی
معجزات شاه معروف جهان — روح بخش آمد کرامات نقی

قدسیان بارگاه سرمدی | فیضیاب از قرب ساحات ٤ نفی
نیست کردن دور اباحابش ستیز | می بترسد از مکافات ٤ نفی
بر سر طور قلوب عارفان | موسی جان جسته میقات ٤ نفی
بادهٔ توحید حق را می طلب | پیش رندان خرابات ٤ نفی
اهل صورت جاهل از اسرار شا | ز اهل معنی جو حکایات ٤ نفی
راز حق را از دارا می بدهر | کرید او ورزی موالات ٤ نفی

الثالث عشر من السبع المثانی

مستم از جام زلال عسکری | سرخوش از فیض وصال عسکری
عشق رویش وان شهم دل شیفتر | مونس جانم خیال عسکری
رونکار منظر دلهای پاك | شوکت جاه و جلال عسکری
اهل صورت سرخوش از افضال او | اهل معنی محو حال عسکری
دیده ام ز ایینهٔ دل چند بار | طلعت حسن و جمال عسکری
جان من مفتون حسن حال او | عقل من هند و خال عسکری
حجة الله مد از ان شد عیان | ابن لیل فضل و حال عسکری
بر کلام الله بین تفسیر شاه | اعظم ایت بر کمال عسکری
کرد می تفسیر شه را تو جمر | فیض بردم از مقال عسکری
در مشام راز عطر افزا شده | نافه از ناف غزال عسکری

الرابع عشر من السبع المثانی

طلعت حق صورت صاحب زمان | طاعت حق خدمت صاحب زمان
حجة الله و حبیب کردکار | کس چه داند رتبت صاحب زمان
دولت حق دولت ان شاه دان | حق عیان در دولت صاحب زمان

جزو ٢

دولت حق دولت انشاه دان | حق عیان در دولت صاحب زمان
انبیا و اولیا بر خوان دین | ذله خوار نعمت صاحب زمان
اوست بانی ایات احد | عزت حق عزت صاحب زمان
دل بهی جان داد اند در راه او | یافت اخر صحبت صاحب زمان
عارفان از دان حضرت شد | سر بخاك از هیبت صاحب زمان
غیبت از ابصار دارد نی قلوب | ز اهل حس دان غیبت صاحب زمان
عارفان هرگز که یادش کرده اند | دیده از دل طلعت صاحب زمان
صد هزاران صورت غیبی عیان | در قلوب از جنت صاحب زمان
طایر عقل کل عجز اورده پیش | بهر درك رفعت صاحب زمان
عرش و فرش و کرسی و ارض و سما | کوی پیش قدرت صاحب زمان
اوست دیان در هر ادیان حق | رحمت حق رحمت صاحب زمان
میکشد بس انتقام از اهل ظلم | جان فدای غیرت صاحب زمان
جمله فرعونان دوران جهان | خون جگر از سطوت صاحب زمان
کس نیارد تاب کبر و دار او | جان بگیرد شدت صاحب زمان
دعوت حق بر همه اهل جهان | روز رجعت دعوت صاحب زمان
روز ان شد دان ز ایام خدا | تا ابد انی مدت صاحب زمان
بر کنوز حق همه مفتاح اوست | عقل دنك از ثروت صاحب زمان
حاجت موری بشب تحت الثری | منکشف بر خبرت صاحب زمان
عیسی اید نازل از چارم فلك | در نماز و صحبت صاحب زمان
روز رجعت میزند بر بام عرش | دست قدرت رایت صاحب زمان
اولیا و شیعیانش چون شهان | ظاهر اند در رجعت صاحب زمان

هر یکی از شیعیان زاید هزار	خانه زاد از دولت صاحب زمان
خصم بگدازد نوازد دوست را	قهر و با بس رحمت صاحب زمان
راز و از شاه آمد دارخوی	تا ابد باید رؤیت صاحب زمان

فی بیان ان الله العزیز المتعال یصلی علی الرسول المختار وآله الاطهار وقال ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما وامر الخلایق

مدام بر رخ زیبای مصطفی صلوات	مدام بر گل رخسار مرتضی صلوات
بروی پاک حبیبان حق که جز خداست	بروح جمله امامان پارسا صلوات
اگر چه فیض صلوة و سلام از ایشان است	بفیض بخش صلوة و سلامها صلوات
چو حق فرستد بر روحشان صلوة و سلام	کجاست لایق بود کاهشان زما صلوات
چرا رحق بشماشد که سلموا صلوا	ز امتثال فرستید دایما صلوات
سلام لازم اسلام آمد اندر دین	بمؤمنان همگی فرض از خدا صلوات
مجو نیامد شیر خدا علی ولی	بناکثان ز دلم سر زند از صفا صلوات
ولایت شیر مردان چو کن دین خداست	بر کن دین خدا شاه انما صلوات
ملایکند مصلی بر احمد و آلش	بآن شهان همه دم ابد از سما صلوات
صلوة محیی جانها است در جهان فنا	حیات بخش خلق است جانفزا صلوات
یکی جهانست که در عرش کنند اصلوات	برو بود و دو داد اسیا صلوات
دگر جهانست که در عرش لعن هامان است	بلعن آمده همره تبر درنما صلوات
کجاست دعوت صلوات و سایر دعوات	نزد عوی است که خود عین مدعا صلوات
صلوات نعمت حق است بهر مشتاقان	مدام کو بامامان پیشوا صلوات

ز داز دان جهان جابجویش بیس
که شد غنیمت دیرفنا با صلوات

فی بیان ان مبانی دین الاسلام خمسة کما نقل الشیخ الکلینی فی الکافی عن الصادق
علیه السلام قال بنی الاسلام علی خمس الولایة والصلوة والزکوة والحج والصوم وما
ینفع العبد عند وصول روحه الی الترقوة الولایة وبیان ثمرات الولایة فی الدنیا
والآخرة کما نقل علامة المجلسی فی بحار الانوار من کتاب الاربعین فی فضایل امیر
المؤمنین علیه السلام عن حماد بن یزید معنعنة الی ابن عمر قال سئلت النبی
عن علی ابن ابیطالب علیه السلام فقال فما بال قوم ینکرنی من لم یکن له الا ومن
احب علیا فقد احبنی ومن احبنی رضی الله عنه کافاه الجنة الا ومن احب
علیا یقبل الله صلوته وصیامه وقیامه واستجاب الله دعائه الا ومن احب علیا
استغفرت له الملائکة وفتحت له ابواب الجنة یدخل من ای باب شاء بغیر حساب
الا ومن احب علیا لا یخرج من الدنیا حتی یشرب من الکوثر ویاکل من شجرة
طوبی ویری مکانه من الجنة الا ومن احب علیا اعطاه الله فی الجنة بعدد کل عرق
فی بدنه حوراء ویشفع فی ثمانین من اهل بیته وله بکل شعرة فی بدنه مدینة فی
الجنة الا ومن احب علیا بعث الله ملک الموت الیه برفق ودفع الله عنه
هول منکر ونکیر ونور قبره وبیض وجهه الا ومن احب علیا نجاه الله من النار
الا ومن احب علیا اثبت الله الحکم فی قلبه واجری علی لسانه الصواب وفتح
له ابواب الرحمة الا ومن احب علیا سمی فی السموات اسیر الله فی الارض الا
ومن احب علیا ناداه ملک من تحت العرش ان یا عبد الله استانف العمل فقد
غفر الله لک الذنوب کلها الا ومن احب علیا جاء یوم القیمة ووجهه کالقمر
لیلة البدر الا ومن احب علیا وضع الله علی راسه تاج الکرامة الا ومن احب علیا
مر علی الصراط کالبرق الخاطف الا ومن احب علیا وتولاه کتب له برائة
النار وجواز علی الصراط وامانا من العذاب الا ومن احب علیا لا ینشر له

دیوان ولا ینصب له میزان ویقال له ادخل الجنة بغیر حساب الا ومن احب
علیاً وآل محمد آمن من الحساب والمیزان والصراط ومن احب علیاً آل محمد
صافحته الملائکة وزارته الانبیاء وقضی له کل حاجة کانت له عند الله عز وجل
الا ومن مات علی حب آل محمد فانا کفیله بالجنة قالها ثلاثا قال قتیبة بن
سعید بن رجا کان حماد بن یزید یفتخر بهذا الحدیث ویقول هو الاصل
لمن یقر به ایضاً فی البحار عن انس عن رسول الله خلق الله من نور وجه علی
بن ابیطالب علیه السلام سبعین الف ملک یستغفرون له ولمحبیه الی
یوم القیمة ایضاً عن جابر قال قال رسول الله جائنی جبرئیل من عند الله عز
وجل بورقة آس خضراء مکتوب فیها ببیاض انی فرضت محبة علی ابن ابی
طالب علی خلقی فبلغهم ذلک عنی ومن هذا الحدیث الشریف ظهر
ان ولایة امیر المؤمنین وآله الطاهرین اصل اصول الدین وفروع کما فی الکافی
عن الصادق نحن اصل کل خیر ومن فروعنا کل بر ومن البر التوحید والصلوة والصیام الی آخره

بنای دین را ارکان پنج است / ولی این پنج بر از پنج گنج است
ولایت اولین رکن رکین است / که اعظم رکنی از مبانی دین است
چه بی این رکن چار ارکان دیگر / نبخشد نفعت اندر روز محشر
ولایت بهر دین اعظم مبانی است / که با این رکن دینت جاودانی است
ولایت در حیات و در ممات است / دهد از مهلکات جان نجات است
بوقتی کامدت جان تا بحلقوم / ثمرهای ولایت گشت معلوم
ولای مرتضی رکنی عظیم است / که دین زین رکن برپا و قویم است
ثمرهایش شمارم بعد از اینت / که با بی معرفت زاسرار دینت
دوم مبنای دین حق صلاتست / که مؤمن را بمحشر از آن نجاتست

عمود دین حق و اس طاعات / بنزد حق بود بهتر عبادات
شود مقبول اگر باقی قبول است / وگر نه جمله طاعات فضول است
نمازت لیک مقبول از حضور است / نمازت را حضور قلب نور است
حضورت نیست گر در پیش یزدان / نمازت باشدت چون جسم بیجان
سلام عام پیش حق صلاتست / که عرض بنده کی مکناتست
حضور اندر سلام عام میدار / که ناظر هست قلبت میشود یار
سخن گفتن بحق با قلب غافل / بود فعل قبیح از مرد عاقل
مقیمان در سلام پادشاهان / نگردانند چشم از بزم سلطان
چشی کی لذت ذکر و مناجات / نگردی غافل اندر فعل طاعات
چه لذت بهتر از گفتگو بیار است / بعالم بهتر از اینت چه کار است
نماز آمد عروج اهل ایمان / باوج بارگاه قرب یزدان
نماز آمد چو معراج وصالت / بدل بربند ابواب خیالت
نماز پنج وقت فرض میدان / بعمد از ترک آن کفریست پنهان
نماز آن منبع فیض طهور است / طهارت بنده کانرا از آن ضرور است
بروزی آب در روزی پنج کرت / بشو دل را و پاک آرا از کدورت
گر گردی از معاصی پاک یکسر / نماند نیت اندر نفس دیگر
بگویم بعد از این سر نمازت / بیان آرم نماز پر نیازت
نماز دائمی در دین نهان است / نماز عارفان از قلب و جان است
سیم مبنای دین حق زکوتست / زکوة ار نبودت باطل صلاتست
ترا گر مال بخشد فضل یزدان / زکوتش بذل فرما بر فقیران
بهاجان زکوة مال خود ده / که از صد گنج زر نهادن این به

بدان نقد جنس از جنس و حیوان — ز کوتش عشر ده از امر یزدان
ثواب این زکات از ملک جنت — نشد محبوب غفلت تا قیامت
زکاتی گر دهی روزی بمسکین — سمند گرددان ملجوم و بازین
نمازت را بگیرد او بفتراک — دود خود تا بعرش ایزد پاک
شود ایمن ز حق در استقامت — کرم برحال تا روز قیامت
بهر آن یکی کامی بیاور — بیک کام از جنان یکساله ره بر
عطا سازم مصلی را ز جنات — بفضل خویش اینقدر از مسافات
ثواب یک نماز و یک زکاتست — کرا ز درک حسابش عقل مات است
بمال و جان زکات آرد طهارت — کند پاکت نه گر کوثر قذارت
صلاتت حبس تا وقت زکاتست — زکات ار نبودت هابط صلاتست
مکن محروم از جود مرد درویش — که محرومت نکرداند حق ز خویش
دهی گر مال نفع دین و دنیاست — نهی گر امت دین است و عقبی
صراط اعتدالت در معیشت — دنا ندبی کانت سوی جنت
بود افراط و تفریطات جهیمت — که محروم ارد از ملک نعیمت
بجا جان نهی گر نار خود را — کشند از بهر تو تا دار عقبی
غرض فیضی که اندر بذل وجودست — کجا آن در رکوع و در سجودست
بحبل ار صاحب ایمان و طاعات — نگردد داخل اندر ملک جنات
سخی گر منکر دین و ثوابست — یقین کو خارج از نار و عذابست
سخاوت بخشش حسن زکاتست — سخی تر مطیش از کاینانست
سخاوت پیشه باش ار مرد دینی — بقرض حق ده ار صاحب یقینی
ز قرآن خدا خوان اقرضوا الله — مضاعف سازدت از فضل انشاه

چهارم از مبانی حج فرض است — برای طوف کعبه طی ارض است
بیابی استطاعت گر در این راه — مدار از حج بیت الله اکراه
طواف بیت حق با استطاعت — بحجی در دین بود بهتر اطاعت
تو حج تذکار میثاق ازل دان — که حق روز ازل کردی با انسان
نوشتی عهد مردم در نبوت — پس از توحید و میثاق ولایت
یمین الله آن میثاق بلعبید — برای رد بوس آن سنگ گردید
کنی گر استلام این حجر تو — کنی تجدید آن عهد و سیر تو
بدان کاین بیت اول ز اساس است — زیارتگاه عباد جهان است
محاذی مده با بیت معمور — درونش نیز قندیل است از نور
خدا را در جهان این خانهٔ کل — نظیر خانهٔ حق است در دل
تمام ارکان و اعمال و مناسک — نظیرش جوی در انسان سالک
شوی گر در اطاعت چست و لایق — عیان را با نهان آری مطابق
برائی از علایق وز قیودات — که فارغ کردی از جمله مرادات
پس آنکه با صفا و صدق نیت — خلوص قلب و اخلاص طویت
قدم زن در ره بیت خدا شو — درین ره سالک کوی وفا شو
بعهد حق نمودی پس وفا تو — بگردی از محبان خدا تو
نه بینی گر بکعبه آشکارش — برو در کعبهٔ دل بین شعارش
طواف بیت دل شد حج کامل — خدا را جو تو اندر کعبهٔ دل
بنفس خویش چون حق داد نسبت — بود حج بهترین افعال طاعت
اگر توفیق طاعت گرددت یار — ز مصباح الشریعه جوی اسرار
بیان کردم بس اسرار عبادات — بجو از شرح مصباحم افادات

بود پنجم مبانی صوم و امساک
که بر امراض نفسانیست تریاک

غرض از صوم منع شهوت آمد
هر آنکو کرد صاحب همت آمد

بود چون معدهٔ ینبوع شهوات
تر از آن حاصل آمد بس مرادات

ز بطنت شهوت فرجت فزاید
وزین دو شهوت مالت برآید

پس از آن شهوت جاهت عیانست
ز شهوتها ترا آفات جانست

ز روزه بستهٔ ار راه دهان تو
رهاندی نفس ز آفات نهان تو

دو شیطان چونکه اندر درونت
هم او جاری شود مجرای خونت

اگر مجرایش از روزه ببندی
بدین بو رهزنت هر دم بخندی

بدان در صوم وصل حق تعالیست
بدان در جوع تن دیدار مولیست

چو صوم است از فعال رب سبحان
جزای صوم از آن شد روی یزدان

اگر خالی درونت از طعام است
درون دل ترا نور مدام است

سبکروح آئی از صوم ای برادر
ملایک را بگردی یار و همسر

ولیکن اعظم از این پنج ارکان
که آمد فرض اندر دین یزدان

ولایت دان که اعظم رکن دین است
سر دین شاهراه مرسلین است

ولایت بیخ و این اعمال شاخ است
ولایت ارض و این اعمال کاخ است

ولایت اصل و این اعمال فرع است
ولایت بذر و این اعمال زرع است

هر آنکو سالک اندر راه دین است
ولای مرتضی او را معین است

ولای مرتضی شاه حقیقت
قوی‌تر رکنی از ارکان ملت

ولایت کر نزد دینت باطل آمد
ثمرها از ولایت حاصل آمد

بیان فرمود احمد از هدایت
ثمرهای ولایت بهر امت

کسی کو دوست دارد مرتضی را
یقین کو دوست دارد مصطفی را

چو هر دو نور یک نورند ظاهر
بمعنی یک ولی در دو مظاهر

هر آنکو دوست دارد مصطفی را
بدان کو دوست میدارد خدا را

رضای حق و سلطانی جنت
بیابد در مکافات محبت

کسی کو دوست دارد مرتضی را
اجابت سازد از او حق دعا را

کسی کو دوستدار مرتضی شد
نمازش جمله مقبول خدا شد

زکات و صوم و حج بهر محبان
شود مقبول در درگاه یزدان

هر آنکو دوستدار مرتضی هست
بر او مفتوح ابواب سما هست

ملایک بهر او گویند غفران
بر او مسدود گردد باب نیران

هر آنکس کو محب بوتراب است
بجنت گشته داخل بی حساب است

ز هر بابی که خواهد داخل آید
مثوبات خدایش حاصل آید

هر آنکس کو محب آمد بحیدر
بدنیا او بنوشد آب کوثر

خورد از میوهٔ طوبی بدنیا
مکانش بیند از جنات مأوی

کسی کو دوستدار مرتضی شد
بهر عرقش یکی حور عطا شد

شفیع آید بهشتی از خواصش
نماید از عقاب حق خلاصش

بهر موئیش یکشهری بجنت
کند از فضل آن شرح کرامت

هر آنکس کو بشاه دین شفیق است
فرشته قبض ارواحش رفیق است

شود قبرش ز نور حق منور
رهد او از نکیر و هول منکر

شود چون مهر روی او فروزان
بمحشر خامش از روی نار سوزان

هر آنکس دوستدار مرتضی شد
عیون حکمتش در قلب جا شد

شود جاری ز دل اندر زبانش
هر آنکس نو شنید آسوده جانش

برو مفتوح باب رحمت آمد
صوابش بر لسان از حضرت آمد

کسی کو دوست میدارد علی را
شود او خوانده در سبع سماوات
کسی کو دوستدار مرتضی شد
علی از سر بگیر ای بندهٔ ما
کسی کو دوستدار شاه مردان
ببر تاج کرامت در مواقف
دهندش از جهیم حق برائت
هر انکس کو محبت آمد بحیدر
نجویندش حسابی با کتابی
برای وی نگردد نصب میزان
شود داخل بجنت بحساب او
هر انکس کو محبت بوتراب است
محب هر کس بال مصطفی شد
همه حاجات او از حق روا هست
هر انکس در ولاشان گشت سالک
شدی خلقت ز نور وجه حیدر
کنندی مغفرت تا روز میعاد
رساندی جبرئیل از عرش محبوب
دران مرقوم بود از دست واجب
بامت گوی تو این حکم ما را
بمخلوق هر واجب دان سراسر

اسیرالله نامندان ولی را
اسیرالله در ارض وحجابات
ز تخت عرش حق او را ندا شد
که بخشید خطیئات تو یکجا
رخش اندر قیامت ماه تابان
عبو اندر صراطش برق خاطف
بود در محشر او صاحب شفاعت
نگردد نشر دیوانش بمحشر
نبارندش جزائی با عقابی
نباشد در نشورش هیچ حزان
بیابد از خدا بیحد ثواب او
امانش از صراط و از حسابست
زیارتگه حزب انبیا شد
کفیل جنت او را مصطفی هست
زیارت میکند او را ملایک
ز املاک فلک صد فوج لشکر
برای حیدر و احباب اولاد
ز برگ آس اخضر نامهٔ خوب
که حب مرتضی دان فرض واجب
که مهر شاه و روز ندا اشکارا
بود این حکم جاری تا بمحشر

حدیث احمد آمد فخر اصحاب
چو از اسرار دینش میشمردند
ولای مرتضایت سر دین است
ولایش صلوة عارفانست
صلاة اولیا زان بر دوام است
تو بیت و عرش حق قلب علی دان
زکات عارفان شد بذل اسرار
هر انکو از ولایت راز دارد
بمشتاقان کنی گر بذل اسرار
نصوم امساکش از آب و نان است
ولایت هست نور وجه یزدان
مدان دین را بجز نور ولایت
ولای مرتضی ایمان و دین است
ولایت چون سبیل مرسلین بود
خدا اکمال دینت از ولا کرد
اگر خالص شوی زین امتحان تو
بفرمودت خدا اتمام نعمت
اگر مبنای دین شد پنج ارکان
چه بی این رکن باقی بی ثباتند
اگر دین خواهی از این رکن تکمیل
چو از این رکن دینت پایدار است

هزاران نکته زین گفتار در باب
خواصش این حدیث از حفظ کردند
گواه صدق فخر المرسلین است
که ارکانش درون دل عیانست
که دلشان مظهر نور امام است
ولایش هست گنج بیت یزدان
بلد و بشان مشتاقان دیدار
در نعمت بخلق او باز دارد
براست از صد هزاران گنج و دینار
ولی دلدار ولایت صوجانست
نگه دارد دلت انرا چه جز آن
کز آن یابد دل و جانت هدایت
بر بیند هر که را عین الیقین است
بهر ملت همان اسرار دین بود
باسرار ولایت مبتلا کرد
بپرتی تا باوج لامکان تو
بمهر مرتضایت کرد دعوت
ولی اصل همه ارکان یکی دان
چو ابدانی که خالی از حیاتند
که از این رکن دینت گشت حاصل
ترا دین ثابت و برقرار است

ولایت اصل هر خیر است در دین
فروعش آمده کل مبرات
دوم فرعش صلاة و صیامست
همه خیرات فرع اوست یکسر
دل شاهان مدینهٔ علم حق دان
ازان توحید حق زایشان پدید است
پس ایشان اصل توحید و توحیدند
ولایت گر شود بر عقل غالب
که این دین فرع توحید است او توحید
پس ایشان اصل اصل و فرع دینند
اگر دین جوی از شاهان دین جو
ولایت پیشه کن تا دین بیابی

گواهش صادق آن از آل یس
بود توحید ازانها اعظم آیات
سیم زان کظم غیظ از خاص و عامست
یکایک را شمر از قول جعفر
که مشهور است از توحید یزدان
منور آمد ازان هفت کشور
بدین حق مخستین اصل گردید
کنی فهم حدیث از درک صافی
ز مهر قلب این شاهان در خشید
شناسایان دین صاحب یقینند
تو دل را کن بایشان روی یابی
ولایت گر نبی دین و کتابی

فی بیان ان سر الدین مستور عن عقول العقلاء و مکشوف علی قلوب العرفاء
و یوم الظهار یوم رجعة اهل العصمة علیهم السلام الی الدنیا و سیاتی ذلک الیوم
فی اخر الزمان بدلیل قوله تع ان الارض یرثها عبادی الصالحون و بیان ان شمس
النبوة الکلیة المحمدیة کما ظهرت فی مطالع نفوس الانبیاء من ادم ابی البشر الی الخاتم
ای حضرت خاتم الانبیاء و المرسلین محمد المصطفی علیه و علی اله و علیهم السلم کذلک شمس الولایة الکلیة
الالهیة العلویة علیه السلم طلعت فی مجالی نفوس الاوصیاء حتی ینتهی الی نفس خاتم
الاوصیاء علی المرتضی علیه السلم و ان شمس النبوة و الولایة واحدة بالذات و مختلفة بالظهور
و البطون و بیان ان تلک الولایة الکلیة الباطنیة و السلطنة الالهیة و الامارة الذاتیة
الباطنیة العلویة علی الانبیاء و الاوصیاء و الاولیاء و علی جمیع اهل الدنیا التی هی

سر الدین یظهر فی یوم رجعته و رجعة اهل العصمة علیهم السلم الی الدنیا و بیان
کیفیة یوم الرجعة و اهلها و اوضاعها و مدة بقاء سلطنتهم فیه و انه من ایام الله
التی قال الله تع و ذکرهم بایام الله و هی ثلاثة ایام یوم قیام القائم علیه السلم
و یوم الرجعة و یوم القیمة التی یحکم الله تع فیها الملک الجبار بنفسه لنفسه و بیان
ان للدین دولتین دولة ابلیس و دولة ادم اذا اراد الله ان یعبد سرا ظهر دولة
ابلیس و اذا اراد الله ان یعبد جهرا ظهر دولة ادم و ان التصدیق بیوم القائم
و یوم الرجعة کالتصدیق بیوم القیمة من ضروریات الدین و الادلة علیها فی کلام الله
و الاحادیث کثیرة و بیان رجعتهم الصغری فی قلوب العارفین المکاشفین فی کل عصر
و حین بیوم المکاشفة و الیقین بعد الموت الارادیة و بیان رجعتهم عند الموت
الطبیعیة و رجعتهم فی القبر و بیان بعض اطوار الولایة العلویة و اسرارها فی العوالم الالهیة

ای برادر نکتهٔ حکمت بنوش
تا ز راز معنی ای با خبر
سر دین حق بود سری عظیم
یافتندش عارفان از کشف دل
صاحب دین نور ربانی بدان
تا کند خلق جهان را تربیت
نور حق گردد بحقت رهنما
نور خود آمد دلیل ذات او
نور حق باید دلیل حق شود
گشته مشکاتش قلوب انبیا
نور مصباح حق از مشکاتشان

در این تحقیق کن او بز گوش
سر دین را یابی از نا تا بسر
عاجز از درکش عقول مستقیم
ورنه عقل اینجا بیامد پا بگل
گو بهر عصری ز حق گردد عیان
ره بخود بدهد برای عاقبت
ورنه چون کردی بحق تو آشنا
ره بعرفانش تو از ظلمت مجو
تا بحق طالب ز حق ملحق شود
خلق از این مشکات با نور و ضیا
تافته بر جمله آفاق جهان

هر یکی از انبیا بر قدر خود   آمده مرآت انوار احد
نفس آدم مشرق این نور بود   تا بخاتم قوت نورش فزود
نفس خاتم نقطهٔ نصف النهار   شد از آن شمس نبوت آشکار
شمس حق زآئینه‌اش آمد عیان   سر بسر آفاق روشن شد از آن
قوت نور حق از وی آشکار   چون ظهور شمس در نصف النهار
خلق بیاوردی ز شخصش منتفی   از شعاعش جمله عالم مستضیئ
هیکل او هیکل توحید هو   روی حق زآئینه‌اش شد روبرو
گفت هر کس دیدیم دیدی خدا   حق ز مرآتم بیامد رونما
قلب او آمد منیر علم ذات   ظاهر از وی جمله انوار صفات
نور توحید خدا زو در ظهور   کامل آمد تافت بر بینا و کور
قدر استعداد امکان در جهان   نور حق زان شاه دین آمد عیان
تا نبوت ختم بر احمد شدی   دین حق در دهر کامل آمدی
لیک سر این نبوت از خدا   شد نهان در قطب شاه اولیا
چون نبودی مستعد خلق جهان   سر دین حق از ایشان شد نهان
پس ولایت سر دین مصطفی   ماند امانت از خدا در مرتضی
چون ولایت باطن و سر نبی است   گفت احمد صاحب سرم علی است
من برای شرع و تنزیل آمده   او برای کشف و تاویل آمده
من در آخر دوره ام از انبیا   او در اول دوره است از اولیا
آخر عهد نبوت با نبی است   اول عهد ولایت با علی است
بود احمد چون نبی اندر ازل   کادم آن دم بد نهان در آب و گل
نور او گشتی عیان در انبیا   کامدی در نبوت مقتدا

در مجالی انبیا کردی ظهور   تا فتی ز اصداف اصلاب ظهور
لیک در آخر بیامد آشکار   چون ثمر اندر شجر در نوبهار
مخزن سر نبوت شد ولی   شد ولایت سر مکنون علی
ظاهرش آمد وصی مصطفی   باطنش صاحب ولایت از خدا
در جهان تا دورهٔ صاحب زمان   آمدی نور ولایت زو عیان
در مجالی اوصیا و اولیاء   نور آن شه ظاهر آمد با بها
پس بختم دورهٔ اکمال ولایت   خاتم این دوره شاه اولیاست
هم در اول هم در آخر او ولی است   در ولایت او مقابل با نبی است
نور احمد ز انبیا شد آشکار   تا باخر شد عیان آن شهریار
در تمام اوصیا و شیعیان   نور شاه اولیا بودی نهان
لیک در رجعت خود آید آشکار   اندر اورنگ ولایت تاجدار
آنچنان آید ولایت زو عیان   کس نماند یک منافق در جهان
این ولایت هست سلطانی حق   گیرد از آن شاه در عالم نسق
رجعت آرد شاه از چارم فلک   سوی دنیا با دو صد فوج ملک
اهل عصمت رجعت آرند از سما   جمله کی از بهر میثاق خدا
کرد این میثاق حق با انبیا   تا شوند از جان معین مرتضی
همچنین با مرتضی روز الست   در وفاق انبیا این عهد بست
شرط اعانت کرد در هر عصر شان   تا شدندی مستقل در هر زمان
لیک در رجعت شوند او را معین   انبیا از امر رب العالمین
روز رجعت دولت حق بین عیان   اهل حق گردند از حق کامران
حق نماید سلطنت از نفس خویش   کفر میرد زنده گردد دین و کیش

روز رجعت هست زایام خدا
دین حق از حق بپا باید برملا

دین حق حق آورد کامل بدهر
ظلمت کفر آورد زایل بدهر

دین حق را دان دو دولت از خدا
دولت ابلیس و آدم ای کیا

از زمان غصب حق مرتضی
دولت ابلیس دین کشتی بپا

تا برجعت شد لوایش استوار
خلق در زیر لوایش برقرار

باب حق در دولتش مسدود شد
حق نهان گشت و نهان معبود شد

غیر آن کز دل بباب حق رسید
در فرار از لوث شیطان مرید

دولت ابلیس باید انقضا
دولت آدم بباید برملا

پس لوای حق شود ظاهر بدهر
حق شود معبود در عالم بجهر

دولت ابلیس مغلوب آمدی
دولت حق قاهر و غالب شدی

طاعت حق طاعت حجت بود
شد چو ظاهر طاعتش ظاهر شود

حق شود ظاهر شود باطل هلاک
کرد آزادیان باطل ارض پاک

عمرها کامل شود دینها قوی
مندرس چون گشت دین باید نوی

مصطفی از آسمان آید عیان
مرتضی از عین خورشید جهان

نازل آید جبرئیل و افواج ملک
بهر دفع اهل کفر از نه فلک

جنگ دجال و عزازیل لعین
سربسر بگرفته خود روی زمین

کفر و ایمان کرد از حق روبرو
کفر کرد ضعف و ایمان در نمو

مصطفی ابلیس را آرد قتیل
خیل او کردند مقتول و ذلیل

دست حق از آستین ظاهر شود
لشکر حق غالب و قاهر شود

پس نماند کافری اندر جهان
کز نفاق او کفر خود دارد نهان

پاک آید جمله عالم از قذر
نور حق در ارض کرد منتشر

ارض از نور حق اشراق آورد
پردهای ظلمت باطل درد

رحمتی آرد نزول از آسمان
پاک سازد ارض را زین کشکان

انبیا و اولیا ظاهر شوند
بر جمال کبریا ناظر شوند

مؤمنان و کافران رجعت کنند
از برای رحمت و نقمت کنند

پس امیر آید علی مرتضی
بر جمیع انبیا و اولیا

انبیا و اولیا دلجوی او
تیغ زن کردند پیش روی او

هر یکی خود از امامان هدی
حکمران آید ز شاه ارتضا

شیعیانش جمله سردار و وزیر
بر گروه خلق مختار و دبیر

هر یکی از کافران نامدار
کشته از هر شیعه گردد یکهزار

صاحب شام آن لعین بدگهر
منتشر کردند منشار دو سر

روز رجعت کافران را انتقام
شد نمونه دوزخ حق در قیام

شب بخواید گر غنی مؤمنی
صبح خیزد عارفی و مؤمنی

هر یکی از نسل خود بیند هزار
تیغ زن مردی شجاع و نامدار

گنجهای ارض گردد آشکار
بهر شاه دین ولی کردگار

عمر دنیا صد هزار است ای پسر
بیست زان بهر خلایق سربسر

بهر آل مصطفی هشتاد سال
سلطنت بر ارض هست از ذوالجلال

در زمان شاهی آن سروران
خلق عالم خفته در مهد امان

شمر شود انقدر شاه دین حسین
تا شود حاجب حجابش روی عین

پاک کرد جمله اهل عناد
از زمین تا موقع یوم التناد

در کلام خویش حق میراث ارض
بر عباد صالح خود کرد فرض

هست این میراث از شاهان دین
کامل مقصد ز خلق ماء و طین

موی

سلطنت دارند از حق در جهان — عاقبت این سلطنت گردد عیان
وقت این دولت زمان رجعت است — کز خدا شاهان دین را نوبت است
اندر آن آید ولایت آشکار — سلطنت در مرکزش گیرد قرار
سلطنت در ملک امکان از خداست — صورتش با نفس حق آن مرتضی است
این ولایت از خدا بالحمید است — شاهد سلطانیش پیغمبر است
گفت حیدر صاحب سر من است — عالم از نور ولایش روشن است
چونکه حق عهد نبوت بگذرد — در جهان عهد ولایت آورد
بعد احمد دورهٔ عهد ولاست — این ولایت تا بحشر خود بپاست
آید اندر رجعت این دولت تمام — دین حق یابد در این عالم نظام
سر احمد ظاهر آید در جهان — وقت رجعت دورهٔ صاحب زمان
باطن شرع نبی برپا شود — عقلها از سر دین شیدا شود
حکم بر باطن کند آن شرع جلی — حکم باطن خاصهٔ آل علی
حاکم حال بطونست آن بزرگ — مفتضح کردند خوک و کلب و گرگ
شبهه و شک از میان برخاسته — ظاهر از باطن شود آراسته
حال باطن کرد از ظاهر عیان — حکم بر باطن کند آن شاه جان
شد منافق راز باطن و دل یکی — پس نماند خلق را در وی شکی
هست کان نور آید هرش خوراک — زین خوراک او را نباشد هیچ باک
سر باطن از ولایت ظاهر است — بر بطون نور ولایت قاهر است
نور شرع انبیا چون شمع دان — هر که دارد شد از او ظلمت نهان
شد ولایت نور خورشید خدا — روشنی بخش است در ارض و سما
هیچ چیز از نور او پنهان نشد — جمله پنهان خور اگر تابان نشد

روز رجعت شمس حق تابان شود — کاشف نیک و بد پنهان شود
چون خدا خورشید خود تابان کند — کس نتاند سر خود پنهان کند
چونکه ظاهر گشت اسرار جهان — حکم بر باطن کند آن شه عیان
روز رجعت خود نمونهٔ محشر است — حاکم اندر این دو روز آن حیدر است
چون ولایت در جهان ظاهر شود — بر همه ادیان حق قاهر شود
چون زمان رجعت آید بر ملا — وعدهٔ خود را وفا سازد خدا
وعده کرد او بهر خلق خاص و عام — نور خود را در جهان آرد تمام
دین حق و باطن شرع نبی — شمس توحید خدا سر علی
رجعت آید اندر این سر آشکار — ظاهر آید سر دین کردگار
تفرقه هر نیک چون از بد شود — باب توبه آن زمان مسدود شود
بعد بیتش نیست ایمان را مقام — وقت مرگ و وقت رجعت در قیام
هر که امروز آورد ایمان بغیب — وقت رجعت سر زند نورش ز جیب
هر که این دم کافر او بر سر دین — مفتضح گردد برجعت او یقین
ای برادر دیدهٔ دل رو بیاب — تا ز سر دین شوی تو کامیاب
ای برادر در ره احمد برو — تا نمانی روز رجعت در گرو
راه احمد چیست مهر مرتضی است — کان سبیل انبیا و اولیا است
رو بدل در شاهراه مرسلین — رو بجو این ره ز سورهٔ یا و سین
در همه قرآن صراط المستقیم — مهر حیدر دان تو از شرع قویم
جمله قرآن وصف آل احمد است — لیک پنهان خود ز دیدهٔ ارمد است
رو سبل از چشم جانت دور کن — پس نظر در آن صحیفهٔ نور کن
تا ببینی رق منشور خدا — باب و سقف بیت معمور خدا

لوح مسطور است قلب بوتراب
سر قرآنست این معنی بیاب

دیده قلبت شود گر منجلی
در جهان بینی عیان نور علی

نور منزل بر رسول این است و بس
مهر آن شه است این دیگر نیست و بس

تو بر رجعت بهرور زین دین سوی
گر در این دم ره روی حق بین شوی

در صفای دل طلب آن کاملان
رو پی آن شه را ببین از عین جان

گویدت آن شه که من سر اللهم
بر همه اسرار عالم آگهم

آن زمان دانی که او جز الله نیست
صاحب بیت است او بلد بین همه است

مهر او دین است در دلهای پاک
اوست شمس حق عیان در این مغاک

نیست پنهان غیر مهر بوتراب
حبک ایمان نزد احمد رو بیاب

روز رجعت روز خاصان ولیست
هر که مهرش دارد او نیکو پی است

دوستانش را شود رجعت عیان
در جهان دل بهر عصر و زمان

رو تو دل از قید هستی وارهان
تا ببینی رجعت شاهان بدان

دل بکن مرآت از مهر شهان
تا ببینی روی شاهان اندر آن

رجعت آمد تا قیامت تو امان
بعد موت نفس در دل شد عیان

امر موتوا شو از جان و دل
تا برون آری بدل از آب و گل

بعد از آن در دل اثر حق بین شود
عقل و جانت صاحب تمکین شود

رجعت نقد است هر دون دل عیان
وارهی از فتنه آخر زمان

پس قیامت نقد وقت آید ترا
بگذری از آفت نفس و هوا

نقد و نزدیک آید آن راه دور
زندگی یابی بدل تا نفخ صور

رجعت صغری است این ای ذو لباب
تو از این ره رجعت کبری بیاب

تا یقینت گردد اخبار شهان
وارهی از شک و انکار و گمان

کربلایی قدر این نعمت بدان
کان ز مهر مرتضایت شد عیان

رجعت دیگر شهان را در وفات
بهر شیعه وقت نزع آید بذات

گرد او شاهان دین حاضر شوند
بر جمال و حال او ناظر شوند

مصطفی و مرتضی از چپ و راست
بر زبانشان بهر او مدح و ثناست

پس امامان هدی و شیعیان
گرد او حلقه زده او در میان

زان زبان که حاضرین غافل از آن
گوید او با این شهان از قلب و جان

بوده‌ام مشتاقتان از جان و دل
بوده‌ام از عشقتان من پا بگل

بوده‌ام از عشق جویای شما
هر زمان از شوق گویای شما

شکر لله دیدمی من رویتان
حق نماید جایم اندر کویتان

قابض ارواح پس حاضر شود
بر تمام احوال او ناظر شود

مصطفی گوید که ای پیک خدا
مهربانی کن باو از بهر ما

گوید این مؤمن تن راه وصال
گر نبودی بهر قرب ذو الجلال

می نکردم قبض روحش از بدن
بهر او هم مهربان چون باب من

گویدش آن شه نظر کن در سما
بنگر او بخشش و فیض خدا

جنت و انواع نعماء و ثواب
عاجز از درکش بود عقل و حساب

بعد از آن بیند شهان را در جنان
خود نماند دور از قرب شهان

با ملک گوید که فارغ کن مرا
تا شوم ملحق با شاهان حبذا

روح او از تن بگیرد آن شفیق
همچو موئی کش برآرد از دقیق

مؤمن اندر موت در شدت بود
نیست شدت بلکه در لذت بود

رجعت دیگر کنندش در لحد
تا ز وحشت جان او بیرون رهد

پس نکیر و منکر آیندی سلام
پیش شاهان بس نمایند احترام

پادشاهان گویند از عجز و ولا — سائل و مسئولشان بادا فدا
مقصد حق ز سؤال و از جواب — زین رهین مهر و عشق بوتراب
بهر اظهار کمال و حال اوست — پیش فوج قدسیان افضال اوست
ورنه ما هرگز نکردیمی سؤال — زین نکو خال الولی ذو الجلال
بعد پرسش او جواب آرد تمام — از خدا و از رسول و از امام
پس بگوییدش که در حشر و نشور — ناطق آیی مثل حال موت و گور
حشر گردی با حبیبان خدا — قد جهان دار کرامات و بقا
رجعت اندر طیبت ذره و لحد — بر خواص شیعیان ز ایشان رسد
پس یقین کن رجعت اندر دار تن — ممکن است از بهر شاهان زمن
لیک این خود رجعت اندر صورت است — در جهان تن ز سر قدرت است
کامل او باشد که تن را مالک است — بی تن او اندر بدنها سالک است
مالک روح است نی مملوک تن — با هزاران تن بود نی یک بدن
یکشب او هفتاد جا مهمان بود — در همه جا حاضر یزدان بود
صاحب کرات و رجعات از خداست — مالک آثار و آیات از خداست
سالک است این شه در ادوار وجود — مالک او بر جمله اطوار وجود
فوقها عهدها زمانها جمله روست — در مکانها جسم و جانها جمله روست
اسفل و اعلا همه اجزاء اوست — صورت و معنی همه اعضاء اوست
پس بهر عصری بوجهی رونماست — چون مربی بر همه خلق خداست
اوست رکن اعظم و سر خدا — صد هزار عالم از او گردد بپا
صد هزاران دور دارد در وجود — امر حق و مالک غیب و شهود
چون بقرب حق عظیم المرتبت است — پس کمالش خود دلیل رجعت است

نور حق است هزارانش ظهور — دشمنانش را بیاب از الله دور
شمس خود هر دم ز برجی طالع است — هر زمان نورش بعالم ساطع است
شمس واحد مطلع و نورش هزار — هر دو روزش نیست در یکجا مدار
شمس واحد کی کم از شمس فلک — مالک الارض و سما ملک و ملک
صد هزاران دوره دارد در جهان — صد هزاران عالم از او شد عیان
جسم او مدفون نشد در ارض غری — نازل آید او ز شمس خاوری
گردان روز کرد رحلت از جهان — با جنازهٔ خویشتن کشتی روان
غیر قبر آدم او را در جهان — صد هزاران قبر و خلق و زمان
غیر این شمس است چل شمس دگر — غیر این ماه است چل ماه و قمر
پشت کوه قاف چل دنیا بود — هر یکی چل مثل دنیا جا بود
بر همه آنها محیط و عارف است — بر همه اسرار خلقش واقف است
او خلیفه در عوالم از خداست — نور حق است و تجلی او رهنماست
نیست از حق نور حق هرگز جدا — هست چون حق او محیط ما سوا
تا خدا بود است او بود است بین — تا خدا میباشد او هستی ز لیس
ما ز اسرار خدا بی جاهلیم — همچو موریم از سلیمان غافلیم
حکم او بر ملک امکان سر بسر — صد سلیمان یافته زو تاج و کمر
بلکه آن شه راست هر دم رجعتی — پیش هر صاحب وفا و صاحب مدحتی
هر که یادش کرد با او همره است — هر که غافل گشته زان شه گمره است
هر کجا شد ذکر آن شاهان دین — جمله آنجا حاضر آیند ای یقین
هر که گیرد خلقی و خلق زان شهان — همرهش هستند شاهان در جهان
مقتدی هر کس که بر آثارشان — یافته در علم و عمل انوارشان

نزد عالم قدر علمش را جهند — نزد جاهل با حجاب موهمانند
اهل عرفان را بقدر معرفت — اهل ایمان را بقدر مرتبت
پوست شمس و بر همه تابان بود — صیقل دلها و نور جان بود
لیک دیده دل ببیند روی شاه — از مشام دل تو بشنو بوی شاه
بگذر از دانش به بینش رو بتاب — سر شو ز معرفت شو کامیاب
بهترین برهان بر اسرار دین — بینش دل باشد از عین الیقین
هر که صاحب بینش آمد عارف است — بر تمام اسرار دینش واقف است
از بساطت که بصاحب دل شود — سر دین از بینشت حاصل شود
کو مرید مرد صاحبدل شوی — در همه اسرار دین کامل شوی
هر که در باطن بیامد کور دل — جاهل از اسرار دین است و خجل
هر که در دنیا دل او اعمی است — و یقین دان کو بعقبی اعمی است
چشم دل بیجوز مهر بوتراب — دین حق را این بود لب و لباب

در مرثیه حضرت سید الشهدا خامس آل العبا امام حسین علیه السلام مشتمل بر دوازده بند

روز ازل ز خامه قدرت بلوح جود — بنوشت خدا کتاب ولایت رقم نمود
یعنی که نور احمد و آلش ظهور یافت — آن نجم که از دو کون بودی نشان بود
تسبیح گوی حق شده پیش از مسبحان — وقتی که نه سما و نه کرسی و نه عرش بود
موجود شد دو کون ز انوار جود شان — پرکار یافتی از فیضشان وجود
زین نور شمس عشق الهی شد آشکار — گفتا براه دوست دهم سر که گه سجود
جانبازیست کار محبان با وفا — سوزند تن بنار محبت چو مشک و عود
در راه عشق حق سر و جان داد بی دریغ — چون شاه دین حسین از این نور پاک بود
آن تاج السعادت و آن شهسوار قدس — از غیب ذات آمده تا عرصه شهود

شد پادشاه ملک محبت که سرمدی — در ارض نینوا چو مجانک و مجون عنود

پس این عزا عزای امام معظم است
کاشوب رستخیز از آن در دو عالم است

شد شورش قیامت موعود بر ملا — تا تازه شد مصیبت سلطان کربلا
از چیست قدسیان همه آه و فغان کنند — گویا رسیده وحی غم از ملک کبریا
کروبیان ندیده گشودند جوی خون — زان ظلمها که رفت بر اولاد مصطفی
روحانیان بصومعها نوحه خوان شدند — دیدند غرق خون چو تن سبط مرتضی
صیت عزا ز اهل سما بر زمین رسید — یا از زمین غریو عزا رفت بر سما
اهل سما و ارض تمامند خون فشان — بهر شهی که ذات خدا زاوست خونبها
ای شیعیان خون گری نوکه مولای شیعیان — بهر تو غرق خون شده در ارض نینوا
یعنی حسین سرور عشاق جان نثار — کز عشق حق شهید شد از زاده زنا
اندر عزاش زمره احباب دل کباب — آسوده شاه در حرم قرب کرده جا
سرشاد گشت لیک محبان او غمین — کز قرب شاه دور بماندند و مبتلا

ای دوستان که دعوی مهر و وفا کنند
جان را فدا براه شه کربلا کنند

ای شیعیان چو یاد شه کربلا کنند — افغان کشیده ناله و واحسرتا کنند
بهر حسین اشک متاعی است مختصر — اندر عزای شاه سر و جان فدا کنند
در مجلس عزا بدر آئید شیعیان — پس ذکر از مصائب آل عبا کنند
هر دم کباب سرد بنوشند شیعیان — یاد از لبان تشنه آن کشتها کنند
آن شاه در نصیحت آن قوم بیحیا — گفتا ی گروه شرم ز شیر خدا کنند
فردا جواب شافع محشر چسان دهند — کامروز جور بقوم مصطفی کنند

ما اهل بیت دین خدائیم و وحی او / ای اهل کفر شرم ز دین خدا کنید

جز تیغ تیز و تیر جوابش کسی نداد / از سوز دل ز دیدهٔ خود سیل خون گشاد

نزول بلا ز حق چو بر اهل جهان رسید / پیش از همه بخاتم پیغمبران رسید
این موهبت باحمد و آلش کرامت است / بر انبیا نزول بلا از امتحان رسید
در دهر هر جفا و بلائی ظهور یافت / آخر بآل سید آخر زمان رسید
این خانواده معدن عشق و ولا شدند / زان فضل حق تمام باین خاندان رسید
نمرود امت آتش ظلم آنچنان فروخت / کز نینوا نفس بصف لامکان رسید
دار السرور قدس چو بیت الحزن شد / چون این خبر بمحفل اهل جنان رسید
در عشق حق حسین ز نام و نشان گذشت / از عالم نشان شد و تا بی نشان رسید

ای شیعه این عزا اگر از سبط مصطفی است / غافل مشو که صاحب این تعزیت خداست

کیهان خدیو و غازی میدان کربلا / از تخت زین فتاد بدامان کربلا
معراج احمدی اگر ایوان عرش بود / معراج شاه دین شد ایوان کربلا
در معرفت طلب کن و از چشم دل ببین / جنات عدن را به بیابان کربلا
تا تا که دور کار ندیده است هیچگاه / رزمی بسان رزم شجاعان کربلا
گر و بیان عالم بالا گرفته اند / جانها بکف بیادی سلطان کربلا
بس لاله چو شقایق نعمان که رسته شد / از خاک و خون روضه و منوان کربلا
شمس احد ز برج حسینی طلوع کرد / روشن نمود صحن و شبستان کربلا

سیصد هزار عالم از آن در خروش شد / کان شه نهاد جبهه بخاک و خموش شد

شد بر سر سنان سر آن شاه تاجدار / خورشید حق بعالمیان آمد آشکار
شد آفتاب منکسف از شرم عارضش / کرد آسمان کواکب رخشان بر آن نثار
گردون فتاد از حرکت ارض از سکون / دوران جهانیان و جهان شد چو شام تار
دستور عشق دوست بمیثاق جلوه داد / کاین است رسم عاشق سرباز حق شعار
بر نیزه شاه قصهٔ اصحاب کهف خواند / یعنی مرا ببین و از ایشان عجب مدار
در ممکنات آیت کبرای واجبم / بنیان عشق زمین ماند برقرار
سر داده ام براه خدا در وفای عهد / بودم چو محرم حرم قرب کردگار
در بزم قرب پا بسر لامکان زنم / در دشت رزم سر بسنان داده بهر یار
شد مالک رقاب چو سر داد بهر حق / سر شد بسروران جهان آن بزرگوار

منسوخ کرد ملت و آثار انبیا / در عشقبازی آن سر و سالار انبیا

هر کس ز شاه راه محبت بسر گذشت / وصلش نصیب گشت ز هجر و خطر گذشت
در ملک عشق هر که طریق سفر گزید / اول قدم گذاشت پس از جان و سر گذشت
از جان گذشت و گشت خدایش بهای جان / عاشق مگو معامله اش مختصر گذشت
خواهد هزار بار خود را شهید عشق / آن شه که خون حلق وی از نحر و بر گذشت
یعنی حسین مفخر اولاد بوالبشر / کز ماتمش چها که بخیر البشر گذشت
بارید خون ز دیده سما در عزای شاه / چندانکه سیل از سر هر خشک و تر گذشت
سر شهادتست فزون از بیان اگر / گفتند نظم و نثر که از حد و مر گذشت
اسرار شاه را بر و از لوح عشق خوان / اسرار دان او ز حدیث و خبر گذشت

سر داد شاه و وصل خدایش نصیب شد / در عشق جان سپرد و خدا را حبیب شد



برکشتگان چو دیدهٔ آن بیکسان فتاد — شد جانشان برون ز تن از توان فتاد

شد وحشت قیامت موعود آشکار — بانگ و فغان و ولوله در لامکان فتاد

همچون بنات نعش فکندند خویش را — بر نعشها که زلزله اندر جهان فتاد

آمد سکینه نعش پدر دید چاک چاک — وز یاد بر کشید و بر آن نوحه خوان فتاد

زینب کشید نعرهٔ هذا حسین از آن — خیر النسا بلرزه تنش در جنان فتاد

زین العباد دید چو شاه شهید را — از هوش رفت ناطقه‌اش از بیان فتاد

روح الامین کشید چنان نعره آن زمان — کز هیبتش غریو بکون و مکان فتاد

هنگامه‌ای که کس نتواند بیان نمود
یارب بر اهل بیت رسالت چسان نمود

باحق نمود سیر چو اطوار ممکنات — زان شاه مخبر است بر اسرار ممکنات

امروز شاه نقد شهادت بکف گرفت — تا کرد داو مجلس خریدار ممکنات

سلطان دین وفا چو بعهد خدا نمود — شد مهر شاه رونق بازار ممکنات

بر خود خرید جور و جفای منافقان — چون شر نداشت طاقت آزار ممکنات

غمهای دهر را همه بر جان خود خرید — روز ازل چو آمده غمخوار ممکنات

سالار کاروان شهادت بکربلا — منزل گرفته آمده سالار ممکنات

عشق خدا گزید و بوصل خدا رسید — از فیض وصل کشته نگهدار ممکنات

پشت و پناه خلق جهان شاه دین حسین
بر شاه کربلا آمده‌ای شعر فرض عین

خورشید اوج فضل بر بیت الشرف نشست — از خانهٔ وبال و حضیض جهان برست

عنقای قاف قرب نبودش سر فراق — پرواز کرد این قفس تن بهم شکست

روح شریف پاک حسینی ز شوق دوست — ملک بقا گزید و ز شهر فنا بجست

ای دوستان شاه که دم از وفا زنید — در عالم فنا ز چه گشتید پای بست

وز خیل طالبی که بشاه اقتدا نمود — جان را بحق بدادی و تن را بعشق جست

دل پاک کن ز عشق و بیاد آر از آن عهود — کان روز با خدا ز بلی بستی و الست

گر مهر شاه کربه کن و گاه نیز خویش — تو کشته آمدی تو ز جام غرور مست

دست دعا برآر بدرگاه کبریا
شاه شهید و آل شفیع آر در دعا

یارب بجان شاه شهیدان کربلا — یارب بجاه عابد بیمار مبتلا

یارب بجاه زینب و کلثوم غم نصیب — یارب باشک و آه یتیمان بینوا

یارب بروح پاک علی اکبر حسین — یارب بخون اصغر تا کام جان فدا

یارب بدستهای علمدار شاه دین — سقای تشنه کام آن عباس مه لقا

یارب بقاسم و بدن پایمال او — آن جان نثار غم شده داماد باوفا

یارب به بیکسان و اسیران دربدر — یارب بر تشنه کام شهیدان نینوا

یارب بجد و باب و عم و ام پاکشان — از خواجه تا بمهدی هادی امام ما

یارب بمصطفی و تمامی انبیا
یارب بمرتضی و تمامی اوصیا

کز فضل خویش رحم بر اهل حضور کن — دلهای حاضران همگی غرق نور کن

ما را ز حب دنی دار الغرور (ودون) — فارغ تمامی ما بدار السرور کن

همسایگی باحمد و آلش نصیب ده — همه را بر در خطاب جنت بحور کن

عصیان ما تمام بشاه شهید بخش — وسواس مکر دیو ز ما جمله دور کن

یارب بفضل و جود بر مجرم الابقا — کن غرق دار او ز اهل حضور کن

محرم نما بترشه اولیا مرا — وز جام شاه مست شراب طهور کن

طالع مدار یکدمش از مهر بوتراب | حشرش بشاه دین تو بروز نشور کن

فی مرثیة الامام الشهید الغریب علی بن موسی الرضا علیهما الصلوة والسلام

شاه غریب جست وطن در مکان طوس | از ماتمش رسید بگردون فغان طوس
شد ارض طوس ایمن و خیر ابد دی | تا اید از ان بکون و مکان شمس جان طوس
کردند قدسیان طلب کوی بی نشان | دادند شان نشان مجهان در مکان طوس
از زهر شاه دین چو شکم سود بر زمین | بر شد بلوح عرش برین الامان طوس
خوابید شاه همچو غریبان بروی خاک | خاکم بسر فلک چه نامد نشان طوس
پورش بطرف چین ز غریب بطوس شد | دادش خبر بغیب شر غیب دان طوس
دادی باو امامت و جان داد مجتبی سپرد | اسوده خویش بخفت بملک جنان طوس
سلطان دین رضا شد او رنگ سرمد است | مامون کفور کیش بر نیران مخلد است

رباعی در مرثیه حضرت امام حسین ع

شاهی که خدای خونش او راست بها | از حق مکن ذکر از خدا نیست جدا
پس صاحب این عزا خدا نیست تو بیا | در تعزیه داریش کر بر کن از بهر خدا

ایضا رباعی

از دیده بیار اشک در بزم عزا | اشکست درود بدیده صدف دل دریا
بنجر عفران بهای هر دانه لوست | چون صاحب این عزاست ای شیعه خدا

فی مدح حضرت السید الجلیل الکبیر النبیل نبیرة الامام المعصوم الشهید المظلوم حضرت موسی الکاظم الامام الثامن الضامن الشهید الرضا السید میر احمد الملقب بشاه چراغ علیهم السلام

سید امیر احمد که او پور شیر مردان بود | شاه چراغش زان لقب کو بر شهان سلطان بود
بیخ نبوت را شجر شاخ امامت را ثمر | موسی بن جعفر را پسر زان فخر انس و جان بود
شیراز شد ایوان او امد ملک دربان او | جبریل مدحت خوان او چون فرش از یزدان بود

میر عرب پیر عجم کهف منیع ملک جم | سلطان بالجبل و بعلم فرمانده کیهان بود
زان روضه مینو نشان کامد شه دین را مکان | شیراز شد دار الامان خاکش مطاف جان بود
باشد ترابش توتیا از تربتش گیرد شفا | درد دلش زو کردد دوا ان کو که با ایمان بود
ازاد کردان میر دین چل بنده از کد یمین | مدحش فزون امد از این عاجز از ان سبحان بود
بتتو دلش تر زمین امد شعار اهل دین | در ظلمت انوارش قرین همچون مه تابان بود
از تربت ان میر دین شیراز شد حصن حصین | خاک درش از خاصان ملکین بنحو سلمان بود
اندر پناه تربتش و ز احترام حضرتش | مجرم عزیز از عزتش اندر بر شاهان بود
واز امد در خدمتش از جاکران حضرتش | پرورده اندر نعمتش روز و همه خوان اخوان بود

ایضا فی مدحه علیه السلام

ستر کیهان امیر احمد که شیراز است ایوانش | زاعز انوز رفعت حاملین عرش دربانش
سلاله احمد مرسل نبیره حیدر صفدر | بنی فخر از الحوت کامد ای از شاه خراسانش
بود صحن و رواقش رشک قصر و ساحت جنت | بدرباننی اندر و ضه تفاخر کرده رضوانش
قدم از صدق نه در روضه مینو مثال او | که کهف خلق هر درد امد از افشان و خیرانش
بهر حاجت ترابستانش یاکن سجده | یقین مقصود روا کردد تر از رب منانش
بشب ها کن بیتو تر از صدق اندرین روضه | بسی نور و فتوح اید تر از بر و احسانش
تراب کوی او امد بعینی طور اهل دل | چو نور انجا و یا بلو کر فتی پور عمرانش
هزارش بنده ازاد امد از مال حلال از ان | که اندر راه حق مبذول بوده مال و هم جانش
تن و جان غلام خاندانش از پرورده | همه عمر از نوال و نعمتش زان شد ثنا خوانش
ثنا پیش حد من نبی و ولی و خضر سلطان | هر انکو بد ثنا کوید بقدر خویش و امکانش

فی مدح السید السند الاورع الزاهد الامجد نخبة ذریة المرتضی علی والمصطفی احمد ابن الامام الهمام موسی الکاظم السید میر محمد الملقب بالزاهد علیهم الصلوة والسلام

قطب جهان شاهباز عالم سرمد	سید و سالار دهر میر محمد
اوست بر تبت نژاد حیدر صفدر	اوست بعزت سلیل دودهٔ احمد
باب بوی آمد امام هفتم امت	قبلهٔ هفتم ورا برادر اوحد
بوده بتقوی و زهد سرور زهاد	کامده او را لقب محمد زاهد
خطهٔ شیراز از اوست جنت ماوی	حاجت خلقش روا ز تربت مشهد
قبلهٔ طاعت بود بنور ولایت	باب حوایج شود بروضه و مرقد
خاصیت خاک آستان شریفش	هست برازنده توتیا بدیدهٔ ارمد
هر که درین روضه شب بروز بیارد	فیض صبوحی برد ز روح مجرد
کعبهٔ اهل دل است روضهٔ پاکش	مشهدش از قدر بهترین مشاهد
هست دعا مستجاب بر سر خاکش	باشد اگر صدق دل بان شه سرمد
راز باین خانواده عبد عبید است	کامده از نورشان همیشه مؤید

فی مدح سید السادات منبع السعادات ذی المفاخر و المناقب العالیات نخبهٔ ذریة سید الکونین موسی الکاظم امام العالمین السید علاء الدین حسین علیهم الصلوة و السلام

سید علاء الدین حسین آن سرور عالی نسب	از منقبت پیر عجم وز مکرمت میر عرب
موسی کاظم را پسر در فضل همچون اب در	از مصطفی چون نسبتش وز مرتضی‌اش چون حسب
شد ارض شیرازش مکان از خاکش آید بوی جان	زان ارض شد خاکش اما آمد شفا از چون سبب
سنش بصورت چارده لیکن بمعنی پیر ره	اهل دل اندر روضه‌اش یابند فیضی بس عجب
در روضهٔ مینو وشش شبها بسر بردم بسی	از دیدن روی خوشش دل شادمان جان با طرب
در حسن سیم و مهوشش کو ثانی یوسف بدی	یوسف حسن بوی آمد از آن رخ مکتسب
چون اعتکافم شد بسر دیدم وفا زان سیم بر	در عالم رؤیا بسی دیدم شهم شب بشب
عمرم گذشت از این عمل زایل نگردیدم ز دل	آن حسن بی مثل و بدل وان خوی وان حسن ادب

از پرتو آن پیر دین با خویشتن دیدم قرین	روی امام هشتمین غمخوار و دلجو جواب
آمد غلام خاندان دلداده و از قطب جهان	از نور آن دارد نشان ایش عطا از فضل رب

فی مدح امیر الامرا رئیس الشهدا و زین الاتقیاء قطب الابدال و الاوتاد و الاولیاء شاه میر علی بن حمزة بن موسی الکاظم علیهم الصلوة و السلام

میر علی بن حمزه شاه زمان است	قدوهٔ ابدال دهر و قطب جهانست
عارف حق است در جهان حقایق	واقف کشف عیان و سر نهانست
واسطه بموسی کاظمش شده نسبت	واسطه‌اش حمزه بن موسی از آنست
حمزه بزرگی است در طریق ولایت	کو بری و دوری ز فخر و عجب کمانست
شیخ علی کوهی است پیر طریقش	کو بهمه خلق فارس شیخ زمانست
شیخ بکوه صبای شهر دفین شد	شاه علی را بخشکرود مکانست
کشته شد آن شاه و برگرفت سر خود	بی سر تهلیل گو که داب کهانست
روضهٔ پاکش بهشت اهل دل آمد	نکهت خاکش برابر آب حیانست
دفن بدان پاک روضه آمده سادات	جمله نسبشان بدودمان شهانست
آب بمصباح کرد شاه و برافروخت	خارق عادت ز قدر مرد نشانست
شیخ بشر گفت کای جهان مکارم	ترک کرامت نما که فتنه جهانست
زانکه کرامات در طریقت مردان	حیض رجال و بتر ز حیض زنانست
دل بکف آور دل است جام جهان بین	تا که بدانی که قدر مرد چه سانست
مخلص کس قدر خاک فارس نداند	کو شرف خاک طینت چه کسانست
هر طرفی عارفی فکنده رحالست	هر قدمی سالکی نهاده عنانست
بندهٔ درگاه خاندان ولایت	راز از آن شد که رازدار شهانست

خدا

فی مدح زین السادات ثمرة الشیادات صاحب اللمعات و المناقب و الکرامات

السید الجلیل سید ابرهیم بن محمد بن ابرهیم بن موسی الکاظم علیهم السلم

شد ابرهیم از موسای کاظم در جهان پیدا	خلیل از کلیم آمد عیان در توده غبرا
سمی جدش ابرهیم بن موسی کاظم شد	که با بابش محمد کرده در این خاک خود ماوی
شهید از ظلم شد در خاک شیراز آن خلیل حق	تراب مشهد شد دوستان او توتیا سا
بران تربت هر آنکو روی خود سود بصدق دل	شده حاجات او حاصل ز فضل داور یکتا
بشو در خاک پاکش ساکن و فیض خدا میجو	که فیض حق بخاک پاک ایشان داده ماوی
زیارت کردم آن شهزاده روزی بصدق دل	نسیم شد رحمت از واجبش اندر عالم رؤیا
بدان نیر حرمت شهزاده کارام حرمت شاهان	ز نور واحد یکتا چو شد این خاندان پیدا
غلام خاندان نرمحی شد از آن رو	که شد بر نور پاک حق بجسم و جان شا بینا

بسم الله العلی المستعان

السطر الثانی من کتاب تذکرة الاولیاء فی مناقب الابرار وهم الاقطاب والاوتاد والابدال ورجال الغیب والاولیاء الکامل کان فی العنوان بتوصیف حضرت الغوث الاعظم خاتم الاوصیاء ورئیس الاولیاء فی العالم صاحب الامر والعصر حجة هذا الزمان علیه صلوات الله الملک المنان ومدح الفصحاء الکبار من اولیاء الطریقة العلویة علیه الصلوة والسلم وسند الفقر والخرقة وهذا السطر مخصوص باولیاء الفارس من المتقدمین والمتاخرین الساکنین فی الشیراز حفت بالنصر والاعزاز المذکورین فیها الا من بدر منهم فی مع ذریة الامام موسی الکاظم علیهم السلم المذکورین فی السطر الاول وهو واحد وثمانون رجلا خصصتهم بالذکر وعلی ما ذکر فی کتاب حافظ الاوزار المشهور بهزار و یک مزار دفن فی هذه التربة الشریفة قبل هذا العصر واحد والف رجال من العرفاء والفضلاء والعلماء فی سبعة مقابر من اقطاع بلد شیراز وهی مقبرة مصلی والمقبرة الشیخ السلمیة والمقبرة الکبیرة والمقبرة الباغ نو والمقبرة العتیقة ومقبرة ام کلثوم والمقبرة الباغشاهیة والی هذا العصر لم یبق من اکثرهم عین ولا اثر الا المشاهیر الذین ذکرتهم فی هذه التذکرة من القدماء الذین لا اشک فی تشیعهم وولائهم

وعلی ما ذکر فی کتب القدماء من التواریخ دفن فی ارض المصلی الی جعفر اباد طولا ومن جبل الرحمة الی لرودخشک وبقعة شاه میر علی ابن حمزة علیهما السلام عرضا سبعمائة من الاولیاء والمشایخ والسادات والی هذا العصر لم یبق منهم عین ولا اثر الا المعدودین وفی مقبرة مصلی دفن سادات من اجدادی الامیة وهم اجداد السید السند سید قطب الدین محمد طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه والی الان لم یبق من مقابرهم عین ولا اثر فیا عجبا من هذه التربة الشریفة کم فیها من اماجد الرجال والمشایخ والسادات واولیاء الله الملک المعبود المتعال روح الله ارواحهم فی الجنان

فی مدح حضرت الغوث الاعظم قطب الاقطاب فی العالم حجة الامر والعصر والزمان علیه صلوات الله المنان

بسم الله الرحمن الرحیم

قطب اقطاب جهان سلطان غوث	جمله اقطاب زمان دربان غوث
حجة الله هست در ارض و سما	نیست کس را ره نهان با جان غوث
غیر اقطاب جهان از جان و دل	وجه اعظم طلعت تابان غوث
روی غوث از قلب قطبیت آشکار	کس نه بیند صورت پنهان غوث
سیصد و پنجاه شش تن زاولیا	آمده هر عصر در فرمان غوث
گر بظاهر از جهان عزلت گزید	شد بباطن حکمران سلطان غوث
نور او تابان بود بر ممکنات	جمله اشیا ناله خوار خوان غوث
انبیا و اولیاء هر زمان	فیض جو و کامیاب از جان غوث
در خرابات مغان امروز نیست	ساقی عشاق جز مستان غوث
دست افشانند بر ملک جهان	جب بنازند از هم رندان غوث
پا برهنه ژنده پوشان جهان	سرخوش اند ز ساحت بستان غوث
در جهان اولیاک پنهان از جهان	بینش دل حجت و برهان غوث

راز حق باقی بماند جاودان
چون نمودی جان خود قربان غوث

في مدح اصحاب الرسول المصطفى الذين هم اهل صفة الصفا وكانوا يسلكون في طريقة الوفا مع النبي صلى الله عليه وسلم ويزهدون في الدنيا ويطلبون الآخرة ويشتاقون لقاء الله وكانوا اخوان الصفا في سبيل الله من سلمان الفارسي وابي ذر الغفاري ومقداد بن اسود الكندي وعمار بن ياسر وحذيفة اليماني وزيد بن ارقم وامثالهم من المهاجرين والانصار الذين كان لباسهم الصوف وياكلون ما رزقهم الله عليه في صفة مسجد الرسول صلى الله عليه وسلم وهم تركوا الدنيا للعقبى وكانوا من اخلص شيعة علي المرتضى قال الله تعالى في شانهم محمد رسول الله والذين معه اشداء على الكفار رحماء بينهم تراهم ركعا سجدا يبتغون فضلا من ربهم ورضوانا سيماهم في وجوههم من اثر السجود لقد وقف رسول الله يوما على اصحاب الصفة فرأى جهدهم في الطاعة وزهدهم في الدنيا وهم في سبيل الله وطيب قلوبهم بذلك فقال ابشروا يا اصحاب الصفة فمن بقي من امتي على النعت الذي انتم عليه راضيا بما فيه فانه من رفقائي في الجنة وامر الله تعالى رسوله بالقيام معهم حيث انزل واصبر نفسك مع الذين يدعون ربهم بالغداة والعشي يريدون وجهه ولا تعد عيناك عنهم تريد زينة الحيوة الدنيا ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذكرنا واتبع هواه وكان امره فرطا وقل الحق من ربكم فمن شاء فليؤمن ومن شاء فليكفر انا اعتدنا للظالمين نارا وكان اهل التصوف من التابعين للصحابة ويقتدون بهم في نعوتهم وصفاتهم من التشبيه والتلبس بالصوف والفقر والزهد عن سوى الله تعالى وهم ورد من الصفا في حقهم التصوف على اربعة احرف التاء اشارة الى الترك والتوبة والتقى والصاد اشارة الى الصدق والصبر والصفا والواو اشارة الى الود والورد والوفاء والفاء اشارة الى الفقر والفرد والفناء

منم مشتاق دیدار صحابه
بجانم من طلبکار صحابه

شود هنگام وصف این بزرگان
دلم روشن ز انوار صحابه

ز قرآن خوان تو والله اشتری را
خدا دادان خریدار صحابه

مهاجر با پیمبر یار و انصار
رواج دین ز کبار صحابه

[illegible]

بجو صدق و صفا از اهل صفه
که ایشانند اخیار صحابه

حذیفه بوذر و مقداد و سلمان
همه بودند ز ابرار صحابه

چهل تن کرده در یک صفه منزل
همه یکدل با الار صحابه

پریشان مو و کرده الود لب خشک
قناعت در جهان کار صحابه

خدا و مصطفی و مرتضی بود
در آن صفه صفا یار صحابه

شعار از زهد و تصوف داشتندی
ز صوف و شعر دستار صحابه

پیمبر تابعانشان را دعا کرد
چو دید حسن رفتار صحابه

چو صوفی داشت کیش اهل صفه
بود انکارش انکار صحابه

بهر عصر اولیا و صوفیانش
شده پیرو با آثار صحابه

همه رفتار و حال و خلقشان خوش
صواب و صدق گفتار صحابه

براه مستقیم مصطفی بود
ز دل کردار و رفتار صحابه

صراط المستقیم مصطفی چیست
ولای میر کرار صحابه

بفقر مصطفی و مهر حیدر
ز شاهی جهان عار صحابه

همه اندر ولایت مست و بیخود
علی ساقی و خمار صحابه

ولایت پیشگان مستان عارف
دل و ارواح بیدار صحابه

چو بودندی خدا را خوب لشکر
علی میر و سردار صحابه

تمام اهل نفاق و کفر از این رو
همی کردند آزار صحابه

چو ستر اهل عصمت بر همه خلق
شدی مستور اسرار صحابه

ز راز حق خبردار است آن کس
که باشد عاشق زار صحابه

في مدح السلمان الفارسي رضي الله عنه وملاقاته في المنام

شبی با حق شدم اندر مناجات
که با سلمان نمایم من ملاقات

باصورت که اندر عصر خود بود
هویدا نور حق بود از جبینش
مزین او بزی علم و عرفان
باو گفتم بگو ای شیخ امت
مرا گفتا تو نی صدیق و صادق
بدان اصل اصول دین ولایت
ولایت سر توحید خدا دان
نهان حق گفت این سر با جبرئیل
نهادش مصطفی با مرتضی گفت
ولایت سر سر سر دین آیت
کسی کو عارف این سر غامض
بمن گفتا خوشا حال تو جانا
ولایت ورز و دایم با خدا باش
خوشا سلمان خوشا آن شیخ امت
چو مؤمن آمده مرآت مؤمن
معین شد راز را اندر ولایت

عیان آمد مرا او در منامات
چو موسی کامده از طور و میقات
محلی او بنور زهد و طاعات
که دین را چیست اصل و چه علامات
که میجوید ز دین اصل و غایات
علاماتش بود کشف و کرامات
که سر بگوش عیان او سر نهایات
که کو پنهان با احمد در رسالات
بگفت آن شاه با اهل ولایات
کاذان آگه نبند اهل مقالات
گذشتی جانش از سبع سماوات
که جویی کی ز ارباب حالات
که پیر دین شوی صاحب مقامات
که عارف بود بر اسرار و آیات
مرا او در ولایت گشت مرآت
قرین با داش سلطان ولایات

فی بیان ان الطریقة باطن الشریعة والحقیقة باطن الطریقة والمعرفة سر الحقیقة کما قال رسول الله الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة حالی والمعرفة راس مالی وان الطریقة والحقیقة والمعرفة من اسرار الدین وهی مخزونة فی قلوب العارفین والاولیاء الکاملین وهم اهل الولایة و الکشف والیقین ودرجاتهم فی الدین افضل الدرجات ومقاماتهم اکمل المقامات وانتسابهم فی الطریقة والحقیقة والمعرفة بسلطان الاولیاء علی المرتضی کما ان انتساب الامة فی الشریعة بسید

الانبیاء محمد المصطفی و بیان فضل الاولیاء و شرفهم علی الامة و مساواتهم بقول رسول الله مع الانبیاء کما قال فی حدیث ابی ذر شانهم شان الانبیاء و بیان رتبتهم عند الله وعزتهم فی الدنیا کالکبریت الاحمر والجوهر فی الدین وانهم اهل الکشف بعین الیقین وحق الیقین و بیان ان محبتهم و متابعتهم سبب کمال الدین وحبهم علی لسان الرسول الامین حیث جعلهم انفس النفس ولا یکون لهم نظیر فی الدین من العالمین وانهم حجة الله فی الدین کما قال الله تعالی فی حقهم للمحسنین الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون وانهم یاکلون فی الدنیا ثمرات شجرة الطوبی والجنة ویشربون من الکوثر کما قال الله تعالی وان لو استقاموا علی الطریقة لاسقیناهم ماء غدقا وفی آثار اهل العصمة علیهم السلام الطریقة فی الآیة یعنی علی ولایة علی و بیان ما ورد فی مدح الفقراء وقال رسول الله الفقر فخری و به افتخر علی سایر الانبیاء وقال حب الفقراء من اخلاق المرسلین و مجالستهم من اخلاق الصالحین والفرار منهم من اخلاق المنافقین وقال الفقراء ملوک اهل الجنة الناس کلهم یشتاقون الی الجنة والجنة مشتاقة الی الفقراء ابو الفقراء نبی الله وقال صلی الله علیه و آله اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین و بیان ان اقوالهم و ذکر افعالهم وآثارهم واحوالهم تذکرة للکاملین و تبصرة للطالبین و کلماتهم جنود الله فی الارض یظهر بعض سیرهم وادابهم بسبیل الدین ولهذا ذکرت فی هذه التذکرة نبذا من حالات الاقطاب والاوتاد والابدال واولیاء الله الکاملین من رجال الساکنین فی بلدة شیراز المدفونین فیها وغیرها لیتبرکون الطلاب بتربتهم و یعلم الناس قدر هذه التربة المبارکة

بنام جهان داور عشق و دل — که عشق و دل آرد برون ز آب و گل
نهین گوهر عشقش از کنز ذات — بدل داد و دل یافت ز آن حیات
بقدرت نهان کرد انوار دل — درا طوار ظلمانی آب و گل
چو از کنز مخفی او عشق زاد — بتعریف آن دفتر دین نهاد
بگفتا شه دین رسول هدی — ز دین عشق منظور دارد خدا

بود عشق حق دین واکمال دین بدین تا بیابی ز عشق عین الیقین
بدان مقصد از عشق شمس ولایت کز تابان ز قلب شه اولیا است
ولایت بود سر دین خدا که اند طریقت شود رونما
اگر سر دین خواهی آید ولیا بباز اولیای طریقت بیاب
طریقت بدان سر دین رسول کز نهان نمودش ز هر بو الفضول
طریقت بدان سر شرع نبی طریقت بدان مهر حیدر علی
طریقت بدان راه شاهان دین کز این راه جستند عین الیقین
طریقت ره عارفان خدا است که دلهاشان پر ز نور ولایت
طریقت ره و رسم خاصان دین ره حق شناسان ملک یقین
حقیقت ز راه طریقت بیاب حقیقت ز دین است لب لباب
طریقت بود منهج معرفت شوی از طریقت تو عارف صفت
بباز اولیا جوی لب لباب کز اسرار دینت شوی کامیاب
شریعت ز اقوال پیغمبر است طریقت ز سلطان دین حیدر است
حقیقت ز حالات ایشان عیان بود معرفت راس مال شهان
بگویم اگر سر دین رسول ز درک سخن عاجز آید عقول
طریقت چو اسرار دین خدا است شریعت ز این سر قویم و بپاست
ندانی اگر از طریقت خبر لب شریعت نیابی ظفر
شریعت گرفت از طریقت نظام شود ظاهر دین بباطن تمام
ز باطن بدان حفظ هر ظاهر است بطون بر ظواهر یقین قاهر است
اگر نفس و روحت بودی بتن تنت مرده میبود بی شک و ظن
شجر را اگر بیخ باطن نبود کجا ابیار بش ثمر نمود

بود باطنت اصل و ظاهر چو فرع بود باطنت ارض و ظاهر چو زرع
نباشد اگر اصل فرعت کجاست نباشد اگر ارض زرعت کجاست
نگردد ز بیخ ار شجر بارور کجا ظاهر آرد ثمرها بسر
بود جسم بی روح چون مرده بود فرع بی اصل افسرده
بباید ز باطن بظاهر نوی شود ظاهر از وی ثمین و قوی
بطون واسطه فیض از حق بدان بظاهر فیوضات از آن شد عیان
چو باطن ز ظاهر بحق اقرب است بفیض خداوندی انسب است
بطون چون سما ظاهر آمد زمین رساند سما فیض بر ماء و طین
بطون چون کواکب ظواهر سما ز کوکب سما یافت نور و بها
بطون شد ز مشکات ظاهر عیان بطون همچو مصباح در وی نهان
بود دین حق شمع و مشکات او دل پاک پیغمبر است نکو
کلام پیمبر چو انوار شمع ز مشکات تابد بدلهای جمع
دل امت آید منور چنین بتابد بر آن نور اسلام و دین
شریعت چو اقوال پیغمبر است یقین فعلش از قول عالیتر است
چو فعل وی از شور و عشق و ولایت همان شیوه و منهج اولیا است
طریقت بتأویل دین و کتاب ولایت بود روزن آن بیاب
ولایت ز حق منصب حیدر است نبوت ره و رسم پیغمبر است
نبی است مخصوص تنزیل وحی ولی است مامور تأویل وحی
نبی حاکم دوره ظاهر است ولی مالک باطن و قاهر است
شد اسرار دین از ولی آشکار از او گشت دین خدا پایدار
نبی را علی صاحب اسرار شد از آن سر دین از وی اظهار شد

حقیقت ولایت بود ای کیا کز نور ان حسن انفاسها منی
ملک فعل شه انبیاست
هم ان فعل و ان کز عشق و ولایت من

ولایت ازان آمد اکمال دین — که صورت ز معنی است کامل یقین
ولایت بود سر دین نبی — که ظاهر شد از شاه ایمان علی
ازان جسته از شاه دین اولیا — بهر عصر اسرار دین خدا
بمعنی بود رشته اهل دل — بحبل ولای علی متصل
شده اهل دین مؤمن از قال و قیل — بر اولیا نور ایمان دلیل
نه بر قول ظاهر همی پیروند — ز برهان قلبی بدین بگروند
شریعت بپارند اندر عمل — طریقت شعارند از جان و دل
بنار حقیقت سمندروشند — در این نار سوزنده زفت و خوشند
اگر جام نفسشان پاک نیست — بسوزندش و هیچشان باک نیست
که چون خالص آیند از این امتحان — زند سکه حق بر جبینشان نهان
ز دل بین بجبهه بزرگان دین — شده نقش هذا ولی امین
همه اولیا شد ارباب دل — ببینند از کشف دل مستقل
چو دین خداشان محقق شده — ز تقلید و تقیید مطلق شده
ببینند اسرار اعمال خویش — ببینند آثار افعال خویش
ز دلشان شده باز عین الیقین — سراسر ببینند اسرار دین
بیابند از سر هر کس خبر — که خر مهره در چینه اش یا گهر
چه بینند از دل در اطوار خلق — از ایشان نشد مخفی اسرار خلق
چو کشاف اشیاست نور ولا — نشد سر اشیا نهان ز اولیا
هر آنکس ز نور علی بهره ور — ز اسرار مردم بود با خبر
ندارد ولی اذن گفت و شنود — مگر بهر طلاب عشق و ودود
بود بند از امر موتوا ز تن — گرفتند در کوی جانان وطن

ز نخوت مرده و زنده از مهر دوست — دل و جانشان جلوه در ذکر اوست
بسوزند هر دم ز سودای یار — بگریند هر شب چو ابر بهار
بدلدار همخانه دلدار جو — همه تشنه کامند بر طرف جو
چو عشق آمده نقد بازارشان — شب و روز در جستجو کارشان
ز جام ولایت همه مست و خوش — ز درد و بلا نامده رو ترش
بمجمخانه حیدری ره برند — چو زان شاه مست می کوثرند
روی گر ببزم بزرگان دین — شوی مست با خوشوی همنشین
برون پایشان بین تو از آب و گل — زده طوبی عشقشان سر ز دل
قیامت در ایشان بوده قیام — بدنیا ز جنات خورده طعام
همه سر حشر و نشور و معاد — بر ایشان عیان قبل یوم التناد
رسول امین خوانده اخوانشان — بسی کرد تعریف و احسانشان
که هستند در دینم اخوان من — امین بر همه سر و اعلان من
ز شوق لقاشان نبی آه زد — تف آه بر خرمن ماه زد
بگریید از شوق دیدارشان — باصحاب خود گفت اسرارشان
فراری همه ز اقربای و وطن — بزحمت در انداخته جان و تن
همه موی ژولیده و خشک لب — شکم خالی از جوع اندر تعب
نباشد چو در دهرشان یک حبیب — زیند اندر آفاق همچون غریب
ندانند در خلق یک همزبان — که از سر دلشان بجویند نشان
بصد کشته هر روز و صد مبتلا — برابر بود اجرشان در ولا
بدان رتبه و شانشان از خدا — نه افزون نه کمتر از انبیا
سخنهایشان نهر حکمت بود — که از دل بگفتار ظاهر شود

عبادت بود خواتشان نزد یار — تبرك بكیر واز ایشان دیار
بمیرد یکیشان اكر در زمین — بحرمت چو املاك چوخ برین
خدا رحمت ارد بخلق جهان — طفیل بزركان دین هر زمان
اكر در زمین تیره روحون شبند — درخشان در افلاك چون كوكبند
ملامت كشانند ز اغیار و یار — ندارند جز عشق دلدار كار
نلاندند از خلق حزن وانین — یكی پیششان حنظل وانكبین
سزای جفاها وفا اورند — كدورت برند وصفا اورند
زغیرت چو تیغ انكهی ذو الفقار — چو حیدر منافق كش ایمان شعار
بر تیغ دو سر هر كشان سر زند — در موت را حلقه بر در زند
چو هستند اصحاب كهف خدا — ازان كهف خلق امدند اولیا
برو سر دین دا از ایشان بیاب — كه ای تو در دین حق ذو لباب
بفقر است فخر شه انبیا — ازان یافت بر انبیا كبریا
بفقر حقیقتش جستند راه — بباطن ازان یافته دستكاه
فنا كشته از خویش واز ماسوی — شده شهسواران ملك بقا
فقیر این كمنام از خود تهی — برازنده تاج وتخت شهی
بود حبشان شیوه مرسلین — حلیمی شهانند از صالحین
چو دارند در سر دین اتفاق — نفورند ازین قوم اهل نفاق
بصورت كدایان بمعنی شهان — هم در جهان از ملوك جهان
اكر مردمان طالب جنتند — فقیران بجنات بی رغبتند
بدل دارد چون شوق دیدارشان — ازان جنت امد طلبكارشان
ازایشان بكیر دچو ز بهشت جنان — جنانست ازین شهان شادمان

كهف ولاشان اكر ديرى زشيطان دوم يتيم فرار آورى
[illegible]

ازان كفت شاه رسل مصطفی — مرا زنده كی ده بفقر ابحیدا
بمیران مرا نیز در مسكنت — كه در مسكنت یافتم مرتبت
بكن حشر من باساكین خویش — چو یاری بمعنی بمسكین خویش
فقیران بدنیا چو دل زنده اند — بملك بقا شاد وپاینده اند
چو دارند از عشق حق زندكی — بمعنی بپایند پاینده كی
اكر زنده در دهر یا مرده اند — كه پیش خداوند خود زنده اند
نماند اكر در جهان جسمشان — بر نیكی بماند ببی اسمشان
ولی جسمشان هم نپوسد بخاك — چو از نور عشق امده تابناك
باایشان نواز دل نما اقتدا — ز انوارشان پس بیاب اهتدا
بخوان دفتر كشف واسرارشان — برو پیروی كن برفتارشان
كه تا عارف ای بتو شهان — شوی داخل عارفان جهان
غرض ذكر احوال شاهان دین — بود بنصره زمره طالبین
سخنهای ایشان جنود خداست — كه از طالبان خدا دل رباست
زكفتارشان نور عقل وقلوب — زداید ز دل كفر وشرك وذنوب
زكردارشان راه دین روشنست — چو كردارشان جمله مستحسنست
غرض سر دین را بجو ز اولیا — كه كنجینه شان پر ز سر خدا
طریقت ره ورسمشان در جهان — حقیقت ز دلشان بباید عیان
اكر معرفت جوئی از كردكار — فنا شو تو در اولیای كبار
ببین پادشاهان معنی همه — تخلقند سالار خیل ورمه
بملك ولایت همه نامور — ببر خرقه تاج از خدا شان بسر
هم محرم سر دین امدند — باورنك معنی مكین امدند

کنم شمهٔ وصف این سروران — کز ایشان عارف اید دانشوران
کنم ذکر اقطاب وابدال دهر — کز ایشان بیابند طلاب بهر
همه بوده اند اهل این سرزمین — در این سرزمین امدندی دفین
مگر نادری ز اولیای زمن — که در خاک شیراز جستند وطن
و یا نادری ز اهل این سرزمین — که در جای دیگر شدندی دفین
غرض ذکر جمعیست از اولیا — که در خاک شیرازشان بوده جا
همه از بزرگان دین بوده اند — که دارای تاج و نگین بوده اند
پس از مدح اصحاب خیر البشر — بنظم اورم حالشان سر بسر

فی بیان ان الخرقة وتاج الفقر من اعظم عنایات الله الملک الوهاب الجبار علی رسوله الحبیب المختار والائمة الکبار وانهما وصلا منهم علیهم الصلوة والسلام الی الاولیاء الابرار والعرفاء الاخیار وهما من علامات الفقر والولایة والاسرار ولهما حدیث شریف ذکره الشیخ ابن جمهور الاحسائی رحمه الله فی کتاب المجلی وهو من اجلة العلماء المحدثین من حزب الشیعة رضوان الله علیهم اجمعین عن رسول رب العالمین هذا الحدیث معنعنا وفیه لبس الخرقة والتاج للفقراء الالهیین سنة الائمة علی النبی لیس هذا فی الدین بدعة بل هو شعار الکاملین والاولیاء العارفین والعرفاء والفقراء الالهیین الشیعة المستبصرین سلام الله علیهم اجمعین الآن فی هذا العصر کان شاهد من لباس الشهرة وتحت الحنک فی الشریعة ولهذا ترک الاولیاء الفقراء التلبس بهما فی هذا الزمان وورد فی اثار اهل العصمة ان مولانا صاحب الزمان علیه السلام یلبس الخرقة والتاج النازلین من الجنة فی یوم الظهور کما لبسهما رسول الله علیا امیر المؤمنین وهما علیهما الصلوة والسلام فی هذین اللباسین فریدان دون ائمة الهدی علیهم السلام

ز مجلی شیخ شریعت شناس — که بر علم و عرفان بد او را اساس
مر این حدیث شریف اشکار — بجلای دل تافت خورشیدوار
که فرمود شاه رسل مصطفی — بمعراج جستم چو من ارتقا

بر افلاک من از زمین بر شدم — درون بهشت برین در شدم
بدیدم در ان روضه همچو جنان — یکی قصر یاقوتی اندر میان
بسی سرخ وخوش بو چو ورد تر — از ان قصر جبریل بگشود در
شدم داخل قصر با جبرئیل — نمودم بسی شکر رب جلیل
ز لؤلوی بیضا یکی خانه باز — بدیدم در ان قصر مینو طراز
در ان خانه صندوقی از نور پاک — بر ان قفلی از نور روشن تابناک
باو گفتم ای رازدان همسفر — در این چیست برگوی از ما حضر
بگفتا در اینست سری عظیم — که هرگز نبخشد حکیم علیم
مگر بر کسی کوست محبوب او — ز روز ازل بوده مطلوب او
ز جبریل چون خواستم فتح باب — بگفتا ز حق خواه این ولباب
پس از اذن شد وحی بر جبرئیل — که بگشای در بر حبیب جلیل
گشودی چو در ظاهر امد از ان — دو سر نهان فقر و خرقه در ان
ندا امد از حضرت ایزدی — که ای محرم خلوت سرمدی
ز بهر تو من کرده ام اختیار — ز روز ازل این دو نیکو شعار
شعار فقیران درگاه من — نباشد بجز این دو در راه من
مرا هست با این دو بس مهر خاص — ببخشم بان کس که هست از خواص
از این گفت ان سید حق پرست — مرا فقر و خرقه به از هر چه هست
بسر تاج فقر از کرامت نهاد — مرقع ببر کرد با جان شاد
تو جبر باورنگ ادنی نمود — روی دل سوی حق تعالی نمود
در این جامه ها بس عنایت بیافت — هزاران ز سر ولایت بیافت
بگفتا خداوند کعب الحبیب — در اسرار دین وطریقم لبیب

بپوشید این دو در مظهر ذات من	علی اعظم جمله آیات من
بپوشاند او در همه اوصیا	رسید ارث تا خاتم الاولیا
ز وجه دل آن قادر ذو المنن	چنین کرد ای آن دم وصیت بمن
ز معراج برگشت چون شاه دین	ز عرش برین تا بسطح زمین
ز حق ارمغانی که آورده بود	ز تن کند و پوشاند بر جان خود
علی خرقه چون ببدن کرد راست	ز هر سو آن بارک الله خواست
چو دید هیچ فقر او بسر بر نهاد	شهان را ز سر تاج و افسر فتاد
همان خرقه میبود کان تاجدار	بسی رفقر بران نمود استوار
کر شرم آمد او را ز دو زنده اش	یکی رفقر شمس فروزنده اش
علی خرقه پوشاندی اندر حسن	حسن مجتبی آمد اندر زمن
حسن باز پوشاندی اندر حسین	حسین آمد از آن شه عالمین
بپوشاند هر یکی از سلف	همین خرقه را داد امام خلف
رسید یک بارث آن بصاحب زمان	چو میراث موروث پیغمبران
بود تاج و خرقه شاهان دین	که دارند ارث از رسول امین
خدا گفت کای سید انبیا	نکردم باین انبیا را عطا
مگر شیعیان سزاوار تو	فقیران آگاه اسرار تو
محبان محبوب تو مرتضی	سزاوار اورنگ و تاج و لقا
بنجر ولایت شده غوطه ور	ببر کن خرقه و تاجشان زیب سر
بدان کاین عطا خاص بر اولیاست	که سرخیلشان خاتم الاوصیاست
طفیل ولایت نمود این عطا	خداوند بر زمره اولیا
ولایت بدان سر ذات خدا	ولایت بدان ملک بی منتها

ولایت بدان پادشاهی ذات	بر او دارا آثار و فعل و صفات
ولایت بدان سر فقر ای کیا	از آن فقر شد فخر شاه هدی
نبوت بدان منصب مصطفی	ولایت بدان منصب مرتضی
ولایت ز حق سر ذات نبی	از آن صاحب سرش آمد علی
ولایت چو سر بطون آمدی	از آن از نبوت فزون آمدی
ولایت ز حق اسم مکنون بود	که در مخزن ذات مخزون بود
نشد آگه از آن مگر مصطفی	از آن خرقه و فقر دادش خدا
چو فقر است خاص حبیب خدا	نکردند بهره از آن انبیا
علی چون خدا را ولی آمدی	نکرد از سر نبی آمدی
غرض خرقه او لباس کبار	که در ملک معنی شده تاجدار
نشانی ز سر ولایت بود	که در صاحبان هدایت بود
بهر دل که نور ولایت بتافت	ز پیران نشان تاج و خرقه بیافت
پس از خرقه منظور سر ولاست	ولا معنی خرقه اولیاست
کسی کز ولایت بود بهره ور	بباطن ببر خرقه تاجش بسر
نمائی اگر دیده دل جلی	ببینی بدل تاج و خرقه ولی
همه اولیا صاحب تاج و تخت	ز مهر علی آمده نیک بخت
بود کسوت فقر از این شهان	حرام است بر جمله اهل جهان
در این عصر از آن ترک کسوت کنند	که در لبس آن دم ز شهرت زنند
ز بس اهل و نااهل پوشیده اند	بزرگان از آن چشم پوشیده اند
کنون کسوتش باعث شهرت است	بر مرد حق شهرتش آفت است
بود تاج و خرقه چو تخت الحنک	شود اهل و نااهل را چون محک

کسی پوشد اگر قصد او شهرتست　بره شهرتش صعب تر آفت است
ز شهرت شدند اولیا منزجر　از ان تاج و خرقه ندارند ببر
خمول آمده شیوهٔ اولیا　نخواهند شهرت بملک فنا
کسی کو عارف حضرت ذو المن است　شناسائی خلق را دشمن است
دو کس ز اوصیا خرقه پوش آمده　که از فقرشان دل بجوش آمده
یکی مرتضی شاه اورنگ دین　ز حق خرقه دادش رسول امین
بپوشید آن خرقه در عمر خویش　ز تارش بران رقعه میدوخت بیش
دوم تاجدار جهان فنا　مهی قائم و خاتم اوصیا
بان خرقه کان ارثش از مرتضی　نماید ظهور ان شه اولیا
ببر دار دان جهت فقر کیش　همان خرقه در مدت عمر خویش
دران خرقه آن شاه آرد وفات　علیه السلم و علیه الصلوة
چو شد خرقه لبس امام زمان　سزد کش بپوشند خلق جهان
بود این دو مخصوص شاهان دین　که در فقر دارند تاج و نگین
چو از فقر شاهان ز حق مفتخر　ببر خرقه و تاجشان زیب سر
همان نورشان خرقهٔ اولیاست　همان مهرشان تاج شاهی ماست
بدان خرقه و تاج پیر و ولی　ز انوار مهر شه دین علی
ز دل هر که او صاحب دیده است　نهان تاج و خرقه ولی دیده است
غرض زین دو کر عزت معنویست　کجا نزد خاصان حق مختفی است
برو پاک دل شو ز شرک و ریا　کنی هر چه میکن برای خدا
چو عزت بیابی ز یزدان پاک　ز زرق و قبول خلایق چه باک

هذه بعض ترجمة احوال جناب زبدة الاولیاء الکاملین العارفین و قدوة الاذکیاء الراشدین

الوالهیه و عمدة العلماء الربانیه و نخبة العرفاء الالهیه الشیخ الکامل الجلیل الورع الاواه و السید النبیل العامل العالم باسرار المبدأ و المآب سلیل رسول الله المدعو بتراب جنابی تراب ابو الحسن العارف باسرار الولایة و المکاشف بانوار المعرفة الشائق بتجلیات الجمال و الجلال قطب الاوتاد و الابدال الفانی فی الله و الباقی بالله السائر فی صنع الله و الدلیل فی سبیل الله السید الواقف علی اسرار السرمد الکامل الاکملی الاوحد و السید قطب الدین محمد التبریزی ثم الشیرازی طاب الله ثراه و جعل الله فی فرادیس الجنان مثواه

بنام اعظم ذات خداوند　که چون ذاتش نه جفت او نه مانند
از این نام است برپا ملک ایجاد　از این محکم بنای دین و ارشاد
سپهر قدرت حق شمس حکمت　ظهور حق مطلق بحر وحدت
یکی گنج تجرد توحید یزدان　ثمین در یتیم بحر امکان
علی ممسوس ذات پاک بیچون　بود این اسم اعظم سر مکنون
ولی حق پیمبر را برادر　بحزب شیعیان ساقی کوثر
بیا ای ساقی جان بخش مستان　که دارم در خم دل خمر عرفان
بده جامی ز صهبای حقایق　باین دلدادهٔ مسکین عاشق
که گویم وصف اهل فقر و توحید　سلاطین جهان کشف و تجرید
شوم مداح شاهان ولایت　فروزم در جهان شمع هدایت
نمایم وصف حزب عارفانت　که آگاهند بر سر نهانت
کنم من ذکر سرمستان اسرار　که بی خود نه ز جامت مست هشیار
بر افرازم لوای اهل عرفان　که گردد منهزم زان حزب شیطان
سخن سنجم بمدح شیعیانت　عیان گردانم عشاق نهانت
که ایشان در تو شاهان آفاق　که بودند از ولایت در جهان طاق

تنم چون ازدم تو با نوا شد	بفالم نغز شیخ اولیا شد
دلم از نور مهرت شد منوّر	بشیخ اولیا گشتم سخنور
چو در عشق تو من مست لقایم	ازان اسرار مستانه سرایم
بیا ای طالب اهل ولایت	بجو از اولیای دین هدایت
شنو وصف ولیّ تاجداری	بلاد الملک عرفان شهریاری
سر ابدال و اقطاب جهان بود	بر اورنگ ولایت کامران بود
ز شاهان سریر ملک سرمد	جهان فخر قطب الدین محمد
بنام او دل من کامجو شد	درونم روشن از انوار هو شد
سپهر معرفت مهر ولایت	بملک فضل حق صاحب عنایت
درخشان کوکب برج معانی	باوج چرخ دین خورشید ثانی
حقایق دان اسرار الهی	دقایق یاب حکمتها کماهی
دلش مرآت وجه الله اعظم	ز سرّ عشق جان او مکرم
ز قلبش چشمهٔ حکمت روان بود	لسانش فیض بخش انس و جان بود
ز نور روی حق کشف عیان داشت	کرامات او بسی اندر جهان داشت
بصورت سروری از راستان بود	بمعنی مقتدای باستان بود
نسب ظاهر بفخر المرسلین داشت	وراثت در تمام علم دین داشت
بعلم علّامهٔ حبری بایقین بود	بزهد او پیشوای متقین بود
تصانیفش بسی اندر علوم است	همه معروف در ایران و روم است
بتوریة و زبور او نکته دانی	خبیر لوحهای آسمانی
مسلمان کرد هفتاد از یهودان	ز رموزات در توریة و قرآن
سرش از عالمان آن مسلمان را	بدادی حجت اندر دین موسی

سرش از عالمان دین اسلام	کز ایشان جز بیکرفتی همه نام
بر او مهیان یهود را بر بستند	دل آن قطب عالم را شکستند
ازان آن شریر ایشان کرد نفرین	ملایک بر دعایش گفته آمین
دو تن زانها هلاک اندر بلا شد	سیم تایب شد از اهل ولا شد
ازان شربی کرامت کان عیان شد	بصیرت بخش قلب راستان شد
بسی گمراه کزوی راه حق یافت	ز غفلت رست سوی دوست بشتافت
بسی محتاج کزوی با نوا شد	بسی طالب که عارف با خدا شد
شد او در مسجد جامع مدرّس	بحل معضلات دین مؤسس
ز قرآن بر اشارات و لطایف	بسی طلاب ازو گشتند واقف
بهر شامان ایران کو گذر کرد	فقیهان را ز سرّ دین خبر کرد
عَلَم از عِلم بر افلاک افراخت	پس از آن عقل و علم از عشق حق باخت
نشد ساکن ز تعلیم اشارات	نشد قانع ز تصنیف عبادات
دل او خواستی علم لدنی	بجانش بود شوق ملک معنی
ز ظهر علم دین اسرار دین جست	نشد حاصل در این راه آمد او سست
ز باب علم دین اعلام جستی	از رسم علم عقلش یافت سستی
ز قال و قیل علمی هارب آمد	مدینهٔ علم حق را طالب آمد
بشوق حق پی اقطاب و ابدال	دوان شد از ره تکمیل و افضال
بسی شهر و بلاد او پی سپر کرد	جهانی را ز درد دل خبر کرد
بسی کوشید آن شه در ریاضات	بسی از جان و دل میکرد طاعات
ز جد و جهد از مجرد و سایل	بنامد فلک امیدش بساحل
بشیخی از شیوخ دین قرین شد	دل او تاج عرش برین شد

زعقلش تا بَب علم مصطفی جست	زقلبش جهار اسرار خدا جست
طبیب عشق خاطرش روا کرد	هم دردش ز دروی خود دوا کرد
تو بشنو نظم این احوال عالی	زقطب الدین سپهر ذو المعالی
بیان فرمود در ضمن معارف	حلی خویش با آن شیخ عارف
بتازی گفت نظمی بهتر از جان	گر جزان شد برزخ جان سبحان
شمر دز نسیم الصبح حیث دوی	اذواء لیل کا بائی وما وسقا
فانشق جیب وجودی من شمائمه	کالورد عطر انفاسه من انتشقا
قد کان روحی وجسمی فی مجشه	وتقا فصا بفضل الله منفتقا
وکان نور سماء الروح محتجبا	بارض نفسی واهوائی لم عسقا
فاذبرت ظلمة الاهواء وانظمست	من فضل ربی واصباح الهدی انفلقا
نجوم صحوی واحلامی لقد غربت	فی افق سکری وصبح المحو قد شرقا
من مشرق القدس شمس العشق قد بزغت	وبدر عقلی لدی اشراقها انمحقا

ولیل ظلمة نفسی صار منصرما	نور الهدی بذری قلبی قد التحقا
قد انمحی کوکب لافکار حینئذ	بل صار فی برج شمس العشق محترقا
امسیت فی مسجد النساک معتکفا	وقد غدوت الی الخمار منطلقا
لقد سقانی ملوک الفقر حینئذ	خمرء الطهور بر قلبی قد اعتنقا
من سور کاسی ملوک الدهر قد شربوا	فاستملکوا افقا واستعبدوا افقا
لکننی صامت عما اقول ولا	ابوح وجدا بسری کیف ما اتفقا
وان سلطان شمس العشق انطقنی	بل انبر فی لسانی طال ما استبقا
والعشق شمس تجلت وحدها ازلا	حقیقة ومجازا بعد ان شرقا
حقیقة بلسان الفقر فی العرفاء	وهم ملوک الهدی قد نوروا الافقا

مجازها بلباس العز تلمع فی	تیجان سلطنة الدنیا کما برقا
وهم اظلة شمس العشق اذ بزغت	اذ نورهم مستعار لیس فیه بقا
کلاهما اصطحبا خمرا وقد سکروا	من کاس عشق جلیل حیثما نطقا
کما نطقت صغیر العارفین لدی	سکری بصهبا عشق صادق صدقا
بیت فیه براهین التی سطعت	بنور سید اهل الفقر اذ شرقا

اگر خواهی بفهمی نطق مرغان	صغیر العارفین قطب دین خوان
بمیدانی که این مرغان کیانند	که هریک خود سلیمان جهانند
بصورت هدهدند و پیک مرغان	بملک معنوی بن چون سلیمان
باین هدهد کسی رخود را رساند	زراه دل ببیم عرش کشاند
لسان مرغ جان اهل عرفان	شود معلومش از گوش دل وجان
بدان این هدهد خود پیر عشق است	که ره دانیش از تاثیر عشق است
به پیر عشق اگر دل واصل آید	مرادش از دو عالم حاصل آید
زمنظومات شه فصل الخطاب است	که در آن علم مبدا تا مآب است
رموز علم و عرفان اندر آن جمع	برای سالکان در راه دل شمع
دگر منظومه نور الولایت	که عاشق راست مصباح هدایت
هر آن تصنیف پیش از معرفت داشت	بشست از ما بنا خلق نگذاشت
ره عشق و ولایت بی سپر کرد	بحر وحدت و عشق او گذر کرد
زغواصی دل در بحر توحید	بسی در یتیم آورد و سنجید
چو رشته نظم تاری پس کشیدش	بتحقیق اندرین فن دان فریدش
بعینه سبک نظمش سبک معصو	ندیده چشم دهر اینگونه منظوم
تصانیفش کنوز روحی حق است	فزون از دفع دخل اهل دق است

ز منظومات او راه خدا جو | کرده بنایت ای یار رهرو
ز منظومات او آیات حق بین | که جادا شود اسرار حق بین
بجز اسرار توحید و ولایت | نشد منظوم از آنش در نهایت
ز منظومات او بس فیض دیدند | ببر دین و فیض حق رسیدند
لسان الله را چون مظهر آمد | بسبحان و بحسان سرور آمد
کلامش در دل طالب چنانست | که جاری از دو چشمش جوی خونست
چو سالک با کلامش گشت همدم | بروح اولیا شد یار و توأم
بگفتا در که نظم ابیات | بیابد در مشام بوی جنات
دل از فیض کلامش زنده گردد | بملک معرفت پاینده گردد
چشد چون کام دل شهد کلامش | زلال معرفت آید بکامش
چو در خمخانهٔ شاه ولایت | بیامد قطب دین صاحب سقایت
می توحید در جام و سبو کرد | حوالهٔ عاشقان روی هو کرد
ز نظمش هر یکی فردی چو جامست | ز خمر وحدت آن پر از مدامست
هر آن نوشید از این جام ولایت | بیامد مست و شد صاحب هدایت
بیا خمخانهٔ توحید حق یاب | که از ذوقت کشودش قطب دین باب
مخور جامی از آن تا مست گردی | فنائی ز خویش و هست گردی
چو این خمخانه شرب شهانست | هر آنکس خورد از آن شاه جهانست
از این فرمودان قطب معانی | ملوک الفقر خمراً قد سقانی
چو دیدم در دل خویش صادق | بوصفش تا عشقم کرد ناطق
دلم آمد از آن می مست و باقی | بگردیدم بجان من محو ساقی
ز سؤر کاس من خوردند شاهان | شهی جستند در آفاق کردان

ولی سلطانی این دیگر فانی | نماند بهر ایشان جاودانی
بطون سلطنت با اهل معنی است | ظهورش با شهان ملک دنیی است
حقیقت سلطنت از کردگار است | مجازش بنده را تا پایدار است
شهان صورت از شاهان معنی | مؤید گشته در شاهی دنیا
غرض چه پیر عشق آن شه فنا شد | از آن ساقی صهبای بقا شد
چه پیران سرور ابدال و اوتاد | چه پیران رهبر عباد و زهاد
چه پیران ده نورد عالم جان | چه پیران مقتدای اهل ایمان
چه پیر اقطاب دین را یادگاری | بجان طالبان خوش نوبهاری
چه پیران دستار اطوار تلوین | چه پیران جالس ایوان تمکین
چه پیران رکن ارکان طریقت | چه پیران شاه در ملک حقیقت
شهان را یادگاری نیک زین بود | که اندر جای ایشان جانشین بود
علی نقی را دان شیخ امت | که عارف بود بر اسرار وحدت
صطهبانات بودش جا و مسکن | ولی در ملک شیراز شد نشیمن
بصورت عالمی طاعت شعاری | بمعنی پادشاه تاجداری
شریعت جمع بودش با طریقت | بدلها کاشتی تخم حقیقت
ز وصلش طالبان بودند خرم | بجز قطبش نبودی یار و همدم
چو قطب الدین از او آمد هنرور | نهال معنیش آمد ثمرور
باو بسپرد اسرار حقیقت | بیان شد داد طومار طریقت
نمودش صهر خود شیخ یگانه | که نامش زو بماند جاودانه
چو قطب الدین شد او را صهر و داماد | براه حق نمودش قطب ارشاد
اجازه دادیش پس در سیاحت | که گردد رهنمای حزب امت

چو قطب آمد ز شیخ عشق هادی
روان کردید در هر شهر و وادی

بسی طلاب کز او فیض دیدند
بسر دین و وصل حق رسیدند

ممالک شد از و معمور و خرم
بتابید چو خورشیدی بعالم

بهر ملکی کراماتش عیان شد
که صیت شهرتش اندر جهان شد

شدش شهر نجف خیر الاماکن
بسی او در نجف گردید ساکن

مدرس آمد اندر چار مذهب
بکیش سنت او از قدرت رب

ز فضلش خوندکار روم دلشاد
ز رومش هدیه و تحفه فرستاد

بسی ادرارات نقد و سوغالش
مقرر ساخت زان فضل و کمالش

هزاران از مؤالف و ز مخالف
درون مدرسش بودندی واقف

چو دیدند پس آن شه کامران بود
بایشان از فتوحاتش بیان بود

نزد دم در حضورش هیچ فاضل
که بعد از گفتن او بنمود جاهل

بسی از اهل فضل آمد مریدش
معارف بر علوم آمد مزیدش

بسی کس از مخالف شد موالف
چو بر اسرار آن شه گشت واقف

حسد بردش منافق پس ز حکمت
سعایت کرد پیش اهل سنت

پس از این ره کراماتش عیان شد
که عبرت بهر حزب سنیان شد

بگفتا او شبی با اهل رازش
که بر بندند دست اندر نمازش

چو بربستند دیدند از مخالف
گروهی با چراغ و سیف واقف

بدیدند آنکه اصحاب رازش
بدست بسته داخل در نمازش

بیفتادند در پایش با عذار
که گشتیم از منافق خوار و افگار

توئی پیر طریق اهل سنت
تو دوری از طریق رفض و بدعت

بدیم اکنون از این بدگمانت
در این دم تا شدیم از بندگانت

شدند اصحاب پس زان شاه دلشاد
که کردانیدشان از قتل آزاد

یکی از دوستان بحر العلومش
که عارف آمد از راه و رسومش

ببیند مهدی او کردی عنایت
ز دل بنمودیش راه ولایت

بگفتا لب دین از قطب جستم
ولی از اهل صورت من نهفتم

چو دیدی دایرهٔ توحید او را
دوایر در علوم آورد انشا

مرید دیگرش محراب دین بود
ز گیلان لیک پیری بس گزین بود

شدی مجذوب از آن شه در طریقت
بدل دیدی از ورای حقیقت

ز قطب الدین شدش حکمت اضافت
بشیخ فلسفه دادش اجازت

چو او را کرد قطب از خویشتن دور
باصفاهان بفرمودیش مامور

پس او در اصفهان چل اربعین داشت
بشب بیدار و روز او درس دین داشت

مقامات و کراماتش فزون هست
که از عقل و بیاناتش برون هست

بسی کس یافتی از او هدایت
بدلها کرد فیض او سرایت

ز قطب الدین بیامد پیر ارشاد
از او طلاب حق گشتند دلشاد

مرید دیگر او شیخ لحساست
سمی احمد و عاشق بمولی است

بدادش لمعهٔ علم لدنی
نمودش عالم اندر علم معنی

بایران لو لوای علم افراخت
بسی جاهل که او عالم همی ساخت

بدادی نشر آثار ولایت
باهل علم دین کردی هدایت

شدی برزخ میان علم و ارشاد
شدند ارباب عقل از علم او شاد

مرید دیگر او شیخ جعفر
که موطن در نجف بودیش و محضر

چو بگرفتی ز قطب الدین تعلم
بشاهان جهان بودش تحکم

فزون بد قوت نفسش ز گفتن
بوعظش خلق را میل شنفتن

فقیه و عالم و اهل یقین بود　　درایران شیخی از اعلام دین بود
مرید کامل و آن یار غارش　　که بعد از خود نمودی تا جدارش
محمد هاشم آن پیر معانی　　که بعد از قطب بودی قطب ثانی
شد از وی سلسله آن شه هویدا　　بشیرازش وطن بودی و ماوی
جدا حالات او را نقل ادم　　بدلها تخم مهرش را نگارم
بسی از قطب با ارشاد گشتند　　بسی از فضل او آباد گشتند
بسی از فیض او با کشف دل شد　　بسی ایشان برون از آب و گل شد
بهر شهری ز ایران او قدم زد　　ز نور معرفت آنجا علم زد
چو او را علم و عرفان جمع بودی　　برای خاص و عام او شمع بودی
چو خورشیدی بتابید او بعالم　　که خار و گل از او بودند خرم
پس از نشر فیوضات و معارف　　ز مردم منزجر شد قطب عارف
نمود اندر جزیرهٔ خارک مسکن　　بغار کوه آن گشتش نشیمن
بشهر عشق حق بار سفر بست　　ره آمد شدن بر خلق بربست
بکهفی او کرد با فرزند و اطفال　　چو اصحاب رقیم و کهف اقبال
توکل داشت چون بر وعد خالق　　خدایش بود در آن کوه رازق
مجو عاشق چو قطب اندر طریقت　　مجو عارف چو قطب اندر حقیقت
یکی منظومهٔ عشقیه زانست　　که آن نور قلوب عارفانست
در آن سفتی بسی درهای اسرار　　که عشاق از آن مست هشیار
باسرار الهی بود دانا　　بنشر حکمت او بودی توانا
دل او مخزن انوار اسرار　　بحکمت عقل او گشتی دُرربار
کلامش حکمة للعارفین است　　که مصباح قلوب اهل دین است

ز شمس الحکمه‌اش دلها فروزان　　ظلام عقلها زین شمس سوزان
همین منظومه‌اش مشحون ز حکمت　　چه حکمت حکمت ادوار و حدت
نه آن حکمت که عقل فلسفی بافت　　از آن حکمت که قلب احمدی یافت
ولایت حکمت ارباب دین است　　مجو غیر کثرت اندرین است
از این حکمت که از قطبیست معروف　　علوم فلسفی منسوخ و موقوف
نه علمست آن که بر جهلش اساس است　　بنای آن بر افکار و قیاس است
چو قطب از منطق توحید دم زد　　اساس منطق باطل بهم زد
چو او را منطق از قول امام است　　عیون حکمتش جاری مدام است
بگنج حکمتش جوئی اگر راه　　ز جوهرهای عرفان گردی آگاه
محمد کو بر سیدآباد بنشست　　ز فیض حکمت او بود سرمست
محمد باعلی آن مهر کاشان　　چراغ حکمتش زو شد فروزان
ز نور حکمت او با یقین شد　　بکاشان او از این خلوت گزین شد
فحول اولیا اندر ممالک　　ز فیض قطب دین گشتند سالک
ولایت در شریعت بود پنهان　　از آن پیر حقیقت گشت بایان
طریق عشق او زد دوستانش　　بایران فاش آمد داستانش
ز فقر حق هر آنکس را سبق هست　　در این فقرش از آن مرد حق هست
دلش چون شمس تابان از ولایت　　ز نورش یافتی عالم هدایت
ز نور عشق ظلمت از جهان برد　　ممیز ساخت صاف خلق از درد
محک شد بهر اهل علم و عرفان　　جزاه الله زاین افضال و احسان
بوصف او لسانم کلّ و لال است　　که تعریفش برون از حد قال است
نه در ظاهر بعالم بود هادی　　که در باطن بسی را رشد دادی

براه حق رهی را راه بنمود | ز فیض عشق جانم را بیاسود
از و دارم سبق اندر ولایت | بدل او آمدم شمع هدایت
بمعنی روی قطب الدین بدیدم | از و سرّ ولایت من شنیدم
باطوار دل و جان سیر دادم | ز امعان نظر نو شد رشادم
هما طوار دل تا آخر احوال | بملک خلص شد از قطبم نودار
چو جانم شد ز فیضش شاد و خرم | ز دل ناگاه سر زد اسم اعظم
چو جدّ از بود او در شریعت | از این ره آمدم پیر حقیقت
بمرآت دلم چون رونما شد | بشاه اولیا هم رو کشا شد
بعمرے آمد این سرّ عظیم | عیان اکنون بباب آن مقیم
پس از عزلت زغار انشه سفر کرد | نجف بگزید و در خاکش مقر کرد
بباب آستان عرش بنیانش | توقف کرد تا فرزند و خویشانش
زند دین او گذشت و کرد تذکیر | دل طلاب حق را کرد تعمیر
بسی ویرانه دل زو شد عمارت | بسی جانها کرو جستی بشارت
بهار عمر او رو در خزان شد | خزان گلستان عارفان شد
لسان عشق دارد این ترانه | نماند هیچ شاهی جاودانه
هر آن عیشی که جز عیش بقا شد | هزاران سال اگر آمد فنا شد
ولی آنان که سرشت لقا بید | بجان باقی اگر از تن فنا بید
چنین شاهان نمردند و نمیرند | بجانان زنده بینا و خبیرند
نمیرد هر که او از عشق زنده | ز دار فانی او توسن جهنده
با این شاهان باقی هر که پیوست | ز اسبب فنای نفس خود رست
مقام رحلت آمد عاشقانرا | چو بزم عیش در جنات ماوی

وصال دوست در موت تن آمد | چو حبرے در میان جان کندن آمد
بشوق دوست عاشق میدهد جان | کر جا او شود واصل بجانان
ز تن چون جان قطب الدین جدا شد | بملک قدس در قرب خدا شد
لقای دوست دید و کرد تسلیم | بجانان جان بداد و یافت تکریم
یکصد سال بعد از الف هجرت | پس از هفتاد و سه فرمود رحلت
بثامن عشر او از شهر شعبان | بسوے عالم باقی شتابان
جوار رحمت یزدان مکان کرد | بشاخ سدره روحش آشیان کرد
علی آن سید ابرار و احرار | بشادی گفته تاریخش باشعار
بقطب الدین چو فرزند گزین بود | وصیش گشت و او را جانشین بود
شدی وادی السلامش جا و مسکن | بصد جنت خلدش نشیمن
سلام الله ما کرّ اللیالی | علیه بالدوام والوصال
اگر میجوئی آن اشعار این است | کران تاریخ قطب العارفین است

تاریخ وفات آن جناب

دلیل مسالک نهج الرشاد للطلاب | کلامه هو نور لدی اولی الالباب
فرید عالمه و الذی حقاً بغیر | مجمل مدرکها عن عیون اهل حجاب
بیانه و نصّا ینفجر کنوز الوحی | شفاء علة دین الصدور للاحباب
هو السلالة من نسل سید الکونین | وصفوة زمرة سادات ولد الانجاب
محمد هو یدعی بنعت قطب الدین | وکان فی فلک العلم موقف الاقطاب
جمیع همته کان فی سبیل الدین | وفی العلوم لقد کان علمه کالباب
لقد اتاه نداء ارجعی الی ربک | فجاز عن محن الدهر مثل بدر غاب
جری الکلام لتاریخ عام رحلته | وقد اشار ببعض خلص الاصحاب

فقیر قلت بجول المجید اب الی — محل رحمة طوبی لهم وحسن ماب

مضی بنا من عشر لشهر شعبان — وذا کلام علی هو ابنه بصواب ۱۱۷۳

هذه کرامة من کرامات رحمة الله علیه تشتمل علی کرامة اخری

شدی سلطان حسین شه در صفاهان — ز ترک معدلت محصور افغان

یکی از منکران کردش غوایت — که بر اجداد شه گویند لعنت

ز شومی منکران ولعن ایشان — بیامد دولت آن شه پریشان

بیامد قطب دین از روی رحمت — بشه سلطان حسین اندر نصیحت

که ای شه این نه کیش راستانست — کجا لعنت سزای باستانست

ز منکر بگذر و از جهل و کینش — که لعنت باید بر این و دینش

صفی الدین که شیخ اردبیل است — ولی ز اولیا بس جلیل است

نمود از قوت نفس و ولایت — بکیش شیعه خلقی را هدایت

شهان ذریت آن پیر حق بین — عیان کردند دین آل یسین

از ایشان منتشر شد تا اکنون — با ایران مذهب اثنی عشر چون

سزای جمله صلوات و سلام است — درود او و تحیات مدام است

هم اجداد پاک شه یارند — که در دنیا و عقبی تاجدارند

تو ای شه توبه کن از فعل سابق — شود عون حقت یار و موافق

توسل جو باهل الله آگاه — اغاثت جو ز درویشان حق خواه

بیاور جمع اهل دل بدرگاه — توجه جو از ایشان گاه و بیگاه

ز درویشان بزن از معذرت دم — برایشان بذل کن دینار و درهم

بشبها ده بکو شمعی در مساجد — بده بهر فقیران اماجد

که تا از همت شب زنده داران — فتوح آید نصیب اهل ایمان

بگفت ای قطب دین صد مقالت — ولی این کار بیرون از خیالست

نشد این کار از تدبیر ماراست — خدا باید قوام دین خود خواست

شنید این قطب دین ورفت از دست — بیامد در بروی خویشتن بست

باهل علم بنوشتی رساله — باستغفار کردیشان دلالت

که بر اعلای دین همت گمارید — تمامی قلب خود را جمع آرید

بیکدل رو بحق آرید وجوئید — دعا از اهل دل تا فتح یابید

ولیکن ثبات ایشان بود باطل — نیامد هیچشان از نفع حاصل

رساله قطب دین را گر ببینی — ببینی گلهای معنی ز و بچینی

پس از آن قطب دین آمد مراقب — بدید افغان شدی بر شاه غالب

صفی الدین ز جور اهل انکار — بر پیغمبر نمودی عجز و اصرار

که ایشانم ببی بیداد آمد — عنادم حاصل از اولاد آمد

بحضرت کردی او بیحد اظهار — برون او داد از آن پیر بسیار

که انها پیر طعن و لعنشانست — دل من تیر ایشان را نشانست

نخواهم بعد از این من زنده کیشان — سر افراز پیشوا افکنده کیشان

نمودی مرتضی با شیخ اقبال — که بگذر از جهالتهای جهال

بگفتا نیستم از خود حکایت — مرا نبود بجز درد ولایت

ببی جان دادم و زحمت کشیدم — که تا کیش ولایت پروریدم

ببی جانها کرد در این ره فنا شد — که تا دلها بمهرت آشنا شد

طریقت کان ولای تست ای شاه — جهانی زین ره آوردند گمراه

بمو گفت بعد از این پیمبر — کرد و محمود افغان را بیاور

چو آورد پیش آن شاه ولایت — باو شمشیر نمودی عنایت

چو فارغ شد ز خلعت قطب عرفان   بسجده رفت بهر شکر یزدان
که از من شاه بپذیرفت این کار   ز نقد آمدش اقبال ادبار
پس افغان غالب آمد بر صفاهان   گرفت از اهل اصفاهان بسی جان
بکشتی شاه را با هجده اولاد   بلشکر اذن قتل عام در داد
بسی سرها که از منکران بریخت   بسی خونها که با خاک کرده آمیخت
بدید یک میر حاجی پیر محمود   بقطب الدین تو گوئی آشنا بود
بضرب ذو الفقار او را ادب کرد   همی معنی بیادش پر طرب کرد
بباطن مستفیض از قطب دین شد   بدل او سالک راه یقین شد
بگفتش قطب با محمود برگو   که چون ایمن شوی از سطوت هو
چه گوئی با خداوند و پیمبر   جواب خون خلقی روز محشر
نترسی از مکافات و جزا تو   نترسی ز انتقام مرتضی تو
بیامد میر حاجی سوی محمود   که از من خواست خطبی شیر معبود
که قتل عام را موقوف سازی   براه نفس دین را نبازی
بگفت او تا نبینم خویشتن را   نگویم من جواب این سخن را
بخلوت شد بدل آمد مراقب   بدید او سید بر خویش غالب
بدل می دید شاهی تاجدارش   که در کف بود تیغ ذو الفقارش
بگفت از خون این خلقان بپرهیز   بشاه ذو الفقار از جهل مستیز
نزیبا خون اهل دین چه کار است   که در زین و نیز اینک ذو الفقار است
چو شاعر شد بپیر خویشتن گفت   در اسرار کشف خویشتن سفت
که این سید مرا خصم است با جان   نه با جان بلکه هستم خصم ایمان
بود رفضش طریق دین و ملت   بسید چون بیفکندی تو الفت

بگفتش میر سید قطب دین است   ز شاهان بزرگ عارفین است
موحد شهر بیت در ملک صفاهان   خلافش گر کنی کی میبری جان
بگفتا چون مرا هستی تو هادی   کنم کاری که تو اذنم بدادی
بگفتش وجه نقد و جنس بسیار   نیاز آور بقطب الدین بدربار
نیاز آورد و قطب از او پذیرفت   هر آنچیزی که گفتش قطب بشنفت
بیامد مخبر از قتل عام او   سلامت یافت از اهل اسلام او
ندای امن اندر اصفهان داد   ز قتل عام خلقش را امان داد
بباطن کرد ادب با ذو الفقارش   ولی ایمان نیامد زو دو چارش
پس از این دید سید مرتضی را   که او فرمود آن قطب هدی را
که از این سلک نیازش نیست مقبول   چو او لا دهر او نمود مقتول
برو از اصفهان زو رو بگردان   که عمر و دولتش آید بپایان
عیان آید بملک با معدلت را   از او گیریم ما این مملکت را
از این رو قطب دین عزم سفر کرد   شه و میرش ز قصد خود خبر کرد
بسی کردند منعش هیچ نشنفت   بمیرانش از سر معنی رمزی گفت
بعزم تربت جدش روان شد   فغان و شورشی در اصفهان شد
که ای مولی تو جان ما خریدی   چرا دشمن امید ما بریدی
بفرمود که مامور آمدم من   از این از دوستان دور آمدم من
ولی در قبهٔ شاه شهیدان   دعا گویم بدفع شر افغان
عیانم نیز بیان پیر از حضور رم   بدل نزدیکم ار از دیده دورم
بشارت داد با بعضی خواصش   که اصفهان ز افغان خلاصش
پس از رفتن نیازش را فرستاد   بهدیه بهر میر و کدش ارشاد

کچه‌را نبود درین است از اغیار … نباشد هیچ پیش مقبول دلدار
اگر خواهیش گردین دهنما شو … وگر گردد هلاک او رضا شو
چنین بودندی اقطاب جهاندار … برای خلقی اندر رنج و تیمار
نه شب خواب و نه روز آرامشان بود … خوشی خلق عالم کامشان بود
فکندی خویش را اندر مهالك … که آسایش کند اهل ممالك
بسی اندر هدایت جدشان بود … بسی جهال دردین صدشان بود
نه رسیدند هیچ از لوم لائم … بنهج شرع دین بودند قائم
بقلب خاص بخشش میفزودند … ز قلب عام شکها میزدودند
زاهوای نفوس خویش مرده … زمام امر خود با حق سپرده
بتابیدند چون خورشید تابان … عطا کرده بدلها نور ایمان
نبودند از صلاح خلق غافل … ولی زآزارشان از خلق حاصل
نجستند بهر نفس خود سلامت … کشیده از منافق بس ملامت
بحکمت خلوت و جلوت نمودند … پی آرام نفس خود نبودند
خداشان بس جزای خیر بدهاد … که مردم را مهی کردند ارشاد

ایضا من کراماته علیه الرحمة

یکی همسایه مردش بود مضطر … بقطب او التجا کردی بظاهر
که تو مرد خدا من وامدارم … برای حق ازین عسرت برآرم
یکی دفتر نوشت و داد او را … که اندر جیبه بفکن کن تماشا
مکن رو و دعقب تا منزل خویش … که مستغنی شوی ای مرد درویش
چنین کردی ولیکن نفس کافر … نکردی امتثال امر یکسر
نکه کرد و بدید او چند زنبور … زجیبه آمد برون افتاد از دور

بیامد دید همچون زر تابش … شدی از این جسارت دل کبابش
بجیبه آمد درون تا جویدش حال … نیامد حاصل از آن جاهش آمال
بده دیناران زنبور بفروخت … لباس معصیت از بهر خود دوخت
بهای خمره و انگور دادش … که خمر آرد برد نفع زیادش
فرود آمد بآنها سقف خانه … شدی ویران ز فعلش آشیانه
بیامد پس پشیمان و پریشان … سوی قطب جهان آمد شتابان
که گیرد دوقعه دیگر باد از آن شاه … بیابد مقصد نفس از آن جاه
بگفتش قطب در همسایگی من … بدادم حق تو ای مرد کلعن
نصیبت نیست ای بدبخت این زر … که یابی رزق خود از فضل داور
بجو رزق خود از راه مکاسب … که عدل حق دهد رزقت مناسب
ولی از کسب باطل رو بگردان … که نبود داب و شغل اهل ایمان
بگفتا ای تو سلطان حقیقت … بااین قدرت چرا تنگ معیشت
بعسرت بگذرانی روز و شب تو … ببینداندی عیال اندر تعب تو
بگفتش رزق ما با کردگار است … توکل برخدا ما را شعار است
نخواهم من ز دنیا جز ضرورت … ضرورات از خدا آید بصورت
چه حاجت هست ما را با کرامت … کرامت در توکل دان اقامت
توکل کار خاصان خدا شد … کجا آن کار هر کیج و گدا شد

ایضا من کراماته علیه الرحمة

یکی عصار مردش آشنا بود … ارادت او لبی اظهار بنمود
کهی روغن بوام خانقه داد … که قطب الدین شود از فعل او شاد
شد اندر وام روغن مرد کاهل … که شد دیر و نگشتش وجه حاصل

شبی خادم سوی عصار آمد / باو عصار در گفتار آمد
که روغن بر دکانم نیست موجود / شدم معدوم ز معدوم نیست سود
بقطب او گفته عصار گفتی / برای خانقه روغن بجستی
ز غیرت گفت آن سرمست سرمد / که چون روغن نبودش کو نباشد
شدی مفقود روغن در دکانش / بیامد زین کرامت خسته جانش
تهی چون یافت خمها و تغارش / دوید پیش قطب نامدارش
ز قول خویشتن اعذار میجست / بفعل خویش استغفار می گفت
بگفتش روغنت بد گفت زای / بگفتار و به این مسکین کرداری
بیامد دید خمها پر ز روغن / تعجب کردی از این قدرت و فن
سر بداده حق کرد بد عصار / ز شغل و کار خود کردید بیزار

ایضاً من کراماته علیه الرحمة

یکی کرما براز آن قطب دین بود / ولی مستاجرش مرد لعین بود
ز قطب آمد سوی خادم اشاره / که میر و از پی وجه اجاره
چو آمد گفت من چیزی ندارم / که خواهد دین قطب الدین برآرم
نهد غولی بگو بر خانه ما / که ناید هیچ کم از پایه ما
ز خادم این رسالت یافت تبلیغ / برون شد از پیام قطب دین تیغ
بگفتش رو که بین بود چه حال است / که فعل و قول او او را وبال است
بیامد دید خادم رفته هوشش / روان کردید خون از زیر پوشش
بگفتش خادم ای استاد چه حال است / بگفت از غیرت قطب کاست
مرا با قطب دین خود داوری نیست / که خود این کار سر سری نیست
بقطب از نفس کرد او داد خواهی / زمین بوسید و کرده عذر خواهی

پشیمان آمد او از کرده زشت / تمام وجه پیش قطب دین هشت
پس از آن قطب دین عذرش پذیرفت / نصیحت کرد او از رحمت باو گفت
که ما در دست قدرت ذو الغفاریم / دمار از هر منافق می برآریم
چو ما تیغیم اندر دست قهار / هر آنکو خویش بر ما زد شود خوار
فقیران را میازار از جهالت / که سازندت بقهر حق حواله

هذه بعض ترجمة احوال شیخ الشیوخ العارفین قدوة العرفاء المکاشفین زبدة المجذوبین بحر شعشعة والعقلاء اسوة الفقراء الالهیین اکمل الابدال والاوتاد قطب فلک الارشاد ناصح العباد ازهد الزهاد اصفی العباد راس الافراد جامع اسرار الشریعة والطریقة والحقیقة شمس سماء الفقر والمعرفة مظهر اسرار الولایة العلویة الرضویة مطلع انوار الهدایة المصطفویة مهبط آثار العنایات الالهیة الفانی فی الله والباقی بالله شیخ العرفاء آقا محمد هاشم المشتهر بالدرویش

جهان معرفت بحر معانی / محمد هاشم آن سلمان ثانی
سر اقطاب عهد آن پیر ابدال / مقام آموز هر کو صاحب احوال
سپهر کشف و خورشید جهانتاب / روان بخش همه اوتاد و اقطاب
دلش آیینه وجه الهی / فروزان سینه اش سینا کاهی
درونش بحر اسرار از جوشان / برونش بحر عشق حق خروشان
تن او از ریاضت همچو نالی / ز طاعت قامتش همچون هلالی
بزهد او همچو ابرهیم ادهم / بعرفان در همه عالم مسلم
همه اسباب دنیایش مهیا / نمودی در جوانی ترک دنیا
بکام اولین از ترک و تجرید / هزاران درهم و دینار بخشید
هر آن چیزی که بود از مال و جاهش / ز عشق حق بیفکندی براهش
بجان خوش چو هجران از وطن کرد / وداع دینی فرزند و زن کرد

دوده سال ازسپا بود شادان
بسی در هجر و در بودی شتابان

بده سال او باصفهان نهان بود
برهنه اورد قطب صفهان بود

بابدال صفاهان کرد خدمت
شفیعا بودی او را پیر صحبت

شدی از اصفهان جمعی مریدش
زهر کو طالبش دوری گزیدش

چو از جذب خدا بودش مقامات
بسی ظاهر ازاو انجا کرامات

زفیض صحبت پیران ان خاک
نشد جانش بوصل حق طربناک

پس ازان از صفاهان او سفر کرد
نجف بگزید در خاکش مقر کرد

بخاک استان عرش بنیان
شب و روز امدی چون ابر گریان

نبودی چون دلش از شوق ساکن
ریاضاتش بسی کردان اماکن

رفیق صحبتش شد کوثر امد
که بر پیران ان سامان سر امد

چو پیری بس ولایت بیشتر بری
بتخت فقر شاه بی نظیری

زشاه اولیا تاج و کمر داشت
ز زر جعفری گنج و گهر داشت

نشطاد براش اصل و نسب بود
بسقای صادق منتسب بود

چو در دل نور مهر حیدری داشت
بمدح حیدر او نظم دری داشت

عیان از مشربش نور ولایت
کلامش پر ز انوار هدایت

بشد کوثر بسی بودند باهم
بسیر ملک معنی شاد و خرم

ولی تسکین درد دل نبودش
چو جذب حق دمادم میفزودش

زشاه اولیا امد اشارت
ببرج اولیا کردش حوالت

توقف در وطن دانستی اولی
بشیراز امد و بگزید ماوی

یقین کردی که ان خورشید امال
زبرج اولیائش ارد اقبال

رخ مطلوب خود در فارس بیند
گل مقصد درین گلشن بچیند

چو دلدار وی اندر خانه باشد
بر از صد گلشنش کاشانه باشد

بشیراز امد او از شوق محبوب
وطن بگزید اندر کوی مطلوب

بجانش شور عشقی از یار خود بود
ولی بیگانه از دلدار خود بود

بدل پروای کس او را نمانده
بجز ایشان دست استغنا فشانده

چو مؤمن در وطن بودی بغربت
بوصل دوستان کم جست قربت

به بعضی ز اولیای این ولایت
گهی اوقات کردی صرف صحبت

محمد کش نسب تسابر بودی
معارف بر سیادت بر فزودی

بنام مقتدای خوب طلاب
بگردش جمع شان بودند اصحاب

چو در دل پرتو مهر علی داشت
بشبها حلقه ذکر جلی داشت

زاهل فارس این یکتن گزیدی
بفیض صحبتش کر کر رسیدی

ولی در ذکر او داخل نگشتی
جدا از حلقه ایشان نشستی

ازو کردندی اصحابش شکایت
بسی کردند در حقش سعایت

بگفت ان پیر این مجذوب بیخویش
بتحقیق است نز تقلید درویش

بان مجذوب کس کارش نباشد
که غیر حق کس یارش نباشد

ریاضات و کرامات فراوان
بشیراز امد از ان شهر تابان

بشب در کوه و روز اندر بیابان
بیاد حق بدی گریان و نالان

ز ارشاد کرحق زین گوش بشنید
بسی اسرار خلق از چشم دل دید

ولی هر روزه دردش او فزون بود
دل از سودای عشقش در جنون بود

ز فضل حق نسیمی پس وزان شد
بها وصل در هجران عیان شد

چو لطف حق بانش بود همراه
بخواندش تا بباب خود دهد راه

ز نیرنگش دم رحمن وزیدی
قدوم سید قطب الدین رسیدی

چو قطب آن قطب دین و بحر افضال — بحق سر حلقهٔ اوتاد و ابدال
نسب او چون ز فخر المرسلین داشت — تمام علم دین در آستین داشت
باقلیم ولایت تاجداری — ز شاهان ولایت یادگاری
بعالم او لوای فقر افراشت — بهند و روم و ایران مخلصان داشت
چو اسرار خدا را بود حمال — بدی منصور پیشش کوچک ابدال
بر ایوان ولایت تکیه زن بود — جنیدش یکمریدی ز انجمن بود
چو اسرار از خدا آن شه شنفتی — بری سر حق پنهان بگفتی
بکیش حق چو او عارف بحق هست — مدیحش فخر کاهل منطق هست
ز اسرار حقیقت بود آگاه — باو شاه ولایت بود همراه
چو او دربان درگاه رضا بود — بر پیران هدایت رهنما بود
رضا را بودی او رکن طریقت — بدلها کاشتی تخم حقیقت
بمذهب ذهبیه سلسله دار — بر هنگان معنی بود سالار
ندیده دهر در ملک ولایت — چو آن شه از بدایت تا نهایت
بچشم آن شه آمد چون جمالش — بشد از جان و دل مست وصالش
بشمع عارضش پروانه آمد — ز عشق روی او دیوانه آمد
پس از دیدن کرامت زو بجستی — براه حق علامت زو بجستی
شدی دیدار او برهان راهش — ولای قطب دین آمد گواهش
بکام او لبش از مهر دل داد — سر تسلیم پیش روش بنهاد
بآن شه چون از ازل آشنا بود — بدل او را مریدی پا بجا بود
شدی پرسا چو قطب از وصف حالش — نشد شاعر چو بد محو جمالش
پس از هشیاری آن شاه فناکیش — نمودی وصف مجذوبهٔ خویش

ریاضات و سلوک بیست سالش — بانشه گفت با او صاف و حالش
مقامات بفرمودی که طی گشت — چهل از نفس و سر از قلب بگذشت
نشد طور چهارم حاصل تو — طلسم محکم است آن در دل تو
چو این محکم طلسمی از ولا بود — بجز دست ولایت هیچ نگشود
ز اطوار سلف از جذب و طاعات — گذشتن ممکن آید با ریاضات
بطور چارمین طور ولایت — نیابد جز ز پیران کس هدایت
با مجذوب کو از عون پیران — ز هفت اطوار دل بگذشت یکان
عنایت باکسی همراه آمد — که او از پیر دین آگاه آمد
بغیر از همت پیران آگاه — نگردد هیچ چیزت حاصل از راه
دل پیران صر الهی مستقیم است — کرد در رضا دان ربت مقیم است
خدا را از دل پیران طلب کن — اگر یابی پی آن گه طرب کن
پس آن شه امر بر خلوت نمودش — بذکر و فکر حق دعوت نمودش
نمود او تو بر و دریافت تلقین — شد از قطب جهان او صاحب دین
چهارش اربعین چون حاصل آمد — مقیم آن شه بر او رنک دل آمد
بلطف قطب از اطوار بگذشت — بباب حق پی دیدار بنشست
کمال عارفان در دید یار است — وگر نه طی ره بهر چه کار است
خدا بینان عزیزند ای برادر — از ایشان حق شناسانند بهتر
بدین کبریت احمر عارفانند — عزیزان ناز بینان جهانند
خدا بین هر که شد سیرش تمام است — ولی از عشق این اول مقام است
باخر چون رسد سیر الی الله — بود اول مقام از سیر فی الله
در اول مینمودی گر تو سیران — باخر مینمودی چون تو سیران

ولایت سیر فی اللهت بیارد فنا کردانت باقی بدارد
بگویم کز نشان هر مقامی بنابی ذکر احوالش تمامی
غرض بعد از خدا بینی کر بنشت بباب کوی یار از عشق بنشست
برون آمد ز خلوتخانه خویش طریق عشقبازی آمدش پیش
بر پیر عشق حق او عشق میباخت درین ره توسن خدمت همی تاخت
بر پیر این عشقبازی کار عشق است ره خاصا بسلطان دمشق است
دمشق عشق را گر داخل آئی براه عشق حق تو کامل آئی
مدان این کار را تو سهل و آسان مشو تو نیز از عظمش هراسان
بود این کارت از فضل و عنایت که حاصل کرد از سر ولایت
نه هر کس ره سپار و کامل آید نه هر کس کامل آید واصل آید
ره وصل خدا راهی است دشوار نه بر هر جان و دل سهل است این کار
تو خود این کار سهل ممتنع دان بنا اهلش محال و اهل آسان
نداند سر این ره کس که چونست دل عشاق از این اسرار خونست
چه کس از سر شان آگه نباشد بغیر از عشقشان همره نباشد
نگردد هیچ قومی از طوایف ز سر عاشق آگاه و واقف
بجز مردان کار و حق شناسان که در عشق است سیر کشف ایشان
کسی کو کامل آمد در ولایت باین سر عارف آمد در نهایت
دو شش سال او مرید پیر حق بود که در دریا و صحرا راه پیمود
بهر شهر و بهر وادی بهر کو پی پیرش دوان بودی بهر سو
مکان فیض چون حبست از اماکن با خود در نجف گردید ساکن
درین مدت ره خدمت سپردی بقطب الدین بجز خدمت نکردی

مراد آمد پس از آن زین ارادت مخلع شد بانوار سعادت
چو فانی اندران جانانه آمد بر پیرش محرم و همخانه آمد
بانسه قطب دین وصلت نمودی در دولت بر خدارش کشودی
پس از چندش عطا شد نادر داز در اکرام حق برش بشد باز
چو قطب الدین بدی از آل یسین نژاد و نسبتش شد فخر دو دین
بفرمودش قطب الدین که ای یار بصورتش هم تمام آمد تراکار
بسوی موطن و شهرت سفر کن فقیرانرا از این دولت خبر کن
بمن امر آمد از شاه ولایت که بخشم بر تو توفیق هدایت
یکی فرمانی از مهر و خط خویش مزین کرد و بنهادیش در پیش
که نازل چون شوی هر شهر و وادی باین توقیع دین میباش هادی
بقطب الدین چو آن شه فانی آمد بملک عشق قطب ثانی آمد
بحکم قطب دین آن شاه درویش بشیراز آمدی با زوجهٔ خویش
درین شهر او اساس فقر بنهاد دل طلاب حق زانشا شد شاد
بسی طلاب کز وی کام دیدی طفیل او بفیض حق رسیدی
با طرافش مریدان جمع گشتند همه پروانه آن شمع گشتند
بسی طالب کز و صاحبدل آمد مراد جانش از وی حاصل آمد
نمود آن شه بسی نشر معارف که اهل فارس گردیدند عارف
بهر سامان ایران طالبان را اشارت شد که حق شد آشکارا
بسی طلاب از اطراف ایران بشوق حق سوی آن شه شتابان
بسی طالب کز او شد صاحب راز اگر بد ره سپار آمد بپرواز
بسی را یا برون زو آمد از کل بسی گشتند از وی صاحبدل

بسی آن شاه از وی صحبت دشوار بسی با خشن زو سهل و هموار
ز انکشتش پی شد عقدها باز ز مضرابش بشاد دل پس آواز
فراوان شد مرید و مخلصانش ولی کمتر کسی شد راز دانش
مگر خاصان خاص چشم دل باز که با آن شه شدند از عشق همساز
ز سوز عشق او هشیار گشتند بآن شه در ولایت یار گشتند
گشودی باب میخانهٔ ولا را بر ندان دادی آن جام صفا را
دبستانی که در عهد جوانی شدی ظاهر از آن شاه معانی
بآن اعمال در سن نود سال ز عشق حق همی میداشت اقبال
کمال نصرت او از خلق میداشت ره آمد شدن را باز نگذاشت
بهر هفته که در خلوت همی بود دو روزی باب خود بر خلق بگشود
بآن شاه از سلاطین و بزرگان بعهد بندگی بس بود خواهان
ولی ز ایشان هم عزلت نمودی در خلوت بروی خود گشودی
چنان نافذ بدی احکام آن شاه که می نامد خلافش گاه و بیگاه
چو بستی عزم بر انجاح حاجت پی آن فاتحه کردی تلاوت
از آن می یافتی آن مطلب انجام که محتاج از دمش می یافتی کام
مقاماتش نه در خورد بشر بود کراماتش فزون از حد و مر بود
کراماتش اگر خواهی بدانی ز کلیات دیوانش بخوانی
بسا نا بود از وی هست گردید بسا هشیار از او مست گردید
دلش خمخانهٔ خمر بقا بود ازان شه فیض بعشاق خدا بود
بسی ویرانه کان آباد از او شد بسی میخانه کان بنیاد از او شد
مگر او بزم بودی بخاصان توانی من نباشد کار آسان

ز بعد شصت سال ایشان طاعات بر پیران صنعت و تحمل ریاضات
رهی با حق از این دین یافتم من مجی زین راه حق بشناختم من
بیامد کم کسی زین راه آگاه مگر خاصان مسکینان درگاه
ز بابی من مجی داخل شدستم مجی زین باب حق واصل شدستم
که باب السر ز ابواب بکسر ندیدم بابی از این باب بهتر
بود این باب حق باب ولایت که افضل باشد از ابواب طاعت
ندیدم با خبر زین باب در دهر بغیر از قطب دین زو یافتم بهر
نور از شاه در ایامشان دان بیا اسرارش از دیوان ما خوان
بر او دنک ولایت او مکین بود دو ده سال او مجی مسند نشین بود
چو حد عمر آن شه تا نود شد ندیا نفرتش بر وفق ز حد شد
بگفت این دم مرا وقت وفات است اوان ارتحال است و نجات است
خزان آمد بهار صحبت ما بلخ شد اوان مدت ما
مریدان جمله زین غمناک گشتند ز خوف فرقتش دل چاک گشتند
برفعت خاک روبان در شاه باوج معرفت بربسته خرگاه
یکی ز ایشان که اهل علم بودی بسی افغان و زاری می نمودی
که هجر شد اما ای بهسا مز وگرنه خود تو باشی جاودانه
پس از هجران تو ای پیر آگاه ارادت با که بندیم اندرین راه
بگفت آن شه ز حق بود اشارت که این امر آورم با کس حوالت
دعای غیبت صاحب بخوانید که پیر دین در این غیبت بدانید
هر آن کس کو بود از اهل این کار نماید صاحب الامرش نمودار
خدا هادی بود آن شاه مرشد نیابد تا بحشر این جنس کاسد

پس از موتم زمان غیبت آید — بدلهایش ز غیبت رقت آید
بسی کرتی ز فقد اولیا تو — نه بینی مرشد راه خدا تو
چو پیر حق ز منکر هست بیزار — شود پنهان برای دفع انکار
پس از ذکر وصیت گشت خاموش — ردا افکند بر رخ رفتی از هوش
بماه روی او بگرفتی هاله — مریدان جمله در افغان و ناله
که آه این پیر عالم از میان رفت — ز جسم ما برون آن جان جان رفت
دمی آن شاه از معراج برگشت — بشادی و فرح ز احوال خود گشت
بذوق و شوق میکردی تبسم — باین اشعار بنمودی ترنم
بجانان جان رها کردیم و رفتیم — که کرده است انچه ما کردیم و رفتیم
ز خود امید کلی بر گرفتیم — توکل بر خدا کردیم و رفتیم
چو اینجا جایگاه خود ندیدیم — شبی تا که هوا کردیم و رفتیم
دریغا صحبت یاران همدم — بناکامی رها کردیم و رفتیم
گلستان بود در کوی دوست ما را — چو بلبل نالها کردیم و رفتیم
بلائی بود این عشق تو دل را — گرفتار بلا کردیم و رفتیم
ترا با ما صفائی هست و کین نیست — بترک ماجرا کردیم و رفتیم
مرا از عشق تو پیراهنی بود — ز درد دل قبا کردیم و رفتیم
هر انکس کو بما دشنام میداد — مر او را صد دعا کردیم و رفتیم
هر انکس کو جفا میکرد برما — مر او را مرحبا کردیم و رفتیم
همیشه خاک پای آن عزیزان — بدیده توتیا کردیم و رفتیم
دو چشم ترک مازاغ البصر را — سلام ناطقی کردیم و رفتیم
خیالت را به پیش هاشم زار — دلیل و رهنما کردیم و رفتیم

پس از اتمام این اشعار آن شاه — زبان بکشود در توحید الله
در این تن تا که او میبود شاعر — بر تهلیل آمدی گویا و ذاکر
باو گشتند اصحابش موافق — همه در ذکر حق گشتند ناطق
ز حبس تن برون شد مرغ جانش — بشاخ طوبی آمد آشیانش
براه یار جان دادن چنین است — ره عشاق با صدق و یقین است
ندانی راه این شاهان چه راه است — که وسعتگاهش از ماهی بماه است
ندانی قدر خاک پاک شیراز — که از جسم شهان با جان شد انباز
بهر گامش هزاران جان نهفتست — بهر جزئش هزاران دل درونست
از آن این خاک برج اولیا شد — که منزلگاه خاصان خدا شد
بهر کویش بزرگی بر نشسته — بهر وادیش شاهی تخت بسته
هزاران دان قبور اولیائش — زیارتگاه مردان خدایش
تن شاهان دفین در راه و بیراه — ولی کس نیست ز ایشان هیچ آگاه
بتن در خاک قطبیه شه دفین شد — بجان پس طایر عرش برین شد
بوقتی پیر می آمد از بزرگان — ببرج الاولیاست و شتابان
نظر کردی چو او بر روی این خاک — دو تن زانو نمودی چست و چالاک
بزانو راه میرفتی بحرمت — بدل میبودیش زین خاک سطوت
یکی گفتا باو کای صاحب دید — چه می بینی در این خاک از صنادید
که میداری چنین تو احترامش — ادب میداری و داری گرامش
بگفتا چون بزرگانند مدفون — درونش هر یکی چون مهر گردون
ادب نبود که اندر بزم شاهان — قدم ننهم ره بگذارم شتابان
بزانو من از آن ره می سپارم — که حرمت من باین شاهان گذارم

بود از نور حق چشم بد سست آز   که بینی سر این خاک کهروار
بعزمم کرچه منزلگاه جان است   مجمل اشهر دار این خاکم مکان است

کرامة من کراماته علیه الرحمة

بشیر از مهدی کرمان شهی   که از حکمتش عقل در فربهی
بیامد بر نزد یک قطب زمان   زمین بوسه دادی از صدق جان
ز توحید پرسیدی از پیر دین   بفرمود آن عارف با یقین
ز توحید قالی چه حاصل ترا   بیا دل بر توحید خالی کرا
نباشد جدل شیوهٔ اهل حال   نشد از جدل مرد صاحب کمال
اگر خواهی اسرار توحید من   بیان آرمت نی ز تقلید و فن
بگفتا چه بهتر ازین کای جلیل   باسرار وحدت بیابم سبیل
بفرمود از کشف توحید حال   از آن جنس گویا فتی از رجال
برهان تقلید و اسباب فن   جدل کرد ملا بسی در سخن
بفرمود او رو فا بر عهود   ز روی جدل کم نمایم جحود
ز تلوین شدش حال هر دم بدل   دمی گوش دادی دمی در جدل
بسی او نه ز خوف در اقوال گفت   که شرمنده شد ز گفت و شنفت
بدید که نفعش نیامد مفید   سخن قطع فرمود و پس آرمید
بفرمود خوانند سبع المثان   برای سکوت حکیم زمان
یکی فاتحه پیر و اصحاب او   بخواندند بر نام و القاب او
مریدان بگفتند گردش خراب   دلش را کند غیرتش کباب
چو بگذشت از این واقعه چند روز   بیامد او را بسی درد و سوز
بیان شد که در نزد شاه زمان   شدی متهم شیخ از همگنان

کشیدند دندانش از حکم شاه   بسر کوفتندش پی انتباه
بیامد سر مولوی چون طبق   بیفتاد در پای آن مرد حق
که بگذر تو اینک ز تقصیر من   ترا نقص نبود ز تکفیر من
شد از مولوی شاه پوزش پذیر   پی صحتش فاتحه خواند پیر
ز روی کرم آن شه فضل و جود   بر این چند فردش نصیحت نمود
اولیا چون تیغ پولادند تیز   که نادانی تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود حیا
نصیبش شد صحت جان و تن   نبودش دندان ولی درد دهن

ایضاً من کراماته علیه الرحمة

بدی حاکم کار درویش مرید   علیقلی آن خان را در رشید
یکی مزرعه کردی او را نیاز   که سازد در لطف بر روش باز
محمد دربی که بودش امین   پی ضبط آن ملک گردش تعین
محمد ز خدمت نمود امتنان   که منت از این خدمتم بجان
بگفت و پی خدمت خویش شد   پی کار آن شاه درویش شد
قلیلی فرستاد از جنس و نقد   ولی سست آمد با یفای عهد
ز نفس دغل مکر و دستان بخورد   محمد خیانت بسی کرد و مُرد
شد آگه ز احوال آن نابکار   بگفتا زدی خویش بر ذو الغفار
بر او شدش نایب کشت و زرع   بدا گر وی از جمله اصل و فرع
بخدمت نمودی پس آمد قیام   نشد خدمت از نفس دونش تمام
خیانت بسی کرد و خود جان نبرد   پس او جا بهلاک دوزخ سپرد

ایضاً من کراماته علیه الرحمة

غنی برحمی از دوستداران او	یکی روز کفتی بدربان او
که فرزند من ناخوش است و علیل	شدم از پرستاری او ذلیل
نشد چاره اش از علاج و دوا	نشد حاجتم از اطبا روا
مکر نفس قدسی آن پیر دین	مرا فارغ آرد ز تیمار این
بشه کفت دربان شنفتش جواب	که در کیش حق رای وی شد صواب
دعا آمد از حق بدفع بلا	بلا کی شود دفع جز از دعا
ولی هر دعایی نشد مستجاب	مکر آنکه با حق ندارد حجاب
نیاز آرد از فدیه طفل خویش	برای فقیران حق او ز پیش
پس از قسمت آیم ببالین او	کنم شاد من جان غمکین او
چنان کرد کان شاه فرموده بود	پس از قسمت وجه آن شاه زود
بیامد ببالین و کردش دعا	ز انفاس وی حاجتش شد روا
پس از چند روز آمد او با پدر	بخدمت بر شاه بستی کمر
که احیا نمودی مرا از کرم	کرم شیوهٔ تست ای محترم
نپیچم سر از خدمتت ای همام	مکر آن زمان کاید عمرم تمام

ایضاً من کراماته علیه الرحمة

بوقتی که شیراز محصور بود	یکی از احبا تو هستم نمود
که کر فتح قلعه شود ناکهان	بر بند در خانه ام بی امان
مرا وجه نقدی ذخیره بدی	ز خانه ببردم بیک مسجدی
بجایی که من بودم و حق و بس	دفین کردم آنکه نشد هیچ کس
دلم مطمئن آمد از وجه خویش	که محفوظ ماند ز اغیار و خویش
پس از آن شدم خدمت پیر دین	ز اشراف باطن بفهمید این

بگفتا نخواندی تو ای مرد دون	ز قرآن ان الذین یکنزون
بمسجد که جای پرستش بود	نمودی دفین وجه از وهم سد
نکردد دلت مطمئن جز دمی	که در راه حق بذلش آری همی
مرا فتح کردار بنمود شاه	ز شاد آمدم من از آن عذرخواه
بر قسم بیاوردم آن وجه باز	نهادم بر شاه بهر نیاز
که قسمت نما بر فقیران حق	بده هر چه خواهی بهر مستحق
شود فارغ دل ز وهم و خیال	رهد جان و ایمانم از این وبال
توکل کنم بر خدای جهان	دهد رزق من هر چه خواهد همان
نمودان شهش بذل بر اهل دل	شود صرف دل بر کریمان بر کل
بود این ذخیره بر اهل حق	که بذل آوری مال بر مستحق

هذه نبذ من احوال جناب سلالة السادات العظام ونخبة العرفاء الكرام الصديق الكامل والحبر المفاضل والعارف الواصل جامع العلوم والمعارف الالهية حاوي الحقائق والاسرار العلوية صاحب الاحوال والاخلاق زبدة السلاك في سبيل توحيد الخلاق الهادي المرشد بالاستحقاق مظهر انوار التجلي ميرزا سيد علي خلف السند السيد قطب الدين محمد طاب الله ثراه

قطب افلاک طریقت میرزا سید علی	کو شد از خمخانهٔ شاه حقیقت جرعه نوش
بود او مجذوب سالک در طریق عشق حق	جان او از راز اسرار حق بودی بکوش
قطب بین الظاهر و الباطن چو فرزند کزین	آمد اندر خانقاه فقر از آن شه خرقه پوش
مصداق بود صدیقی چو صدیق نبی	زین سبب دریای وحدت دلش میداشت جوش
در دو دنیا او همی میداشت تن آن شاه مست	جان او از عشق حق بودی چو در افغان و خروش
حد علوم دین و عرفان کاملی بی نظیر	کز کمال او جمع کردی عشق حق با عقل و هوش
صاحب کشف و شهود آمد قطب وحی دل	کز خدا اسرار حق در کوش دل کفتش سروش

عاشقانه انچه امد ازمی عشق خدا	درخرابات او چو شد شاکرد پیر میفروش
در طریق مرتضی ان شاه رکن سلسله	دیده طلاب بعد از قطب دین ملطی پوش
بود بعد از قطب دین ان شاه ساکن در نجف	جام حق نوشید ازان خاک و امد بی خموش
راز او خواهی اکر از راز دان حق بجو	ور ز کشف دل بجویی در صفا ان بکوش

کرامة من کراماته علیه الرحمة والرضوان

بمنصب از بهر نظم دیار

به بغداد پاشاهی از خواندکار	تعیین کشت از بهر نظم دیار
چو هنکام بذل جوایز رسید	بمرسوم قطب او قلم در کشید
که چون رحلت اورد قطب نهان	ضرورت فرمان ز شاه جهان
ز شه بذل مرسوم معلوم نیست	بود اثبات او بذل مرسوم نیست
بپاشاه فرمود سید علی	مجو تو خلاف نبی و ولی
به هر چار مذهب نباشد روا	خورد حق ذریت مصطفی
بکفتا به سید که بذل رسوم	نکردم ان کار خونکار روم
نه فرمان شه اورد مرسوم بر	دکر جو عنایت نبخشد ثمر
من از شاه کویم تو از کردکار	تو از مصطفی و من از خوانده کار
پس از انقضاء سؤال وجواب	روان کشت سید بحال الخراب
به تنبیه پاشاه او عزم کرد	بجود بست در عزم را جزم کرد
بجود سید ان باب رو در دو بست	که بر پای پاشا امد شکست
بصحرا فتادی وی از اسب و زین	شکستی ز پاشاه پای بهین
بکفت او ز سید رسیدم بلا	و کر نه کجا من شکست از کجا
بنی او شجاع و دلاور بدی	سمندش بدو همچو صرصر بدی
یقین کرد کاین صدمه از کردکار	ز رنجیدن سیدش شد دوچار

بکفتی که مرسوم ان سال او	نوشتند و بردند دنبال او
بکفتا نکوییدش احوال من	ز همت بخواهیدش اقبال من
بفرمود سید باعوان او	که هر ساله بنوشتند فرمان او
بکفتند یکساله هست ای امام	ولی همت از تو بخواهد مدام
بکفتا بخواهد که همت کنم	بهر ساله من پای شه بشکنم
بپاشاه کفتند کفتار او	ز رعب امدش دل ز کردار او
بکفتا نویسید فرمان او	بر این درد جویید درمان او
بنی تحفه و هدیه بهر نیاز	بهمراه توقیع بردند باز
کرشه را بکن عفو ای ذو اللباب	بهر ساله مرسوم خود را بیاب
بکفتاش ان سید حق شعار	که فوق خدا نبدی خواندکار
نمودی تو فوق رسول امین	ز سلطان روم ان شه کبر و کین
بیا بکذر از کبر و دار غرور	بیا در وی دل کن بدار السرور
بیا پیروی کن بشاه هدی	که عزت بیابی بدار بقا
بشد شاه نادم ز کردار خویش	سر حق پرستی بیاورد پیش

ایضا من کراماته علیه الرحمة

بطفلی همان سید حق نشان	پی هیزم امد بمیدان روان
نظر کرده رندان میدان باو	ز صدقش شده جمله خندان باو
بخود کفته وقت غنیمت بود	پی منفعت وقت فرصت بود
همه با ادب دست بر سینه ها	چو اخلاص کیشان دیرینه ها
بکفتند مولی بکو کار چیست	با امر فرما که مان عار نیست
بجان خدمت اریم و منت بریم	صداقت بیاریم و غفران خریم

بیادات خدا مشیجی خدمتست / زامت چنین خدمتی طاعتست
بصدق و صفا سید حق پرست / بکفتا ضرورست بهر بزم دراست
شنیدند از وی تمام مقال / بکفتند امرت کنیم امتثال
با خدمت اهل دین لازمست / برانجام آن قلب ما عازمست
بما وجیر بسیار و هیزم بکیر / ترا ما قلاوز و تو سنبل شیر
ز صدق و صفا سید صدق کیش / بایشان بدادی همه وجیر خویش
بکفتند زحمت مکش ای همام / که این خدمت از ما بباید تمام
روان کشت سید باوای خویش / نعیش کرفتند رندان بر پیش
اساس طرب بهر خود ساختند / ولی جا با اهل صفا باختند
چو شب کشت سر حلقه رند کلان / ز درد دل اندر نفیر و فغان
مداوا نمودی ز بالا و زیر / نشد درد او هیچ درمان پذیر
بکفتند رندان که کار خداست / همان باطن خاتم انبیاست
ببید نمودی تو چون مکروفن / شدی بزم عیش تو بیت الحزن
کشیدند بر دوش رند کلان / همه سوی سید شدندی روان
بخاک درش جبهه سا آمدند / پی معذرت لب کشا آمدند
که ما چون لئیمان تو هستی کریم / ببخشا بمشتی کدای لئیم
چو هستی تو از خانواده کرم / کذر از جسارات اهل ستم
ز بس که بهوداری اورد پیش / کذشتی ز تقصیرش آن صدق کیش
بدل بر نهادیش او دست خود / بخواندش دعا درد آن رفع شد
پس آن رند آسوده آمد ز درد / بیفتاد بر مقدمش همچو کرد
که احیا نمودی ز رحمت مرا / مرا کردی آسوده زین ماجرا

ازاین بعد من ترک رندی کنم / دم از بنده کی فقیران زنم
بود بنده کی فقیران بد هر / به از پیش خیزی رندان شهر

هذه نبذ من احوال جناب سليل الاخيار نخبة الابرار زبدة الاخيار سيد السالكين في سبيل الله زين المجذوبين في محبة الله سند الواصلين في عشق الله سلالة الرسول المختار نجل البتول والآل الاطهار صاحب الرياضات الكاملة حاوي الحالات والمكاشفات الرفيع الصيت الكامل في الجذب والواصل سلطان الاولياء في عصره حبيب السر العلي مظهر نور النبي ميرزا عبد النبي طاب الله ثراه

پیر دین و عارف حق میرزا عبد النبی / کز صفا بر اهل معنی در جهان سالار بود
سالک مجذوب و بس دانشور و حبر و خبیر / صاحب کشف و کرامت مالک اطوار بود
در درنک اندر عمل چون کوه با حلم و وقار / در سلوک و سیر قلبی آسمان رفتار بود
عشق حق ورزید در دل با صد سوز و ساز / فقر و تقوی و صاحب تجرید عیسی وار بود
داشتی فقر و حسب از شاه معنی مرتضی / در نسب او چون سلیل احمد مختار بود
جانشین پادشاهان حقیقت بود اکر / در طریقت بی ریا و دعوی کفتار بود
از سروش غیبی او سلطان شدی بر اولیا / این لقب اورا ز مهر حیدر کرار بود
حاضر اندر خانقاه و غایب از خود روز و شب / کوییا از خلق عالم غافل و بیزار بود
جلوه کرد اندر ادا صورت مهدی شدم / بر مثال صورت آن سید ابرار بود
چند باران شاه با آن پیر خلع و لبس کرد / صاحب الامرش چو جان او صورت دیوار بود
پس کراماتها که دید از وی اندر ملک تن / بس هدایت کز شهودش در دل من تاب بود
دوستانش هم کرامت دید روز در بحر و بر / غایبان را مشرف و بر حاضران هشیار بود
از خمول و برد باری کردی پنهان روی / دشمنش کم بود در دین دوستش بسیار بود
لیک از غیرت ببی سالک که از درکاه راند / کز عنادشان براه دوست و بیرا عار بود
چون محمد بولهب سانش یکی فرعون بود / غصب حقش کرده عمری از ویش آزار بود

شصت سال او در طریق فقر با محنت قرین .. جام حق نوشیده چون زین زنده کی انکار بود
در جوار پیر نخو هاشم که قطب عصر بود .. شده فنی زان رو که با آن شاه یار غار بود
که بمعنی و بصورت پیر راز و باب اوست .. راز حق را محرم و گنجینهٔ اسرار بود

کرامت من جمله کراماته علیه الرحمة والرضوان

یکی از مریدان پیر دهر .. همی بودی از مال دنیاش بهر
بگفتا مرا تنگ گشتی معاش .. نبودیم تحصیل رزق و تلاش
بخاطر رسیدم که پیران حق .. چرا در جهان آمده مستحق
بود فقرشان از ره اضطرار .. و یا داده حقشان درین اختیار
چو این فکر با دل قرین آمدم .. ز حیرت بر پیر دین آمدم
نشستم برش از سر بنده کی .. فرو برده سر من ز شرمنده کی
بدل چونکه اشراف باطن بدش .. خیالات من جمله کشف آمدش
بباطش نمود او بلند از نشاط .. بدی رو بپیر فرش زیر بساط
تو گویی که زیر نمد بود گنج .. چه گنجی که نه مار دارد نه رنج
مرا آمد از خبرتش انفعال .. ولی خنده بگرفتم از شوق و حال
که پیران ز حق صاحب قدرتند .. بر اسرار ما نیز با خبر شند
بفرمود ای شاه کای نو مرید .. بدنیا و عقبی ندارم امید
بجز حق نمیخواهم از هر دو کون .. خدایم بگو بین کرده عون
مرا قتدا باشد اولیا است .. که سلطان شاهان ملک بقاست
بفرمود دنیای دون را طلاق .. بشهدش نیالود هرگز مذاق
زدنیا از آن تلخ کام آمدم .. که از دوست مست مدام آمدم
مدام از مدام ازل مست یار .. چو شیر قضائیم در دست یار

بسی نشائهٔ عشق حق در سرم .. که فارغ ز نیاد جهان یکسرم
مرا فقر قانون آسایش است .. غنا باعث زجر و آلایش است
شدم پیر و صاحب ذو الفقار .. از آن فقر را کردمی اختیار
هر آن چیز حق خواست مطلوب ماست .. غنا یا که فقر است محبوب ماست
تو نیز ار موافق بپیران شوی .. فنا کردی از خویش سلطان شوی
براه ولایت نمائی سلوک .. غنی کردت دل ز فقر ملوک
ز حق دان هر آن چیز پیش آیدت .. بود نوش اگر ز آنکه نیش آیدت
ز حق نیش نوش است و زهر است قند .. اگر نفس دون را نباشد پسند
مخور ای پسر غصهٔ نفس دون .. مده کام او تا بگرید چو خون
هر کام قلبت ز ناکامی است .. بتن کام جویت بدنامی است
چونا کام کردت دهد کام تو .. بلند آورد در جهان نام تو
همه نامداران راه خدا .. بجستند در بینوائی نوا
تو از بینوائی خود شاد باش .. ز رنج جهان جمله آزاد باش

ایضا من کراماته علیه الرحمة

مریدش یک از سالک تجار بود .. که در بر و در بحر در کار بود
شدی در تجارت بهر اندر سفر .. که روزی نصیب بد از ماحضر
بدریای عمان بکشتی نشست .. که در توکل برزاق بست
شدی بحر ناگاه طوفان فزا .. ز کشتی برآمد صدای عزا
فزون گشت طوفان و باد ابر .. شد از اهل کشتی همه تاب و صبر
یکی بود فکر شراع و رسن .. یکی خواند معروف و یک بوالحسن
یکی بود در فکر اموال خود .. یکی در پی جان و احوال خود

یکی خواند غفار ولیک یا کریم   یکی خواست رحمت ز رب رحیم
بگفت آن مرید ارادت سپر   که جز پیر با کس نبودم نظر
نبود آشنایم بجز پیر و بس   بگفتم که ای پیر فریاد رس
بدیدم که پیر آمد از روی مهر   بدش روی چو ماه خورشید چهر
شد از روی دریا خرامان عیان   بگفت اینک آمد امام زمان
کند کشتی از لطم طوفان خلاص   وگرنه نبود از هلاکت مناص
چنین گفت و غایب شدم از نظر   بجز من ندیدش کسی از بصر
پس از ساعتی کشتی آرام شد   وزان خلق را شهد در کام شد
سلامت نصیب آمد آن زمر   ز الطاف آن پیر با مهر و فهر
چو خوردیم تیر دعا بر هدف   ز کشتی نشد هیچ مالی تلف
بدانجا چو پیرش شده دستگیر   نمود از قماش او بسی نذر پیر
بیامد بشیر از او با شتاب   همان نذرش آورد نزد جناب
چو دید ازان پیران اقتدار   ارادت شد او را یکی بر هزار

ایضاً من کراماته والعذر من ذکر الکرامات

بطفلی بدی شور علم بسر   شدم طالب کسب علم و هنر
ولی هیچ اسباب علم و کتاب   نبودم از این غصه بودم بتاب
شکایت نمودم بر باب خویش   بگفتا ست خیر انچه آید به پیش
ولی باز حق قادر است ای پسر   که اسباب جمع آردت سر بسر
یکی روز رو بیدمی جای پیر   یکی بدره جستم ز ماوای پیر
من آن وجه دادم بهای کتاب   پس از آن شدم سایل از انجناب
که این وجه گشتم نصیب از کجا   ز غیب آمدم یا که بود از شما

بگفت از عنایت بیامد عطا   عطا میدهد دوستان را خدا
پس آن زمان یکی عالم از متقین   بسی دفتر آوردم از علم دین
که من مخلص خاص باب توام   ازان مهربان با جناب توام
ز من خواه خواهی هر آنچه از کتاب   ز من جمله اسباب علمی بیاب
چو سایل من از انجناب آمدم   غنی از فنون کتاب آمدم
بفقر و طریقت قدم چون زدم   بدل عارف پیر دین آمدم
که روی شاه معنی بپاک بقاست   بگیتی حبیب و ولی خداست
دلش چشمهٔ زندگی بقا   از او طالبان مست جز لقا
مقامات او خارج از عقل و وهم   کراماتش افزون ز ادراک و فهم
اگر دیدهٔ دل بدست آیدت   کرامت ز پیران همی زایدت
ارادت کرامت عیان آورد   محبت ز خوبیت نهان آورد
کرامت ز اخیار حیض الرجال   ولی بهر ابرار فیض و کمال
کرامت چو کرمی خور بهر کور   ولی بهر بینا ز شمس است نور
بخفاش روز است لیل و غسق   بحربا چو شام است صبح و شفق
برود بدهٔ دل ز پیران طلب   بر است از کرامات خاصان رب
کرامت ز زهاد آمد کمال   ولی بهر عشاق حق شد وبال
شد از بینش معرفت آشکار   کرامت کجا هست و عرفان بلد
محبت ز عرفان بیامد عیان   که این دو کرامات قلبند و جان
تفاوت بود در مراتب بسی   بود درک معنی نه با هر کسی
تصرف در انسان ز سلطان دین   نه همچون تصرف بباد است و طین
تصرف در انسان و اندر جماد   چو ادراک حس است و درک فواد

تا با بر نه در کار جسم است و جان	تا با بر نه در آشکار و نهان
کرامت چو خود فعل جسما نیست	بر تبت نه چون فعل روحانیست
کرامات روحانی اعلی بود	کسی داند آن را که بینا بود
ز پیران خود پند دل کن طلب	که زایشان کرامات یابی عجب
ز بینش تو عارف بر پیران شوی	کرامات بینی و حیران شوی
ترا مایهٔ معرفت بینش است	ثمر از کرامت ترا دانش است
مبند پیش دانش به بینش گرا	که از بینش عارف شوی بر خدا
کرامات اول مقام از ولاست	ولی معرفت مفخر اولیاست
اگر عارف از بینش دل شوی	وزو بد کرامات کاهل شوی
برو ز اهل عرفان تو بینش طلب	که کامل شوی اندر عرفان رب
نوشتم هر آنچه از کرامات من	وز راه هدایت بر اهل زمن
وگر نه یقین زمرهٔ عاشقان	کرامت مجو بند از عارفان

هذه نبذة من احوال جناب زبدة الاولیاء السالکین ونخبة العرفاء الناسکین فخر الطالبین مطلوب المشتاقین آیة الرشد الامجد مولانا آقا محمد درویش کازرونی طاب الله ثراه

١ شعر محبوب قلوب العا… الشیخ الکامل العارف الواصل

محمد پیر معنی عارف راه ❀	که از اسرار شاهان بودی آگاه
سر ابدال و اوتاد آن همه دور	که با اقطاب عالم بود همراه
بسی سال او بر پیرش کرد خدمت	محمد هاشم آن قطب فلک جاه
از آن شد آمد استاد طریقت	بکیوانش بر آمد اوج خرگاه
شد از ذکر خفایش طی الحواد	سر آمد بر همه اقران و اشباه
خلیفهٔ ثانی آمد در طریقت	ولی از دعوت و میداشت اکراه
از آن پیر هدی جستم هدایت	که قطب عصر خود بنمود بر راه

بر او قطبش هزاران آفرین گفت	که طالب زو نشد حیران و گمراه
بعز و مرتبت چون زر و گوهر	بفقر و مسکنت چون خاک درگاه
کرامت بودیش با کشف توأم	لوای فقر از آن افراخت بر ماه
ز بس بار از او میداشت الفت	سرا در کشف آمد گاه و بیگاه
مریدان طریق فقر خود را	نمودی بارها از کشف دلراه
بشهر کازرونش بود موطن	بشیراز آمد و بنهاد خرگاه
ز بس پیر صروف و نکته دان بود	بدلها داشت ره ممدوح افواه
درود حق بود بر روح پاکش	برو رحمت فرستد هر سحرگاه
بنجف پس خود گردید مدفون	غفر الله له قد طاب مثواه

فی نبذة من احوال جناب شیخ الشیوخ العارفین قطب الکاملین زبدة المجذوبین قدوة المرتاضین زبدة المکاشفین من الاولیاء المتقدمین صاحب الریاضات والمقامات والکرامات القاصی البلاد والمحن مظهر اسرار الدین

العربی شیخ ابو الخیر الاقطع المغربی ره

ابو الخیر اقطع ولی خدا	جهان وفا و سپهر صفا
باقلیم مغرب بدی موطنش	شد بی خطر فارس پس مدفنش
ز عشق خدا داشت دل پر جنون	دنیا فانی اش ز حد و مر بد برون
چو جذب حقش رهنمون آمدی	ز عادات طبعش برون آمدی
دو شش سال بودیش در خانه جا	توکل نمودی بفضل خدا
چو جفت او بهر خدا آمدی	از آن فرد از ما سوی آمدی
یکی روز فرمود با نفس خویش	که کیش توکل از آنست بیش
که در شهر و معموره ماند کسی	توکل نباید بحق او بسی
برون شد ز شهر و بصحرا نشست	در ماسوی الله بر خویش بست

دو شش سال بودش بصحرا مکان / گهی سبزه خوردی و گه خورد نان

ولی نامدش زین توکل درست / چو نو داد این شیوه می یافت سست

بگفت از توکل مجبی بودمی / ز خوان جهان زله کی خوردمی

ازان پس بکهسار آورد رو / دو شش سال در کوه ساکن شد او

نماندی بکس الفتش زین سپس / انیسش بکهسار حق بود و بس

نبودش بجز میوهٔ کوه قوت / دهان بست یکسر ز نعما و لوت

شب و روز صرف عبادات کرد / بدل بود در ذکر قیوم فرد

همی بود دایم براز و نیاز / که سازد در قرب بر خویش باز

نه ز شب راحتش و روز آسایشش / نه از لذت جسم آلایشش

چو بیخ توکل در او شد قوی / شد از وی عیان حالت معنوی

که تا میوه از شاخ ناید فراز / نسازم سوی میوه دستم دراز

بقا خواهد از حق مرا بعد ازین / فشاند شجر میوه‌ام بر زمین

همی کرد عهد اینچنین استوار / بر این عهد ده روز بودش قرار

نه میوه بیفتادی او بخورد / قدم در توکل همی می فشرد

سه روز دگر نیز بگذشت ازان / کرد ذکر خدا بودیش قوت جان

تنش آمد از جوع زار و علیل / عبادات او قاصر و بس قلیل

پی از سیزده روز زین گیر و دار / شدی سید روز دیگر چو شمس آشکار

هوا خوش شجر سبز و شاخ شجر / زمرد وش و لعل سانش ثمر

بر آن میوه لولوی تر ژاله‌ها / چو خوی بر رخ مهوش دلربا

نماندش دگر صبر از بیم جان / ز کف طاقتش برد جوع گران

ربود از برش دل چو آن میوه‌ها / فراموش آورد عهد خدا

ببوی شجر کرد دستش دراز / نبودی یکی میوه از شاخ باز

چو زین میوه نبود سد رمق / دلش زین جسارت شدی در قلق

که بر عهد حق چون نکردم وفا / سزاوارم از حق بلا را هلا

هر آنکس که عهد خدا را شکست / خدا بندد او را بتقدیر دست

عوانان سلطان دران کوهسار / براندند مرکب پی گیر و دار

پی قاطعان سبیل آمدند / بماوای شیخ جلیل آمدند

چو از دیدهٔ دل عمی داشتند / ازان شیخ دین دزد پنداشتند

ببستند دست ولی خدا / به بند ستم محکم اندر قفا

براندند او را بصحرا و کوه / پیاده چو دزدان ره آن گروه

نمودند او را بدزدان قرین / بر شاه بردند آن شیخ دین

بر ایشان شدی حکم از شهریار / که ببرند دست از یمین و یسار

بریدند از شیخ دست یمین / بصد شکر فرمود آن شیخ دین

که آنکس که عهد خدا را شکست / سزاوار آنکس که ببرند دست

ولی دست دیگر ندارد گناه / که گردد بریده بفرمان شاه

گنه کرده آمد ز در عارفی / با سرار شیخ زمان واقفی

بگفتا چه کردید با شیخ دین / خداشان بود در کمینگه کمین

بریدید دست ولی خدا / خدا خصمتان هست روز جزا

نیابید عیش گوارا دگر / کشد از شما کیفران دادگر

بشه زان سپس عرض احوال کرد / بسی شاه با شیخ اقبال کرد

دو صد معذرت خواست از شیخ شاه / که بخشا بجان من و بر سپاه

بپاسخ چنین گفت آن شیخ مست / که این دست عهد خدا را شکست

بریده شد او را بحکم قضا   شدم بر قضای خدا من رضا
پس آنگاه شیخ زمان با شعف   نگهداشت دست بریده بکف
روان شد ز شهر او سوی کوهسار   بمعبد کر آسود با صد وقار
پس از ماجرا دست شیخ از منی   بلند آمد از این مقام سنی
برون شد ز نعش و مقطعات آن   سوی ملک دل شد سیاحت کنان
چو بیت دل آمد مکان خدا   خدا در دل شیخ بگرفت جا
بدل شد رهین ولایات حق   ز دل دید برهان آیات حق
چو در سر او شد ولایت مکین   رسید مقامش بعرش برین
ولایت بر از خلق و علم و عمل   ولایت از اینها بود ما حصل
برو تا توانی ولایت طلب   ولایت بود فاتح باب رب
ولایت رساند بقرب خدا   ولایت کند با خدا آشنا
ولایت صفات کمال آورد   ولایت شهود جمال آورد
ولایت فنا و بقا بخشدت   ولایت لقای خدا بخشدت
ز قرآن طریق ولایت بخوان   مجو راه غیر ولایت مدان
بدل دار سر ولایت نهان   که آسوده مانی ز خلق جهان
از آن شیخ در خلوت آمد مقیم   که در کدل ولایت شد او را ندیم
بظاهر بدی شیخ مقطوع دست   بخلوت دو دستش بدی چون نخست
بخلوت دو دستش درست آمدی   که مشغول از زنبیل بافی شدی
چو خلوت ز احباب می یافتی   دو زنبیل هر روز می بافتی
از این راه بودش طریق معاش   بطور قناعت نمود انتعاش
کرامات و حالا بودش رفیع   بزرگان دین آمدندش مطیع

بمغرب یکی روز بنشسته بود   بسی شیخ گردش گروه بسته بود
مشایخ سخن از کرامت بسی   براندند و گفتند از هر کسی
از ایشان بسی خلق تنگ آمد او   که اندر سخن بی درنگ آمد او
بگفتا بدیدم یکی مغربی   سیه فام چهره نکو مشربی
چو شوق طوافش بدل در رسید   بسر خرقه خویشتن در کشید
بیکدم بمکه بیامد عیان   به بیت خدا طائف آمد بجان
چو اندر صفا کرد سعی جمیل   کشید بسر خرقه شیخ جلیل
بمغرب عیان آمدی با شکوه   نه صحرا و دریا بدیدی نه کوه
قدم بر زمین هیچ نگذاشتی   ولی طی ارض جهان داشتی
مشایخ بگفتند با یکدگر   که این شیخ دانیم ما این هنر
چنین بود داب بزرگان پیش   که پنهان نمایند اسرار خویش
بپنهان روی بود او سخت عزم   کرامات او می نیاید بنظم
بعمرش بدی کوه قبله مکان   پس از فوت مدفون شدی اندر آن
چو زان کوه یک چشمه جوشیده شد   بپیر بن آب نامیده شد
چه تربت بود خاک شیراز پاک   که ابدان پاکان در آن کشته خاک
بعالم نباشد چنین ما وطین   بسی اولیا اند در وی دفین
نداند کسی قدر این خاک پاک   جز آن دم که بستر کند در مغاک
بسی پیر معنی بجز شیخ راه   دفین اندرین خاک با عز و جاه
بهر سمت شاهی است با فرهی   زده تکیه اندر رباط شهی
بتعریف آن خواجه کائنات   زبان مانده و بسیار کرد التفات
که گر علم اندر ثریا بدی   بدان مردم فارس دانا بدی

تا او از نبی باشد این افتخار / که نسل رسولی در این خاک خوار
در این خاک اگر زار و مفتون شوی / چه غم کاخر اینجای مدفون شوی
تو او روح با روح خاصان دین / بباطن در این خاک آید همین
منزل فخرم از شاه دین حیدر است / که مهرش چو گوهر بجانم در است
بهر خاک گردد تن من دفین / در آن خاکم اندر بهشت برین
تن شیعیان ارض جنات دان / خدا دان نهان در دل شیعیان
ولی هر که دان غیر شیعه علی / ز نور علی شیعه آمد ولی
هر آن با علی هست او با خداست / خدا را بقلب محبانش جاست
بیا ز اولیا جوی اسرار حق / که دلشان بود گنج انبار حق
چو بر ترک و تجرید بنیاد شان / بهشت برین دان دل شاد شان
اگر زنده یا مرده خود بوده اند / که در جنت عشق آسوده اند
بهر جا کند جسم و جانشان مکان / در اینجا عیان آورد حق جنان
بدلهایشان رو و تقرب بجو / که در جنت ابی یقین کام جو

فی نبذة من احوال شیخ المشایخ العارفین قطب المجذوبین ابو الفخر رئیس العاشقین قدوة المرتاضین الکاشفین من الاولیاء المتقدمین صاحب المجالات والکرامات والمقامات العالیة جلیل الریاضات الشاقة والمعاملة البعیدة ذی التصانیف والتحقیقات البلیغة والشطحات الاسراریة الشیخ الملقب بالشطاح قطب الزمان الشیخ روزبهان بقلی طاب ثراه

شهسوار اقطاب فارس روزبهانست / شیخ تحقیق و وحید دهر و زمانست
عشق شعار است در طریق حقیقت / کز عظمت فوق فهم و عقل و گمانست
کرده تصانیف در بیان حقایق / وصف کمالش فزون ز حد بیانست
آمده شطاح نزد اهل دل این شیخ / کز می وصل خداش سکر گرانست
خامل بار ریاضت آمده عمری / تا بجامع گهی بکوه بمانست

کوه بر تشییع او شد متحرک / نام بانش ز شیخ روزبهانست
جامع شرع و طریقت و حقیقت / مفتی دین حق و خلق امانست
گفت فتاویم از لسان رسول است / نی ز تصانیف و اجتهاد و بیانست
بوده کرامات عالیش بضرورت / زانکه کرامت نه قدر مرد نشانست
داده مناصب نبی بمیر و وزیر او / داده باهاشمی چو شاه نشانست
خاصه از تربت مزار شریفش / زایر سالک ز شوق اشک فشانست
ظاهر از تربتش زهد و فنایش / نغمه قرآن بگوش اهل جهانست
راز نبی فیض و لطف دید ز خاکش / در دل او ورد شیخ گشته عیانست

هذه فی نبذة من حالات قدوة المشایخ المتقدمین سند الموحدین اکبر العارفین صاحب الکرامات والمقامات الرفیعة ذی التجلیات والاحوال مجهول الحال الشیخ الفا ابوذرعه کیلانی طاب ثراه

شیخ ابوذرعه شه کیلانی است / پیر وقت خویش و در حق فانی است
اقدم از پیران کیلانست و فارس / بوذر آسا در فن حق دانی است
مختفی اندر خاک شهر زات اکر / مشرق شمس رخ یزدانی است
بس بزرگان کرده در خاکش مکان / فیض جو زان تربت نورانی است
شه صفی الدین شیخ اردبیل / پیر پیران قدوه ربانی است
بود تا در خاک شهرانش مکان / ساکن اندر روضه کان رضوانی است
هر که در آن روضه شب ماندی نمش / از فراق صبح جان ظلمانی است
فضل شاه این شیوه را منسوخ ساخت / کاولیا را باعث حیرانی است
گفت بودی شب از آن تربت عیان / بس تجلی کان چو شمس ثانی است
زهرهای سالکان می شکافت / کاین برون از حوصله انسانی است
بعد از آن هر کس در آن تربت بخفت / فیض خاصش بر همه ارزانی است

کس چه داند قدر اهل الله را / که خداشان رتبهٔ سلطانی است
مهرشان فاضرور ربانی عظیم / لطف ایشان رحمت رحمانی است
هر که شد از راز ایشان با خبر / راز دار حضرت سبحانی است

هذه نبذ من احوال الشیخ الاعظم الاقدم رئیس العارفین فی العالم العارف الموحد الوحید الفرید صاحب اسرار الولایة العلیا مظهر العشق والاسرار الالهیة حامل النور الجلی الشیخ العلی الملقب بکوهی طاب ثراه

شیخ عالم شد علی کوهی مست / سرخوش و ساغر کش و باده پرست
عارف اسرار دان و عشق خو / کز طفیل عشق از کونین رست
چون ز سر عشق آگه شد دلش / بر سر کوی وفای او نشست
کوهی آمد زانکه در کوه ولا / باب خلق اینجهان بر خویش بست
بوده کوهی را بزرگان بس مرید / کز سعیشان دبنهم بودند مست
با فنا کیشان که و با فی شدند / بس ز او با بودها گردید هست
زان بلند آوازه آمد در جهان / کو بباب عشق حق گردید پست
اقدم از پیران ایرانست و فارس / چون معاصر با امام هشتم است
کوه شیراز است از وی گلستان / چشمه کوه آمده جاری زوی است
راز او را اگر بخواهی یافتن / زین غزل می یاب کاین از آن شه است

دست عشق آمد گریبانم گرفت
دست دیگر رشتهٔ جانم گرفت

کشکشانم برد تا درگاه دوست / بر دلم بنشست و ایمانم گرفت
آفتاب روی لاشرقی او / شرق و غرب طاق و ایوانم گرفت
اول و آخر ندیدم غیر دوست / باطن و ظاهر چو یکسانم گرفت
از طفیل من دو عالم آفرید / نوع دیگر خواند و انسانم گرفت

نیم شب از آفت ریب المنون / در خم زلف پریشانم گرفت
دانه خال رخ خود را نمود / در بهشت عدن اسانم گرفت
باز کوهی چشم مست آن نگار / همچو آهو در بیابانم گرفت

هذه نبذ من احوال الشیخ العارف الکامل الفانی الواصل شیخ الآفاق المرشد المقتدی بالاستحقاق المجهول بحسب الاحوال والاخلاق شیخ ابو اسحق طاب ثراه

قطب آفاق شیخ ابو اسحق / که به پیری بعالم آمد طاق
پیر عالم بد او و مرشد دهر / کرد در خاک فارس عهد و وثاق
در فضایل معلم دوران / در معارف مربی آفاق
در اقالیم کرده او گردش / لمحی ییلاق کرده و قشلاق
مدفنش کوه قبلی شیراز / بس رفیع آمده است و را طاق
کوی او رشک کوی فردوس است / در صفا و بهاء طاق و رواق
خفته کانرا ز خاکش استشفا / طالبانرا بنورش استغراق
چون رفیع است قدر او بر حق / تربتش زهر را بود تریاق
کرده خلقش امام زاده لقب / لیک پیر است شیخ ابو اسحق
بس رجالش مرید بوده بفارس / طالبانش فزون بملک عراق
بوده از عارفان سابق حق / که درین خاک کرده است اطراق
وصف او کرده اند معتمدان / کشف رازش نشد باستحقاق

هذه نبذ من احوال الشیخ الاعظم قطب الاوتاد فی العالم قدوة المجذوبین رئیس المرتاضین زبدة المکاشفین صاحب التصنیفات والتحقیقات البدیعة فی العرب والعجم حامل العبادات والریاضات ذی النسب الشریف شیخ عبد الله خفیف طاب ثراه

پناه عارفان شیخ کبیر است / چو در اسرار عرفان بی نظیر است

خفیفش ملقب عبدالله‌ش نام   ز ذهنت مبترش فوق اثیر است
نظیرش نیست اندر علم و عرفان   قضا نفسش درین معنی کثیر است
خوراکش در ریاضت شش مویز است   ریاضاتش بنفس و تن خطیر است
بظاهر شیخ از ابناء ملوک است   بباطن خسرو ملک کبیر است
بروزی یکهزار او را رکوع است   بشب گریان تر از ابر مطیر است
بهر سال اربعینهایش چهار است   بسال هو خود چل چله کبیر است
قبول خاص و عام و دولتش بود   ولی از زهد و تقوی او فقیر است
غموضات حقایق زو عیان شد   که برابنا نوعش مستنیر است
برای دستگیری ضعیفان   معاشر با شر و میر و وزیر است
بخلق عصر خود شیخ الشیوخ است   حسین منصور را استاد و پیر است
بکشف شد ز شیراز او ببغداد   بطی الارض دانا و خبیر است
براه حج بوادیهای بی آب   روان بس اینش از چاه و غدیر است
بشیراز آمد او را جا و مسکن   که برج اولیای بی نظیر است
هزار از اولیا در خاک پاکش   نهفته روی چون مهر منیر است
هوایش را کمال اعتدال است   زلال رکنیش چون شهد و شیر است
زلالش بهتر از آب حیات است   هوایش خوشتر از مشک و عبیر است
ندیده راز چون شیراز ملکی   که فیض حق در اکنافش خمیر است

هذه نبذ من احوال شیخ السالکین زبدة العارفین افصح الفصحاء المتکلمین ابلغ الشعراء
المتقدمین اکمل السیاحین افضل الفضلاء اعلم العلماء اشرف الحکماء صاحب المقالات و
الحالات والریاضات والکرامات والمقامات مقبول الامراء والسلاطین الشیخ مصلح الدین المتخلص
بسعدی الشیرازی طاب ثراه

مصلح الدین شیخ وقت خویش بود   عارف و دانشور و درویش بود
سعدیش زنگی بدش شاه زمان   خواند او را سعدی آن صاحب قران
قرب چل سال او محصل در علوم   صرف کردی عمر در کسب رسوم
قرب چل سال دگر سیاح شد   در بحار معرفت سباح شد
قرب چل سال دگر عزلت نمود   با گروه طالبان صحبت نمود
در طریق معرفت استاد بود   سالکان را صاحب ارشاد بود
در که عزلت کرامت داشتی   در طریقت او علم افراشتی
جامع معنی و صورت بوده است   صافی از هر گون کدورت بوده است
در طریق عقل عشقش یار بود   مست حق در مستیش هشیار بود
در سخن استاد بر اهل سخن   در فنون نظم بس خوش طرز و فن
در فصاحت همسر سحبان بود   نظم و نثرش مدح را شایان بود
در سخن اندر نبی با قدرتست   شعرهایش پرهای حکمت است
در سخن او را پیمبر خوانده اند   نظم و نثرش در و گوهر خوانده اند
نظمهای او بود سحر حلال   شاعران حیران از این طرز و مقال
داشت تاج و خرقه فقر و جذب و درد   از شهاب الدین شیخ سهرورد
کیش او بد مذهب اثنی عشر   سر سعدی در مذهبش کمتر نگر
تهمت سنت منه بر کیش او   کفر و سنت بود یکسان پیش او
هست اشعارش بر این معنی گواه   کز علی و آل میجوید پناه
شیخ چون در عهد اهل سنه بود   گاه در شعر او تقیه مینمود
چون تبری در تقیه مهلک است   شیخ از این رو در تولا سالک است
این دو فرد از گفته های او بود   در تولا طرز او نیکو بود

الهی بحق بنی فاطمه / که بر قولم ایمان کنی خاتمه
سعدیا گر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد
اهل سنت کی توان عارف شود / چون بباب معرفت واقف شود
شهر عرفان چون دل پیغمبر است / باب شهر معرفت زان حیدر است
هر که از این باب حق شد منحرف / نیست عارف بلکه او آمد خرف
بس کرامتها و روپای عجب / شیخ را از منکران بی ادب
منکری از اهل علم و زاهدان / شیخ را میکرد لعن از قلب و جان
آمدی پیغمبر اندر خواب او / دید سعدی حاجب اندر باب او
منفعل کردید از گفتار خویش / کردی استغفار از کردار خویش
منکر دیگر که او را لعن کرد / خفت شب در بقعه آن شیخ فرد
او درون خوابش آوازی شنید / خط سبزی در کف پایش بدید
گر منم کافر و یا گبر و یهود / لعن من بهر تو ای منکر چه سود
این رباعی ثبت شد بر پای او / محو از دل شد ملامتهای او
گر کافر و گبر و بت پرستم هستم / ور رند و خراباتی و مستم هستم
هر طایفه بمن گمانی دارند / من دانم و دوست هر چه هستم هستم
گفت این خط بود در پایم عیان / پس ز استغفار آمدی محو و نهان
زین کرامت آمد آن منکر مقر / مذهب شیخ آمد او را پرده در
شیخ عاشق پیشه بود در جهان / عشق میورزید با صاحبدلان
عارف دل زنده روشن ضمیر / در طریق عشق حق بودی خبیر
گفت این فرد از برای منکران / تا شوند از حال او مستبصران
هر که نشنیده است هرگز بوی عشق / کو بشیراز آی و خاک ما ببوی

خاک شیخ از بسکه آمد عشق بوی / هر که بوئید شد شیدای عشق جوی
خاک او میبوی و اشعارش بخوان / تا بدانی رتبه‌اش از کاملان
تا کنون ششصد از فوتش گذشت / در شیراز آن جسم پاکش دفن گشت
بقعه او عالی است و مرتفع / خلق از دیوان و خاکش منتفع
بقعه پیشین از این اعلی بدش / بس غرفها بس عمارتها بدش
چون خراب آمد ز تقلیب زمان / کرد تعمیرش وکیل آن شهرستان
شعر او شهد مذاق خاص و عام / هر کس از شعرش برد فیضی تمام
چونکه شهد عشق دارد در سخن / در مذاق جمله شیرین و حسن
اهل صورت ظاهرش را یافتند / اهل معنی باطنش بشکافتند
این کمالش در سخن دانی بس است / این فصاحت خود نه کار هر کس است
جمع صورت با چنین معنی ژرف / بر نیاید جز ز سلطانی شگرف
دین او از رازدان حق شنو / تا نمانی در ره تهمت گرو

هذه نبذ من احوال الشیخ العالم العامل الفاضل الکامل السالک المجذوب العارف والشاعر الفصیح البلیغ صاحب التحقیقات والمعارف معتمد الوعاظ صدر الحفاظ عارف حق الیقین بلا ریب خواجه شمس الدین محمد الحافظ الملقب بلسان الغیب طاب ثراه

خواجه حافظ شمس دینش نام بود / حافظ قرآن و از اعلام بود
در روایات قرائت بی نظیر / اندرین فن بود استادی خبیر
زاهدی دانشوری در دین حق / تقوی و طاعت بد آیینش حق
روزها دایم تلاوت مینمود / شب عبادت بر تلاوت میفزود
نور قرآن از دلش چون سر زدی / طالب حق از دل و جان آمدی
بودی اندر مسجد جامع بشب / در مناجات و نماز از شوق رب

در طلب شیخ بسا کوه و دشت / [illegible]
زنده جان کرد و دل بیدار شد / [illegible]
ورد حق و ذوق او را یار شد / [illegible]
[illegible]
[illegible]

شاهی از شاهان اقلیم سلوک	بودش از جذب خدا فخر الملوک
در طریقت صاحب طبل و علم	تخت و تاجش بود در ملک عجم
بود اندر علم و عرفان کاملی	در حقیقت حق شناسی واصلی
غرق دریای توحید خدا	منبع انوار تجرید و بقا
دستگیر حلقهٔ دلدادگان	رهنمای زمرهٔ آزادگان
در طریقت پیر اخوان الصفا	سلسله دار علی موسی الرضا
بود در توحید بس با کشف و دید	هر که دیدش گفت پیک حق رسید
سر توحید خدا در دل چو داشت	یک رساله در فن وحدت نگاشت
درک آن افزون ز فهم رهروان	مختصر کرده بمشرب عارفان
مشربش بس خوشگوار و عذب بود	عارف وحدت ز کشف و جذب بود
بس کرامت کامد از آن شه عیان	صیت فقرش شد بآفاق جهان
کی کنم من وصف آن شه را رقم	دفتر دانش فرو ریزد ز هم
خواجه آمد خدمت سید رسید	طوطی عشقش ز باغ دل دمید
پس بکرد خدمت آن شه ببست	از همه این تقلیدها برشکست
کرد توبه از همه مهجور شد	یافت تلقین قلب او پرنور شد
یافت از عشق خدا قلب سلیم	گشت طور چارم دل را مقیم
صاحب دل آمد و اسرار دل	پای دل آمد برونش ز آب و گل
زان زبانش دُرفشانی کرده است	در سخن شیرین زبانی کرده است
موج بحر معرفت بودش بجان	نهرهای معنی از نطقش روان
از سخن سنجان چو اعلی رتبت است	نظم او افزون ز حد مدحت است
ملک دلها نظم او تسخیر کرد	بس مشام جان که از تعطیر کرد

نطقش از الهام حق ناشی شده	زان لسان الغیب نامش آمده
اذن چون از حق و پیر حق رسید	آمد از یلبان بشیراز آرمید
شهرت نطقش باوج مه رسید	شه شجاع از جان شدی او را مرید
شاه چون بد طالب پیر هدی	خواجه شد شه را بسید رهنما
منکران کردند اغوا شاه را	کوست صوفی ره ندارد با خدا
بس مذمت کرده از سید بشاه	شاه غفلت یافت زان پیر راه
بهر اجدادش دو تن مامور کرد	خویشتن را از سعادت دور کرد
پیک شه چون کرد بر سید گذر	ارض یلبانش گرفتی تا کمر
دفع منکر قهر حق آمد شدید	معجزهٔ موسی بقارون شد پدید
آن یکی پیک دگر برگشت زود	خدمت شه گفتی آنچه دیده بود
خواجه کردان دم ملامتها بشاه	شاه از خواجه بیامد عذرخواه
شاه یکشهزاده با میری دبیر	روبره کردی بر پیر کبیر
بس نیاز و تحفه دادی با ادب	کز جرم من گذر از بهر رب
پس نمودی دعوت سید بشهر	تا از او گیرند خاص و عام بهر
پیر شد از دعوت شاه گزین	عازم شیراز و شد مسند نشین
خواجه با شاه آمد هر دو مست و خوش	سید آمد ساقی ایشان باده کش
بادهٔ عرفان حق در جام کرد	طالبان را مست و دُردآشام کرد
بس بجلاب حق او انعام داد	سالکان را او صلای عام داد
سلسلهٔ شاه رضا زو شد عیان	ذهبیه شد رواج اندر جهان
اوست رکن و پایهٔ این سلسله	رازش افکندی بعالم ولوله
او خلیفهٔ شیخ ابو اسحق بود	پیر ختلانی جهان فیض و جود

بعد فوت شاه رحمت کرد باز
سوی بلیان رفت سید جد راز

جام حق نوشید و انجا شد دفین
کازرون رو رشک فردوس برین

خارج شیراز حافظ را مکان
حافظیه روست معروف جهان

مدفن شه پای کوه رحمت است
رحمت حق بر روانش قربت است

مرحبا بر خاک این مینو سرشت
کامده از اولیا رشک بهشت

قرب هفصد تن ز خوب اولیا
از مصلی تا باینجا کرده جا

رو نواز از روح ایشان همت طلب
تا که گردی غرق رحمتهای رب

باطن ایشان شفیعت ابدی
در جنان ماوی رفیعت ابدی

هذه نبذة من احوال اقطاب الابدال و اعاظم الاوتاد و اکابر رجال الغیب و اخیار النقبا و ابرار النجبا الذین اسامیهم و احوالهم مجهولة المسمون بالرجال السبعة طاب ثراهم

هفت تنان مظهر انوار غیب
تربتشان مهبط آثار غیب

نخبهٔ ابدال جهان بوده اند
منتخب دفتر اسرار غیب

چون ز جهان محو شدی نامشان
ثبت بر دفتر طومار غیب

ترک جهان کرده براه خدا
منزلشان جنت اطوار غیب

چون همه از عشق خدا محو شند
آمده مستور در استار غیب

نیست از ایشان بجهان یک نشان
محو شده جمله در انوار غیب

از صفت غیب همه بهره ور
عارفشان حق شده در دار غیب

مست خدا بوده ز عهد الست
خفته کنون بر در خمار غیب

کس نخریدی ز جهانشان متاع
حال فروشند ببازار غیب

لشکر حق بوده بملک شهود
کافلشان آمده سردار غیب

دست فشاندند ز کار جهان
حال مشیر آمده در کار غیب

بوده چو سیاح بدور جهان
آمده سیار در ادوار غیب

عور بجهان از تن خاکی شده
کرده بسر جبه و دستار غیب

وصف و نشان نیست از ایشان جز اینکه
هفت تنانند ز اخیار غیب

نفر تنان کو ز ابناء دهر
چون ز ازل بوده همه یار غیب

راز خدائی بر ایشان عیان
دیده ز دل جلوهٔ دلدار غیب

شاه داعی نظام دین محمود
بندهٔ خاص حضرت معبود

نعمت الله را مرید از جان
در پی او طریق حق پیمود

با شریعت طریقتش توام
در طریقت حقیقتش بنمود

نعمت الله ولی معبود است
تالی قطب در سماء وجود

ان شه آمد ز شعبهٔ ذهبیه
فرع گردد ز اصل خود موجود

شاه راز اولیا وسایط هشت
تا بغزالی ان حبیب ودود

مسلک در اصول غزالی است
تا بقی در فروع شد معدود

سلسله از اصول و ارکان است
فرع در سلسله نشد منضود

اصل جاری و فرعها مقطوع
اصل باقی فرعها مفقود

فرعها ظاهر اصلها مخفی
فرعها تابع اصلها مقصود

غرقه در بحر عارف بحر است
نهر ران ساحل از قدم پیمود

جذب ذاتی نشانهٔ قطب است
شاهد او از ازل لب ز عهود

قطب بحر است و اولیا انهار
نهرها سوی بحر شد مردود

مجملا بحر و نهر و جدول و جوی
همه از ماء فیض حق ممدود

امتیاز مراتب کثرات
نهر انوار وحدت است قیود

تا مبرا شود حق از باطل
تا مبین شود نحوس و سعود

هذه نبذة من احوال الزبدة السالکین نخبة العارفین خلاصة العاشقین والعارفین جامع المعقول والمنقول الحاوی للفروع والاصول مصحح الدیوان الشیخ نظام الدین محمود الملقب بشاه داعی الله طاب ثراه

هر یکی قدر عین ثابت خود   فیض گیرد ز واحد معبود
لیک در دورهٔ جمال و جلال   هر یکی را با اصل خویش صعود
اولیا جملگی ز یک نورند   مختلف روح اشقیا حسود
اولیا روحشان ز نور جمال   اشقیا جانشان ز نار وقود
اولیا عارف معارف حق   همه صراف گنج ذات و نقود
همه فانی و اولیا باقی   همه معدوم و اولیا موجود
پرده گیهای پردهٔ لاهوت   اولیا فی القباب حق فرمود
بحر وحدت ز نهرشان جاری   جمله نابود ها از ایشان بود
بر همه غالبند از قدرت   چون خدا اشد حزب و جنود
انکه پیرو بفعلشان مقبول   وانکه منکر بفضلشان مردود
طلب راه حق از ایشان کن   جز بر ایشان ره خدا مسدود
باد بر روحشان هزار سلام   بر روانشان ز حق هزار درود
بقعهٔ شاه داعی الله است   سمت قبلی شهر ما مجدود

وار ایشان بجوی از ایشان
تا نمایند با تو بخشش وجود

شیخ سلمان کامل عرفان نشان   در کمال و فضل افزون از بیان
عالمی عامل فقیهی متقی   زاهدی با معرفت وحدت نشان
سالکی مرتاض بس خلوت گزین   با کرامت داشتی کشف عیان
خضر را دیدی بکشف العین خویش   بو بحضر او را رفیقی از قلب و جان
بس تردد کرد خضرش روز و شب   این حکایت گشت معروف جهان
پاکی صحبت پاکان ره برات   صحبت نیکان ز نیکی شد نشان

هذه بقعة من اعقاب الشيخ الفاضل الكامل [illegible]
العامل التقي [illegible] الكاشف
العابد المتقي المخلص [illegible]
[illegible] العارف [illegible] الواجد
الشيخ سلمان [illegible]

جنسیت را انضمام آمد دلیل   زین دلیل کشف شد راز نهان
روزی از عباد شیخ زاهدی   گفت با این شیخ کای شیخ زمان
شوق دارم صحبت خضر بقا   میل دارم خدمت شاه جهان
یک نظر خواهم ببینم روی خضر   تا شوم از فیض فضلش کامران
شیخ گفتش آمدی حاجت روا   هست میعادم بتو روز فلان
روز وعدهٔ شیخ و زاهد متفق   آمدی بیرون ز قلعه بی امان
مرغزاری دیده با روح و صفا   لاله زار و گلشنی همچون جنان
اندران گلشن یکی قصر رفیع   وصفت آن خارج از حد گمان
سبز خوان داخل در آن قصر آمدند   دیده پیری نیکروی خوش نشان
بعد تسلیم و تواضع زین دوتن   گفت پیرای شیخ کیست این جوان
گفت شیخ از دوستداران شما   گفت ربطش هست با دیوانیان
شیخ گفتا خود ندارد ارتباط   لیک بایست بد مرابط با شهان
غیر شیئی گفت خضر او غیب شد   کز قصور و باغ گم شد ما نشان
خویش را دیدیم در صحرای خشک   نی اثار خضر نی از گلستان
شیخ ازین پس توبه کرد از فعل خویش   از وفاق خلق میجستی کران
عزتی شد بست در بر روی خلق   روز و شب در گریه و آه و فغان
راز خود با راز دان گفتی و بس   از خلایق نزد حق جستی امان
کرد در طاعات با نفسش جهاد   گشتی اندر معبد از خلق او نهان
تا رسیدش اجل از امر حق   معبدش شد مدفن شیخ زمان
مقبرهٔ شیخ است در ارض عریض   مدفن جمعی است از پیغمبران
بس بزرگان آمدند انجا دفین   بس سر و پا گشته در انجا نهان

خاک پاک انبیا و اولیا
درب سلم آمد قبور خاص و عام
از ادب مبوس وفنا پرشود دران
بهر خاصان حق بنا مزار شان

هذه نبذ من احوال سید السادات منبع الفضایل و السعادات اصحاب المکاشفات و الکرامات جامع العلوم الاسرار و الاکسیر و الطلسمات مجذوب و الفقرا میر محمد علی الملقب با آقای خواجه طاب ثراه

میر محمد علی ان پیر جذب
جان و دلش پاک ز تطهیر جذب

دیده بدل شاهد غیب ازل
کامده دیوانه ز زنجیر جذب

واقف بر در که دیر معان
جسته ارادت برده پیر جذب

چون ره حقش نشد طی بعقل
عشق حق موخت بتدبیر جذب

نفس که بد مانع او در طریق
کشتیش از عشق بشمشیر جذب

جام لبی طالب سالک در ید
شد دل او دوخته از تیر جذب

بس دل سلاک که ویران از و
او خود معمور به تعمیر جذب

دیده بدل نیک و بد خلق و خود
اینراش صاف ز تنویر جذب

داشت ریاضات ولی در نهان
محترز از خلق ز تکفیر جذب

با خبر از علم طلسمات بود
داشت کرامات ز تاثیر جذب

بود محب علی ان شاه عشق
معتکف بیشتر ان شیر جذب

مدح علی خواندی با درد و سوز
بیخود در شهر ز تاثیر جذب

خواجه صفت بودی و آقای خلق
دستبر فزون داشت ز تقدیر جذب

رسم و رهش دیگر معلوم نیست
غیر ده بند کی میر جذب

زانروی از پرده نیامد برون
تا نشود کاسد تشهیر جذب

هذه نبذ من احوال زبدة السالکین المجذوبین و نخبة الاوتاد و المشتاقین سلالة اولاد سید المرسلین صاحب الریاضات و الحالات الرفیعة مظهر انوار المعرفة جامع الباطن و الظاهر میرزا محمد

محمد طاهر از پیران دین بود
چو سالک در طریق راستین بود

بفقر هاشمی شد منتسب او
مرید قطب دین پیر گزین بود

لبی سالک گز و مجذوب آمد
بصید طالبان اندر کمین بود

علم بردار شاهان طریقت
سزای صد درود و آفرین بود

بحزب منکران گردید غالب
چو تایید وی از سلطان دین بود

براه حق بد ادبی مثال و ملکش
چو گنج فقرش اندر آستین بود

سماع مجلس ذکرش بد آیین
چو شوق حق بجان او قرین بود

بارض علم دین همچون سما بود
سماء فقر را خاک زمین بود

پس از پیرش نبود او را دوامی
صلاح امن ایمانش در این بود

ز بس اخلاص قلبی با علی داشت
دل او را علی نقش نگین بود

نجستی در جهان او جاه و عزت
بتخت فقر دایم مکین بود

نبودی از رسوم علمی آگاه
ز لب علم دین عقلش متین بود

سبک بودی تن او از ریاضات
بمیزان ولا ایمانش وزین بود

باخوان الصفا بس مهربان بود
دلش در صحبت ایشان رهین بود

بشاهان طریقت داشت الفت
بهر پیر از در عمر او قرین بود

هذه نبذ من احوال جناب سید الاخیار قطب الابرار مظهر تجلیات الانوار الالهیة مکاشف اسرار الولایة العلویة جامع العلوم و الفنون صاحب الریاضات و المقامات ابو الحسن علی الملقب بانوار طاب ثراه

علی در برج معنی مهر انوار
سر اوج حقایق صاحب اسرار

علی اسم و علی رسم و علی کو
علی بین و علی دان و علی وار

لبنانش وطن شیراز مسکن
بجر اینش نسب آن قطب ابرار

بسن چارده گردید مجذوب
نمودی در جوانیها بسی کار

براه عشق حق زان دین و دل داد   که میبود از ازل او محو دلدار
فنا کردید در شاه ولایت   کرمی نشناختی او سر ز دستار
بدی در شاه راه معرفت او   ولی رهنمائی مست هشیار
ز شهر جسم جانش رخت بربست   بملک دل شد او را طی اطوار
بروز او اهل دل را کرد خدمت   بشب از عشق حق میبود بیدار
چنان بر ملک عالم پشت پا زد   که نامد یک بشیز از آن طلبکار
اگر عیسی ز یک سوزن فرو ماند   نبود آن پیر را دستار و شلوار
حضور آمد ز عشق حق تعالی   چو بودی در طریقت پیر احرار
ز صهبای ولایت مست وحدت   بباقی ولایت محو دیدار
عراق و فارس و سمنان و صفاهان   شدی روشن از آن خورشید دوار
بپی دلها کز و سر خدا یافت   بپی جانها کز او وی گشت طیار
نمودی گر کرامات از ضرورت   شدی او را بدل لب کشف اسرار
برازاو در طریقت پیر صحبت   دُر اسرار بس سفتم ز گفتار
اگر جوئی خبر ز اوصاف و حالش   بجو از مثنوی رازش اخبار
بقرب خواجه حافظ گشت مدفون   نماید رحمتش سلطان غفار

هذه نبذة من احوال السید الفاضل العالم العامل المتقی الاورع الزاهد المتوکل والعارف النبیل الفرید المعتزل مظهر انوار الولایة حامل الریاضة والقناعة مجاور العتبات العالیات زائر الائمة الاثنی عشر میرزا محمد باقر بعبد الصالح مشتهر

میرزا باقر سلیل مصطفی   زاهد و صدیق و دل آگاه بود
عبد صالح آمدی او را لقب   چون صلاح و طاعتش همراه بود
در جوانی کرده ترک مال و جاه   زانکه از دنیاش بس اکراه بود

جامع تقوی و علم و معرفت   در کمال او زبدهٔ اشباه بود
سید عالی نسب حبر جلیل   معتصم از جان بحبل الله بود
ساکن ارض نجف هفتاد سال   جبهه سا بر خاک آن درگاه بود
ترک انس او کردی از اهل جهان   از فحول حزب اهل الله بود
در طریقت پیر و بحر العلوم   ملک زهدش بیشتر ز آن شاه بود
قوتش اغلب آب شور و نان جو   از ریاضت جسم او چون کاه بود
راهرو چون او نیامد در طریق   صاحب الامرش دلیل راه بود
بود صد سال از ولایت ره سپار   کم کسی از کار او آگاه بود
زو شدی کشف و کرامت بس عیان   نور بخش از دل چو مهر و ماه بود
چون شب قدر از همه پنهان شدی   ذکر خیرش زینت افواه بود
زندگانی و وفاتش در نجف   ساکن آن قبه و خرگاه بود
شد علی نوربخش از جان مرید   مشکلاتش حل چو ز آن شاه بود
باب اسرار خدا و عم راز   بر در حق پست و عالی جاه بود

[illegible] شاه مردان را غلام و شاه بود

میرزا ابرهیم آن صدیق مست
مهر سا لو دل پر از انوار داشت

در طریقت بود پیری گرم رو   عشق چون با حید رکرار داشت
بود در فقر او بهاشم منتسب   چشم دل از مهر او بیدار داشت
پاک زادی سالکی پنهان روی   خویشتن را دایم او در کار داشت
بود ابرهیم وش در نار عشق   از بت نفس لبی انکار داشت
در فن خط اوستادی خوش نویس   چونکه مشق از آن شه ابرار داشت
بس کرامت دیده بود از پیر خود   زین بانشه صدق دل بسیار داشت

هذه نبذة من احوال [illegible]
[illegible] السالک
العامل [illegible]
[illegible] الزاهد [illegible]
[illegible] میرزا ابراهیم الملقب
[illegible] طاب ثراه

هذه نسبة من لهم الی المجذوب [illegible] مرید السالک
الشاه فرید [illegible] العارف [illegible]
[illegible]

هذه [illegible] ابوالخیر [illegible] الطالب السالک العارف
الکاملین [illegible]
[illegible]

کفت دیدم کو بکشت و زنده کرد	قوتی از قدرت جبار داشت
اربعینها در ریاضت داشتی	در دل ره او نه ره وار داشت
غالب اندر خلوت و صحرا و کوه	از جهان او خاطری بیزار داشت
در سماع او راغب ذکر جلی	وجد و حالی اندرین رفتار داشت

در طریقت بود با راز او روف
چون ز جذبش دولت دیدار داشت

میر ابوالخیر بود عاشق مولی	از می عشقش بدست رطل کران بود
بود ز احفاد هاشم انکه بکیشی	در فلک فقر و عشق قطب زمان بود
آتش عشقش بدل چو آتش موسی	چون شجر موسوی بش روح روان بود
داشت بدل درد سوز در غم دلبر	روز و شب او کویا چو شمع جهان بود
بار ریاضت بسی ز تن بکشیدی	حامل بار امانت او چو مجان بود
داشت قناعت مجسن خط ز معیشت	بر سر کوی توکلش چو مکان بود
قلب وی اندر صفا چو لؤلؤ لالا	در صدف جسم خاکی ار چه نهان بود
کرم شد از کرمش هر انکه فسرده	کرمی شوقش مدام در هیجان بود

هم دلیش راز در سلوک و ریاضت
در ره عشقم همیشه مونس جان بود

سالک مجذوب بدوست حاجی محمد	مهر خدایش بسی ز قلب عیان بود
کاسب صادق حبیب خاص خدا بود	بند اقطاب عصر و شاه نهان بود
عبد نبی بود بیش امام طریقت	کوید ز راز و پیر اهل جهان بود
خدمت کردی بر پیر خویشتن از صدق	او ز مهر خدایش جاذب جان بود
جمله اموال صرف راه خدا کرد	وز شد از ما سوی فرید زمان بود

قوت که چارده شب و روزش	از سر اخلاص حق تراب و نزبان بود
بیخود و محو او فتاده همچو طلسم او	لیک بباطن با اولیاش قران بود
کفت در این خلاصه اولیاء طریقتم	جمله بدل راز کوی و یار بجان بود
سید اقطاب قطب دین و طریقت	کفتم با وای تو قصور جنان بود
مدت شش سال ژنده پوش شد از جذبت	دایم در دشت و غار کوه نهان بود
روز یکی ختم از کلام خدا خواند	خواه رجب یا صفر یا رمضان بود
او ز عرش بکازرون مکان کرد	ز حق انجاش جوابکاه و مکان بود
بود حصور و مجرد از ره تقوی	هم قدم عیسی او بعصر و زمان بود
کفت برازان چنان که عارف شاهی	شمس ولایت مکر که در تو عیان بود
راز خدا یافت زانکه عاشق او بود	فقر و فنا بش ز حب دوستان بود
پیش قدم بود در طریقت عشاق	از عقلا کربد هر بیت عنان بود

هذه نبذة من احوال جمع من الاولیاء السالکین المجذوبین المشتاقین المجذوبین ذوی العلوم والمعارف والیقین
اصحاب الحالات والمقامات والکرامات والریاضات والکمالات ارباب القلوب ازکیاء الصافیات وبعضهم فی النظر من السلاسل
وهم جدو [illegible] من الاصیلین قطب العارفین وسند الکاملین وزبدة الاولیاء الواصلین اقا محمد هاشم قدس سره العزیز

بیا ای طلبکار راه خدا	بیا بحجب شه اولیا
بیا ای طلبکار مردان حق	ز حالات مردان حق جو سبق
اکر اولیا را بدل راغبی	ره و رسمشان را بجان طالبی
شنو وصف مردان حق را ز راز	که روشن کند قلبت این سر و راز
بدان مایه اولیا از کجاست	که از نور آن قلبشان پر بهاست
ولایت که آن نور شمس خداست	ز روز ازل مایه اولیا است
از آن اولیا یند با اعتبار	که حق از ازل کردشان اختیار

عنایت بایشان نمود از ازل
کزیشان بخلقت ندید بدل
زنور علی روحشان آفرید
طفیل علی از ازلشان گزید
ازان شیعهٔ مرتضی آمدند
اشعر ز شمس هدی آمدند
چو دلشان ز شر داشت نور ولا
بدلها محبت شراو لبا
محبت بانشاه تا ابد ثبت
نه از رسم و عادات تقلید ثبت
بطومار دین ثبت شد نامشان
بالقاب و اوصاف و رسم و نشان
بود ثبت و طومار نزد امام
دران ثبت اسماء شیعه تمام
جهانست روشن ز شمس امام
شعاعش بدلهای شیعه مدام
چو شمس ولایت بتابد بهر
هر آن مستعد قلب خود یافت بهر
بتابد چو شمس هدی بر قلوب
زداید ز دلهای امت عیوب
بهر عصر ظاهر شوند اولیا
نمایند طلاب را با نوا
چو خورشید از چرخ پیدا شود
بهر یوم جو با هویدا شود
شود نور حق چون عیان بر زمین
ز دلها بروید گل و یاسمین
بعالم بهار ار نمایان شود
سراسر جهان وسبز و ریان شود
بتابد چو شعواء بملک یمن
رسد فیض ان تا ختا و ختن
دهد نور مصباح قلب ولی
شود قلب طلاب ازان منجلی
ولی در جهان برج شمس هدی است
ولی در زمین قهرمان خداست
بارض اولیا بند همچون وتد
که از تعلقشان ارض ساکن شود
کمال زمین ز اولیا دو بیاب
ولی مرد اگر ناقص است و خواب
ز قلب ولی حق چو ظاهر شود
هزاران دل او را مظاهر شود
شده عالمان شمع بزم جهان
که سوزند و روشن ازان مردمان

ولی عارفانند چون نور خور
که روشن ازیشان جهان سر بسر
ولی چون بود نور شمس خدا
از و فیض گیرند ارض و سما
بهر جا ولیی عیان آمدی
بدلها ازان نور جان آمدی
بر او جمع کردند طلاب حق
بجویند از و نهج حق و سبق
ولی چون شعاعی ز شمس حق است
بخلق از خدا رحمت مطلق است
ولی اصل و طلاب فرع ویند
ولی ارض و طلاب زرع ویند
ولی بیخ و طلاب اغصان او
ولی قصر و طلاب ارکان او
ولی باب و طلاب اطفال او
ولی قطب و طلاب ابدال او
بهر جا علم زد ولی خدا
شود حزب طلاب را رهنما
بهر یوم افراخت خیمه جلال
بود لشکرش جمله اهل جمال
بهر جا لوای ولایت فراشت
باطراف بس جیش رحمت گماشت
بسی غافلان کز وی آگه شوند
بسی گمرهان واقف ره شوند
بسی رهروان کز فواقند زار
بیابند ازان شاه دیدار یار
بسی ره نوردان بی پا و سر
بمنزل رسند از ولی بی خطر
بهر کس نماید ز رحمت نگاه
شود شاملش فیض فضل اله
بمهرش کسی گر شبی سر کند
بدل جوشش آب کوثر کند
زبان قاصر است از فیوضات او
مدارک ز درک غموضات او
چو قلب ولی عرش و بیت الله است
طوافش کند هر که او آگه است
یکی کوکب دری پر ضیا
عیان آمد از آسمان رضا
یکی شمس رخشندهٔ بن علی
بتابید از برج مهر علی
بملک بقا بوده قطب سما
بدار فنا نور مهر خدا

منور جهان گشت از انوار او
چو نابی کس خریدار او

چو بد پیرو ملت هاشمی
ازان هاشمش نام نیکو همی

در این دفتر از خوف اطناب من
ز اوصاف او جستم اضراب من

یکی شمه گفتم ز حالات او
زبان قاصر است از کمالات او

پس از وصف او چند تن از خواص
بمدح و بیان دادمی اختصاص

ولی دوستانش فزون از سرند
که در شهر شیراز و هر کشورند

چو حق داده در قرب خود جایشان
تبرک بجویم ز اسمائشان

بلی نامشان جمله بهجت فزاست
چو دلهایشان گنج مهر خداست

یکی زانشهان سید عالمشه است
بهندوستان صاحب خرگه است

بدل تخم عرفان حق کشته بود
بهر شهر و کشور بسی گشته بود

بسی سالکان راه از و یافته
بر ایشان چو خورشید حق تافته

کرامات از و طالبان دیده اند
بهر شهر با وی بگردیده اند

بدش زوجه صد نقره سیده
مسش از کرامت بکف زر شده

بگفت او چو فقرم بغایت رسید
بمن جود شاه ولایت رسید

گیاهی باو سید ساجدان
نشان داد در خواب کاکسیر دان

بهر مس زدی زوجه اش آن گیاه
درخشیدی آن مس چو رخسار ماه

بفرمود اگر از تو ابراز یافت
ترا بار فقر مرگ بر جان بتافت

ز راه محبت بشر گفت او
بسال دگر از جهان رفت او

دگر زانشهان حاج عبد الوهاب
گز ابدال دهر آمدی در حساب

بشیراز ده سال شد مسکنش
ولی شهر نایین بدی موطنش

بدل جذب حق او نهان داشتی
ارادت بقطب زمان داشتی

چو دل زنده آن مرد آگاه بود
ملازم همه دم بانشاه بود

بخواندیش آن قطب از ابدال دهر
چو از قطب دین داشتی فیض بهر

بر قطب دین خواندی او مثنوی
از و حل شدش نکته معنوی

ولی بود مجذوب مطلق بدهر
ز ذکر و سلوکش نبد هیچ بهر

هر آنکس بان پیر در ره رسید
بحق رشته جذب پیرش کشید

ز شیراز ابو القاسمش شد مرید
ز نایین حاجی حسن پرورید

چو او شعبه بودی ز سر رشته اش
شدی منقطع بعد از این رشته اش

دگر زانشهان آمدی بو الحسن
ملقب بریس کوهکی در زمن

یکی گرم رو صادق سالک است
بر اطوار نفسانیش مالک است

ریاضت کش صاف و خلوت گزین
بمعنی و صورت بد او مرد دین

بنور آیت یک حدیث از علی
بیاورد در نظم خوش آن ولی

ولی پیش از آن شاه بودش وفات
شد او راز دنیا و اهلش نجات

بانشاه بسود خویش و حبیب
گرفت او ز ولایت ز انشه نصیب

دگر زانشهان میر سید حسن
نژاد صفی شیخ و شاه زمن

صفوی و اند نسب موسوی
نژادش بدی صوری و معنوی

یکی نیکو احوال مردی ظریف
نکو روی و خوش شیخی و شریف

چو بود از نسب او ولایت نشان
بدی پیر و سلسله عارفان

ز شهزادگی بود عالی نسب
ازان گشت نواب او را لقب

مریدی دگر میر سید رضی
طبیب الهی و نور مضیئی

بهمت چو حاتم بد و حکمتش
چو لقمان و در دین بسی رفعتش

بدی از نژاد رسول ودود
بسی کرد بر خلق احسان وجود

رياضت كش وپاك وبا اعتقاد	زشاه ولايت كرفتى مراد
بصورت بدنيا بدل با خدا	بمجلش بپير بنمود اقتدا
زدنيا هران چيز بودش نصيب	بمسكين ومحتاج دادان طبيب
دو همشيره زاده اش كه فاضل بدند	بر پيرش زاخلاص نايل شدند
يكى حاج ميرزا فريا كه زين	دوم حاج آقاى راد كزين
كه با خالشان اقتدا داشتند	ارادت بر پير هدى داشتند
هم صاحب علم واخلاق وحال	شد پير واز دل مجذوب بر جمال
بهمت عموديشان بى نظير	بعالم چو خاتم شدندى شهير
چو بوده زنسل رسول امين	شده جامع علم وتقوى ودين
بطب وبحكمت فلاطون صفت	بدل پى سپارده معرفت
زشر كشته ناشى بر اهل علوم	بايشان شده پير واهل رسوم
زدنيى وعقبى شده بهره ور	بجان سالك دين خير البشر
ذكر مير معنى محمد مسيح	**دمش بهر طلاب همچون مسيح**
يكى سيندى باصفا پاك دين	نهان روز خلق وقناعت كزين
چواندر طريقت زحق يافت راه	بشد كاسب احمد حبيب اله
براز امداد لطف ورحمت رئوف	بخلق جهان جمله بودى عطوف
مريدى ذكر ميرزا قاسم است	**حصور است وبر نفس خود عاصم است**
ببزم شه از شوق خواندى كتاب	باشاه بودى زخدام باب
بخدمت بسر برد عمران ولى	زشه ذكر بوده اش خفى وجلى
براز وفا آمدى مهربان	نكردى زو هيچ سرش نهان
ذكر از محبانش ملا على است	**كه در حكمت او نامور فاضل است**

زنور آمد آن فاضل نامور	شدى اصفهانش مكان ومقر
دراو علم وعرفان حق جمع بود	بطلاب دين درجهان شمع بود
بخاصان حق داشتى اعتقاد	زانفاس ايشان بجستى مراد
ارادت بان شاه اظهار كرد	زدل بر ولايانش اقرار كرد
بكفتا نديدم چنين كاملى	كه دل باشدش غرق مهر على
ولاى على بودش ايمان وجان	دلش از معارف چو كنج روان
بكفتا چو پير رشدى جد واز	براوش ازان آمدم دل نواز
معرز بظاهر ببى داشتم	بدل تخم حكمت ببى كاشتم
بحكمت سبق راز راز انجناب	ولى جذب حقم بشستى كتاب
ذكر حبر و دانشورى فاضلى	**سمى رضا شاه ايمان ٣ على**
زعلم او سر آمد بر اهل زمان	بفقر آمد از زمرهٔ همكنان
لواى فقيران حق مى كشيد	بدين خدا بودى مردى رشيد
ذكر بوده آقا محمد رضا	**كه بودى زاولاد قطب هدى**
باول كرفتار دنيا شدى	باخر ورى از اهل عقبى شدى
بباب خود آخر نمود اقتدا	كذشتى زدنيا براى خدا
بهمت نبودش بعالم نظير	زخوانش ببى بهره بردى فقير
بخط مير ودر شعر او انورى	كرفتى كمالاتش سرسرى
دوم بوالحسن كهتر اولاد او	**كه مجذوب از همت و داد او**
زجذبه شدى عقل او مضمحل	بجز مهر حق مى نبودش بدل
زدنيا واهلش كذشتى چنان	كه غافل بد از ياد اهل جهان
بسوداى حق داشت آنى عجب	بعزلت بسر بردى او روز وشب

باو کفتم ای نامور خال من ‏ ‏ بده کوش یکدم باقوال من
جوانان برای وصال آمده ‏ ‏ وصال خدا چون محال آمده
کشید آهی از درد دل انجناب ‏ ‏ کر از حق کسی چون شود کامیاب
بعمری نشد وصل حقم نصیب ‏ ‏ بمیرم من از انتظار حبیب

ذکر مردین سید محمود بود ‏ ‏ که بودی بمیره از ان شاه جود

فصیحی بلیغی و دانشوری ‏ ‏ ز نقص و عیوب او بیامد بری
بصدق و صفا بود آراسته ‏ ‏ ز نفس هوا و هوس خواسته
بر پیران دین بودیش اقتدا ‏ ‏ باایشان مصاحب برای خدا
ارادت چو بودیش با شاه دین ‏ ‏ بخاک نجف آخر او شد دفین
نجف خوشنویس آمد و همچو میر ‏ ‏ در این فن نبودش بگیتی نظیر
ببین سنگ حدش ز خط و لیث ‏ ‏ چنین نقش بر سنگ صورت نبست

محمد حسین آمد از اشهان ‏ ‏ که درویش و صحاف رند جهان

یکی مرد مجذوب با سوز و درد ‏ ‏ براه خدا سالکی ره نورد
نبی اولیا دیده بودی بدهر ‏ ‏ نبی راه پیموده در بر و بحر
مرا پیر صحبت بد آمرزد دین ‏ ‏ از او در طریقت شدم با یقین
مرا گشت آن شه بمهدی دلیل ‏ ‏ شدم سر مهک عیان زان جلیل
بمن وعده کردان ولی خدا ‏ ‏ کر از نو شود سر حق بر ملا
هر آن چیز ناکفته پیشینیان ‏ ‏ ز حق از نو در دهر آید عیان

ذکر ز اشهان ملا لطفعلی است ‏ ‏ خراسانی آن پیر مرد ولی است

بصدق و صفا و بمهر و وفا ‏ ‏ قدم زد بمنهاج دین خدا
سفر کرده مردی بعرفان بصیر ‏ ‏ باسرار فقر و طریقت خبیر

بسید علیشاه بد منتسب ‏ ‏ فضایل از او آمدش مکتسب

ذکر بوده آقا شریف از اشهان ‏ ‏ که فراش سید آمد او را مکان

شب و روز از شوق در کار بود ‏ ‏ زبانش ولی لال از اسرار بود
رسالت ز شه کرد بر جنتیان ‏ ‏ در این منقبت او شهیر جهان
بود شیخ عبد الله او را مرید ‏ ‏ که در کیش فقرش بجان پرورید
مریدی فقیر است و حبر خبیر ‏ ‏ بابن مبارک بعالم شهیر
یکی سالکی پاک و خوش اعتقاد ‏ ‏ از آن شاه دریافت راه رشاد
ز دانشوران فاضلی نامور ‏ ‏ بعزلت همی برد عمرش بسر
چو در خاک شیراز گشتی مکین ‏ ‏ باخو بشیراز آمد دفین

ذکر آقا محسن مریدی بنام ‏ ‏ که در خدمت آورد عمرش تمام

بفقر این لقب بودیش در طریق ‏ ‏ بااخوان و احبا فقرا و شفیق
دلش صاف و دیده ور حق شناس ‏ ‏ بفقر و قناعت شد او را اساس

ذکر میر ابو القاسم ان پاک جان ‏ ‏ پر شکفتی ابن مسیح زمان

بدی پرهنر سالک گرم رو ‏ ‏ بهاشم دلش در ارادت گرو
بکوه پرشکفت خلوت گزید ‏ ‏ ریاضت شدش بر ارادت مزید
همی داشت از جان و دل انس و ذکر ‏ ‏ در آیات حق داشت از عقل فکر
یکی پیر مردی بغیرت قوی ‏ ‏ ز خلق جهان جملکی منزوی
نبی کم سخن بود و یار شفیق ‏ ‏ بر از آمد اندر طریقت رفیق
شدش کشف برزخ بوقت وفات ‏ ‏ ز ظلمات تن آمد او را نجات
بکفتا به بینم بزرگان دین ‏ ‏ همه کرد من آمدندی مکین
به بینم عیان خال از چشم تن ‏ ‏ همه روح و ریحان جنات من

چنان صدق دل داشت با مرتضی / که گفتی تو بوذر بود در ولا
یکی پیر مجذوب مرتاض بود / بباب شه از عجز رخ می بسود
بدرگاه جاروب کش بود پیش / دران خانقه آب کش بود بیش
زکس من ندیدم چنین صدق و درد / ز صدق دل او بس کرامت که کرد

ذکر حاکم لار عبدالله راست / بود خان ولی از خدا آگه است

بظاهر امیری بباطن فقیر / بصدق و تولاش کم بد نظیر
بشاهان و حکام بودش جدل / ولی خوف جز حق نبودش بدل
بانشاه از بسکه اخلاص داشت / باصحاب آنشاه حرمت گذاشت
بسی کرد خدمت بمال و بجان / باولادان شاه و وامانده گان
ز صدقش شها جمله واقف شدند / بطرز فقیریش عارف شدند
ازین ره نمودند بیش احترام / بر پادشاهان بد او از کرام

ذکر ان محمد نبی / که بد میرزا پیشه مردی ولی

وزیری بلشکر در اول عمل / بفقر آمدی شغلش آخر بدل
یقین پیشه و فارغ از شک و ظن / شدی منزوی آخر اندر وطن
براه خدا دینش باخته / ز سودای عالم بپرداخته
بفقر و قناعت قدم میزدی / ز حب شه فقر دم میزدی

ذکر مهدی جان ز درویش بود / بر وجودی از همگنان بیش بود

دلی زنده و جان آگاه داشت / بسی صدق قلبی بانشاه داشت
صدیقی قوی قلب و صاحب یقین / بکوث ملبس شد ان مرد دین
بمیر و وزیر و بزرگان جلیس / ولی با فقیران معنی انیس
خوش آواز و خوش لحن و خوش منظری / ز عشاق میکرد او دلبری

ذکر بوده درویش کافی مست / که مجذوب حق بودی و حق پرست

چو از عشق حق بودیش بخت یار / بد او بختیاری و بس نامدار
بشاه نجف داشتی پیروی / بنجف آباد آمدی منزوی
ریاضات او بر تن آمد خطیر / کرامات او عالی و بی نظیر
بروز او نخوردی و شب می نخفت / بشاخ درخت او بشب ذکر گفت
بدی شیوه اش زهد و فقر و خمول / از این بود مقبول اهل قبول
بدرویش حسین بود بیش پیروی / که بود او مرید شه معنوی
نظام العلما باو معتقد / در اول باو آمدی معتمد

ذکر ز اتباع ملا آقا بابا / که در فقر و عرفان ولی خدا

یکی سالکی کرم رو در طریق / با اهل طریقت محب و شفیق
ریاضات و حالات و طاعات داشت / بسی تخم نیکی که در دهر کاشت
نمودی مداخل زکد یمین / بدادی بهر عاجز و مستکین
اثر بوده او را بنفس و نفس / بخلق خدا بوده فریادرس
بسی بود پنهان رو و بی صدا / نهان شد بکسب آن حبیب خدا
هر آن چیز کز کسب تحصیل کرد / براه خدا با فقیران بخورد
بسی شوق بودش بذکر جلی / بهفته دو شب در سماع آن ولی
زکسب حلالش بدی دیگ جوش / بر او مجتمع اهل توحید و هوش
بانشاه از صدق دل داشت راه / بجنباند آن سلسله فقر شاه
بآخر خبر دادی از موت خویش / همان روز موت آمد او را به پیش

ذکر میرزا عزدین ان سعید / که در جذب و فقر آمدی او وحید

شدی جذبه اش در جوانی نصیب / کشیدی ریاضت ز شوق حبیب

خوشا جان فشانان درگاه او … خوشا باده نوشان آگاه او

ذکر بو محمد که کفاش بود … بسی خوش لقا رند خوشباش بود

ز اتباع اصحاب ان شاه بود … ز عرفان ان شاه آگاه بود
بکسب و قناعت نمودی معاش … بتحصیل دنیا نکردی تلاش
بزرگی با و نرد دل باختی … یکی خانه از بهر او ساختی

ذکر دوستش سید مرتضی است … که از تابعان ولی خدا ست

بدی مسقط الراس او بهبهان … ولی گشت شیراز او را مکان
حصور آمد و زاهد او منزوی … بر نهج ریاضات بود او قوی
زبس بود سودای حق در دلش … بدآشفتگی و جنون حاصلش
کناره گرفتی ز خلق جهان … بصحرا شدی همدم مرده گان
دهان بستی از اکل نعما و لوث … علفهای صحرا اش بود قوت
گهی العطش بود با خاص و عام … بتجرد و تجنت و بکفتی کلام
با وجمعی اخلاص میداشتند … بدل تخم مهرش همی کاشتند

ذکر بوده میرزا محمد علی … یکی صادق پاک دین کاملی

بشهر صفاهان وطن بودیش … بشیراز شوق حق آوردیش
بهاشم ارادت همیداشتی … بدل تخم مهرش بسی کاشتی
زبس نفرت از اهل دنیا نمود … تو گفتی که از اهل دنیا نبود
بعلم نجومش مهارت بدی … که احکام گوئیش کشف آمدی
شد از صنعت کیمیا بهره ور … که مستغنی آمد ز نوع بشر
بشاه ولایت چو پیوسته بود … بدل حبل مهرش همی بسته بود
با خوشدش عزلت از ما سوی … بخلوت همی داشت یاد خدا

دران صفحه چون اهل سنت بدند … بسی شیعه زان مرد عارف شدند
رسومات و آیین اثنی عشر … دران صفحه زو فاش شد سر بسر

ذکر بوده میرزا علی نقی … که اندر نسب سیدی انجوی

بسی صدق بودیش با آن جناب … که مطوی نباید بطی حساب
یکی سالک پاک و با صدق بود … شکایت ز نفسش بسی مینمود
بصبر امر کردیش ان شه همی … که حل گشت از آن مشکل عالمی

ذکر سالک پاکدین بوالحسن … که بودی ز اتباع شاه زمن

رفیق فقیران آگاه بود … بدلهای آگاه همراه بود
بهمراهی بعضی از اولیا … پیاده برفتی بطوس رضا
بدل مهر با مرتضایش چو بود … بتن خدمت اولیا مینمود
با قا محمد شد او منتسب … از او گیش فقرش شدی مکتسب

ذکر حاج کاظم فقیری صدیق … بطلاب حق او انیس و شفیق

حصور و رئوف و دکو رخدا … بدی خانه اش منزل اولیا
هر آن چیز بودیش از مال و جاه … نکردی دریغ از فقیران راه
بسی دوره دوست نان داد او … نه نان بلکه از عشق جان داد او
بخدمت ز پیران همی دلربود … با خوان خود خدمت از جان نمود
معیشت نمودی ز کسب حلال … شدی حاصلش صرف خوان و جوال

ذکر مرد حق کربلای علی … بصدق و صفا زنده دل کاملی

بدل داشتی جذب رب ودود … به پیران چهل سال خدمت نمود
شدی زائر چار ده نور پاک … پیاده بحج رفتی او عشقناک
بمهر و وفا بودی آراسته … ز کام و هوا جمله برخواسته

هرطالبان را از وجد وحال … براحت زصوتش چو صوت بلال
شدی دارا ز صوت او بهره ور … دبودم زدل تاب و هوش زسر
چو او معتقد بود با اولیا … فرستد بوی رحمت خود خدا

ذکر میر ابو الفتح از دوستان … بد از ذریهٔ ختم پیغمبران

یکی زاهدی پیر و دل باخبر … بذکر خدا از جهان ساختر
بمسجد درون بود هر روز و شب … بهر خدا داشت خالی عجب
فراغت نصیبش زخلق و عیال … نصیبی نبودیش از ملک و مال
بذکر خداوند بودی قنوع … گهی در سجود و گه در رکوع

ذکر ان زمان خان پاک اعتقاد … که از شاه فقرا و گرفتی مراد

یکی سالکی گرم با سوز و درد … که اندر طریقت شدی ره نورد
چو اسم فقیران حق می شنید … بروئیش زچشم اشک گلگون دوید
ندیدم چنین صدق از هیچ کس … تو گوئی که صدیق او بود و بس

محمد که بودش بکابل وطن … شدی تابع راز شاه زمن

یکی فاضل حق شناس و حکیم … ز آفات نفسانیش دل سلیم
پس از بیست سال او زجذب و داد … زپیران معنی گرفتی رشاد
بر بلدان سیاحت نمودی بسی … ندیدی زمردان حق او کسی
شد انکار کشف و حضورش پدید … پس از یاس فضل خدایش رسید
بتابید بر او چو شمس هدی … زشمس هدی یافتی اهتدا
زظلمات نفسانی آمد برون … بر او منکشف گشت سر بطون
بانوار نفس و دل خویشتن … شدی دیده ور رستی از شک و ظن
چنان آمدش کشف باطن عجب … که بودیش ان اعظم آیات رب

ولایت بود باب اسرار حق … از این باب میرود در اطوار حق

ذکر بوده ملا محمد حسین … لقب آلتی بودش ان نور عین

بجان عارف راز شاهان دین … بدل صاحب کشف و عین الیقین
یکی سالکی گرم رو در طریق … با دراک اسرار حق او حقیق
ریاضات بودیش در روز و شب … ز سودای حق داشتی سود عجب
بدل بود اورا ز حق درد و سوز … درون گرفتاری او بود فرد
بهنگام رحلت شدش پرده باز … بدی کشف کردیش از دیده راز
زچشمش چو کردید کشف حجاب … بذکر خدا روز و شب در شتاب
نه بشنید و نه گفت و نه فکر کرد … نه خورد و نخفت و همی ذکر کرد
بگفتم باو این چه حالت بود … که در وقت نزعت حوالت بود
بگفتا ببینم بدیده جلی … که جز ذکر نبود مرا حاصلی
غنیمت بود تا بوقت ممات … که با ہم زذکر الهی حیات
بتهلیل بودی زبانش روان … که از تن برون آمدش نور جان
چو یاقوت در خط ثلث او ستاد … کتیبه نویس آمد او در بلاد
زعلم و فضایل هنر داشتی … بر اعضاء عقلش ثمر داشتی
بتسخیر ارواح مایل بدی … مسخر بروحانیان آمدی

ذکر ملا علی رضا بوده است … که جهه مجالک رضا سوده است

یکی فاضل و عارف کاملی … بدل داشت بسیار مهر علی
براه طریقت شدی ره نورد … زکسب کتابت معیشت بکرد
ولی شب همی بود در ذکر دوست … نگنجیدی از شوق جانش بپوست
بجمع با فقیران حق الفتش … بخلق جهان جلکی رافتش
دلش بود شایق بقرب و وصال … زدنیا نبودیش ملکی و مال
براه خدا داشت پنهان روی … بحل مشکلات قلبش قوی

جوانبود لیك از و باشد شهید	برلو باد رحمت ز رب حمید
ذکر سالك راه حق بوالحسن	که امد در افاق بس کامزن
یکی خوش سیر کرم رو پاك دل	بجبل ولای علی متصل
چو اید از ازل با سعادت بد او	همیشه در اذکار و طاعت بد او
اگر در سخن بود الکن زبان	بذکر و نماز او فصیح البیان
بدیدی ز دل مهدی دین بخواب	که گفتش طریق ولایت بیاب
طریقیست شاه ولایت رضاست	بعالم ذهبیه زانش بپاست
یقین یافت در سلسله راز او	بر از امد از صدق انباز او
بسی کردی خدمت بمال و بجان	دلو بر تبریز جست او مکان
پس از خاکبوسی مولای دین	بتبریز شد فوت و امد دفین
بدر بود پیش مهدی ال دین	مریدی زهاشم شیر استیین
چو در فقر و عرفان بد او راز	ازان یافت اندر طریقت رشاد
ذکر بوده ابراهیم ان مرد حق	ز اهل حق از صدق بودش سبق
یکی کاسب عامی صدق کیش	سلوکش شدی باعث کشف خویش
شدی صاحب کشف از دید دل	بعین الیقین از دل او مستقل
ثمرهای اعمال خود سر بسر	عیان امد او را به پیش نظر
از انها که بود اعتقادش برید	بانها که بی میل امد مرید
چو کشف امد اندر دل او عیان	بر از خدا امدی راز دان
محمد صادق از محبانش بود	بدل تابع راه عرفانش بود
بدی شیوه اش خدمت اولیا	ولی خدمتش بد برای خدا
یکی مرد صدیق باشور و درد	براه طریقت شدی ره نورد
بی صدق با اهل دین داشتی	با یشان خودش بنده پنداشتی
ذکر از مریدانش سید حسن	که بودی وی از اهل علم زمن
پس از کسب علم امدش جذب یاد	ز جذب و ریاضت تن وی نزار
صفا یافت با کشف دل شد قرین	بهر بینش شدی عارف سر دین
ریاضت بود داشت با درد و سوز	بیش او بخفت و نخوردی بروز

تمت بعون الله وتلوها الغزليات بحول الله تعالی في شهر شوال ۱۳۲۲ سنه بید اقل العباد احمد التبریزی

هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقیا از می وحدت بده ان رطل گران را	تا شوم مست و درم پردهٔ این کون و مکان را
دلم از کثرت اضداد به تنگ است خدا را	قدحی بخش که صلح اورد اضداد جهان را
نغمه ساز مغنی که نهم بزم سماعی	وصفی از حسن ببخش که به بخشم بتو جان را
بزم انس است بعشاق کنم صحبت و الفت	عاشق زنده دلانم چکنم مرده دلان را
دستم از مسجد و سجاده و تسبیح و مناجات	من بمیخانه و خرابات بگو پیر مغان را
مطرب از پردهٔ عشاق بکن ساز نوائی	که برقص اورم از شوق مغ و مغبچگان را
همه مخمور نوای ساقی و خندهٔ باقی	سرخوش از بادهٔ توحید کن این بادهکشان را
دل چو پروانه کند طوف بشمع رخ دلبر	مهر و مه بیند اگر کسب کند این دوران را
بس بر پیمود قدح ساقی عشاق بمستان	مست گشتم نکنم فرق ز شعبان رمضان را
عاشق از عالم پاکست نه از عنصر خاکست	رهد از حبس مکان بگسلد او بند زمان را
شمس حق عشق و کنند از دل ما کشف حقایق	زاهد از جهل نشد واقف این راز نهان را
فیض عشاق زفیض ازل گشته دمادم	ابجد ادور مکن سایه این فیض رسان را

جنت عشق خدا در دل عشاق نهانست
بتماشاکده دل رو تو ببین حوروشانرا

بیا ای عیسی جانها که احیا کردی این جا را ... ز نور روی خود بر جان و دل بخشید ایما را
بیا با صورت حسن ازل در سر جان جا کن ... کنم صیقل بامید رخت آیینهٔ جان را
ز روی ذات بر طور دل عاشق تجلی کن ... که تا بد موسی جان از جمالت سر عرفان را
ز حکمتهای ربانی بجان و دل بیاموزم ... ز قید ره تهلی سبحانی بدل کن نفس شیطانرا
از آن کحلی که دادی دیدهٔ دردمند دل کش ... که بینم در جمال جانفزایت سر سبحانرا
از آن راز نهانت واز دار اسرار دان کردان ... که جز اسرار ذات من نخواهم سر دورانرا
بجز کویت نپویم من بجز وصفت نگویم من ... بجز رویت نجویم من چو دیدم در تو برهانرا
الا ای صورت غیبی که بس پاکی و بی عیبی ... وجوب از ذات تو ظاهر تو انشا کردی امکانرا
صباح الخیر گفتی بلبل جان بر گل رویت ... معطر ساختی از وصف رویت صحن بستانرا
تویی که عیسی جانها و گاهی ساقی دلها ... گهی عشاق را مطرب نوازی جان مستانرا
دل اندر زلف تو نالان و جان در روی تو حیران ... ترحم کن که وقتست این حیران و نالانرا
دوای درد دل داری گل رعنا و قند لب ... عطا کن بر دل پر درد من از جود درمانرا

ز روی صدق من مسند عیم بر در که جودت
که از جوک سگان خود شمر راز سخن دانرا

ز انجم استفتاح خلق از انست استنجاح ما ... جز جمال یار نبود روز استفتاح ما
فتح باب رحمت حق را بدل خواهیم اگر ... هست ذکر اسم اعظم بهترین مفتاح ما
عز اسرار حقیقت نیز ما طاعات نیست ... طاعت ما هست مهر فالق الاصباح ما
طاعت نیکوی زاهد سیر عارف بود ... تا نه بیند کس ندانند قربت اشباح ما
روحهای زاهدان و راکعان و ساجدان ... محو اندر محضرسی کانجاستی ارواح ما
مستنیر از مهر و مه کردند ذرات جهان ... چشم مهر و مه ندیده پرتو مصباح ما

همچو ما سرمست و بیخود تا ابد ناید بجویش ... انکه افتاد روز ازل یکجرعه خورد از راح ما
اهل علم و زهد و جد و شوق و عرفان و طلب ... طفل ابجدخوان عشقند همه ز الواح ما

در دو عالم اولیای رازدان عشق حق
جمله کی مست امده از بادهٔ اقداح ما

نیست جز شمس و جز ذات خدا ... قبلهٔ جان و قلب اهل صفا
دو تو عشق خدای را بگزین ... که تویی شایق لقای خدا
نور عشق از بتو قرین گردد ... در دل و جان تو شود پویا
تا بماند ترا ز جسم و ز جان ... کند فاش سر ما اوحی
طی اطوار نفس و دل آری ... و هی از چار طبع و هفت سما
سیر نفسانیت بود معکوس ... سیر دل بر تو الی است انجا
آسمانهای دل تماشا کن ... هفت لون از تجلیات خدا
که سفید است و گاه زرد و گهی ... ارغوان است و لاله حمرا
پنجمین سبز و طور ششم زرین ... هفتمین مشکناب روح افزا
بوی مشک اگر رسد بمشام ... دان از این طور اشرف و الا
که بتفصیل دل گهی اجمال ... بر خوری باد و دیدهٔ بینا
بجز انوار و جز عشق خدا ... حد نهان ابدت بدل پیدا
شمس رویش بعرش شد تابان ... احمد انوار عرش خواندان را
چار توحید جلوه گر گردد ... اندرین هفت زان دخ یکتا
اثر و فعل و وصف حق هر یک ... نور خود را بدل کند افشا
چار جامت رسد ز ساقی عشق ... گردد مست و بیخود و شیدا
خال و خط غمزه گوشهٔ ابرو ... مهر و مه بین و نرگس شهلا
وجه حق انکه مظهر ذاتست ... متجلی شود پس از اینها

پیکر معنوی شاه ازل … شود از سر جانت روی نما
روی حق را بدیدهٔ حق بین … با سواد است کو که بیضا
صبغ فقر است این سواد الوجه … وجه حق را چنین است رنگ و بها
از بیا خلش مجوی صفو نشان … که شهود شود گواه لقا
چشم دل دوز بر رخ خویش … کاورد هر دمت فنا و بقا
بعد کشف حجاب نور و ظلام … عاشقان را رسید سر انجا
شد ز سر بقا زبان الکن … راز جوئی کن از دل گو بیا

هرچند نهم منت بر بار ریاضت را
دل گو بدم افزون کن بر نفس قناعت را

دل دشمنی آمد تن دشمن دل بیجان … ای عشق عطا فرما بر دل تو جلادت را
ویرانی تن را دل از عشق خدا خواهد … پنهان چو در آن بیند دل گنج سعادت را
خواهم که فنا سازم صد تن بره عشقش … شاید که خبر یابم اسرار ولایت را
تن میکشدم این سو دل میبردم آن سو … ای عشق کرم فرما بر تن تو هدایت را
شبری عشق حق هر کام دل آمد چون … از لذت نفسانی دریافت مرادت را
ایکاش نبودی تن تا جان برهش میرفت … بی قید تن اندر عشق میکرد سیاحت را
ایکاش نمیبودم ایکاش نمی خفتم … تا آنکه بیابم من لذات شهادت را
عاشق که شب و روز بیخواب و خور آمد او … مفتوح کند بر دل ابواب کرامت را
صد بار بجان و تن فانی شدهام در عشق … صد بار دگر خواهم زین دو فراغت را

در دهر بیاسودم از بار گران عشق
حامل شده ام از حق تا بار امانت را

مطربم در بزم عشاق خدا … از دم عشق است نایم پر نوا
عشق نایی مینوازد از دمش … هفت بند نای دل را بی صدا

بشنود هر کس نوای نای دل … دارد او گوش دل از عشق خدا
هر که قصد بر نوای نای ما … اوست عاشق بر جمال کبریا
مطرب عشاق را یابی اگر … نائی و نی را مدان از وی جدا
عارف این مطرب و نائی و نی … شیخ بدر الدین تبریزی ما
از شهاب الدین نژاد او راست کو … ساحل رود ارس بگرفته جا
نیم جامش داد ساقی ازل … مست کردش دید دل کردش عطا
این لقب از شاه عشق او را نصیب … بس شرف کو راست بر بدر سما
هر که را می داد مست حق نمود … مرحبا بر عشق و جودش مرحبا
نیست عاشق آنکه رقصان نیست او … بر نوای عشق در بزم صفا
عاشقان در سکر و شورند و سماع … عارفان در محو و صحوند و لقا
جمله مست ساقی باقی شده … در شعاع مهر او چون ذره ها
زاهد از نقصان خود خفاش وار … منزجر گردیده از نور و ضیا
هر که زین نی مطرب عشاق شد … در نی دلها دمد راز خدا
راز عشق از نای دل گر سر زند … بشنوی انی انا الله بر ملا

دار منصور است عشق و عاشقان
بر سر این دار کشتندی فنا

عشق از روی بر فکند نقاب … ابشروا ناظرین یا اصحاب
هجر و وصل آمد انتظار برفت … هوش بر بود یا اولی الالباب
مهر رویش ز صبح دل طالع … بسته بر شام نقش شد ابواب
ساقی آمد بعاشقان جان بخش … می بنوشید جمله یا احباب
عاشق از حسن عشق والش می … کرم قصد بیانک چنک و رباب
ادب عشق ترک ادا بست … طرق العشق کلها آداب

در میخانه بردلم باز است
لطف تو یا مفتح الابواب

می وصلت بنوش از خم دل
بر ارباب دل بجان بشتاب

خضروار زنده‌گی اگر طلبی
آب حیوان ز جام عشق بیاب

دل بیابان کباب عشق آمد
عشق از آب دیده جست شراب

کشته دل راست عشق ابر مطیر
تشنه‌کان خدا ازان سیراب

دو هوا سرار حق ز عشق طلب
سر حق راست عشق اسطرلاب

مؤمن عشق را حیات ابد
کافرش را نصیب ضرب رقاب

عشق حق را بود کتاب مبین
راز کونین ازین کتاب بیاب

قشر مپیو تو لب دین میجو
عقل و دین راست عشق لب لباب

چند گویم ز راز عشق سخن
رو طلب کن ز عشق کشف حجاب

خواهی ار بر سماء عشق عروج
در ره بوتراب باش تراب

این ترابست بر ز آب حیات
آب حیوان ازین تراب بیاب

عشق چه بود خبر علام الغیوب
عشق چه بود سر امکان و وجوب

عشق چه بود کشف قلب اولیا
انبیا دارند ازان وحی قلوب

نور حسن عشق بر هر دل که تافت
رستی او از جمله نقص و عیوب

حسن مهرویان ز حسنش جلوهٔ
جمله خوبان ازو گردیده خوب

مجلس عشق و سماع و وصف او
مطربا برخیز و بربط را بکوب

بزم دل بهر قدوم شاه عشق
از خیال غیر حق با لا بروب

با دو بال همت و عشق ای حبیب
رو ببزم دل که حاجت بار کوب

نفس کافر را بیفکن پیش عشق
شیر حق آن صفدر دار الحروب

تا نه پیوندی بجان با شاه عشق
چون شوی آگه تو از سر غیوب

طاعت بی عشق باشد معصیت
لیک خود عشق است محاء الذنوب

گر ز راز عشق آگه آمدی
پاک گشتی از غم و خون و کروب

عاشق که آمد از غم معشوق دل کباب
اندر خرابه دل او گنج عشق یاب

بار امانتی که گران شد بعرش و فرش
محزون نمود حق ز کرم صد دل خراب

از حق اگر اجابت دعوت طلب کنی
زین دل دعا طلب که ازاوست مستجاب

آن دل که نور عشق بر آن تافت ذره‌ئی
از لمعه شعاع وی افروخت آفتاب

هر دیده که آمده از عشق عیب بین
افکند حق ز روی خود از بهر وی نقاب

عالم بنور داد ز سبحات جمال دوست
تابد اگر بجمله آفاق بی حجاب

کونین لقمه ایست بر پیش عقاب عشق
نفس مرا چو صعوه ربوده است این عقاب

شد نور عشق باعث اطفاء نار نفس
دردا ختم ز عشق چو جذب آمدم جذاب

در طور سینه موسی جان یافت نار عشق
مرغ دلم ز تابش آن آمدی کباب

افتاده ام ز دیده بس از انقلاب اشک
این آتش است کان نشود منطفی ز آب

زین آتش چو آب وز این آب آتشین
دل نوشد شراب و جگر کرده دم کباب

عشق است کوست در دل ما چشمه حیات
جز عشق هرچه در دو جهانست آن سراب

ز راز عشق شد دل من مست جاودان
غیر از شراب راز مجویم دگر شراب

آمده جان عارف نغمای شب
کام دلم خورده ز حلوای شب

شب چو جان است پر از مهوشان
دیدهٔ دل کرده تماشای شب

تا می عشق از دل شب خورده ایم
روز خواهیم ز صهبای شب

زورق پر باد دل از باد عشق
تا لخت همی برده بدریای شب

ظلمت شب کور دلان را نصیب
دیدهٔ دل دیده ضیاهای شب

صورت ساقی بشب اندر حجاب
جان همه زنده دلان در کمین
کوش دل از عشق خدا رو بیاب
تا جدا شوی ز سودای روز
کرده عشق است دراز ای حبیب
نیست شب کاسب دنیا کسبی
باب خدا کوب تو با دست دل
خلوت شب صورت معمور از دوست
دلگر پریشانست ز غوغای روز
عاشق با دوست شب راز گوست
مخلص شب پرده اسرار هوست

موحد هدت از دل امنیای شب
تا نگر بدی رخ مولای شب
تا شنوی بانگ علالای شب
عاشق پر نفع ز سودای شب
روکه شود قطع بر پهنای شب
کسب عمل کن تو ز دنیای شب
رو تو درین درکه با پای شب
نیست دگر خلوت بالای شب
بین که چه جمع امت زغوغای شب
راز خدا بشنود از نای شب
روز قیام آمده همتای شب

طالع چو شد ز مشرق غیب آفتاب ذات
نور درخش تافت بذرات کاینات

وجه خدا که مشرق شمس حقیقت است
تا روی خویش جلوه دهد هر زمان بجویش
این رو بها نمایش وجه حقیقت اند
باقی است وجه باقی و باقی همه فنا
وجه خداست کامده او جامع شئون
اعیان کون پرتو اعیان ثابتات
هر دل که ساخت آینه ز انوار وجه دوست
هر کس پناه جست بکهف جمال او
زین وجه واجبی بقا هر که ره نیافت

شد رو نما بر صفت کون از حجاب ذات
آیینه ها بساخت ز انسان بهر جهات
کاندر جهات آمده زان وجه بیجهات
فانی بوجه باقی شو خواهی ار ثبات
وز این شئون نمود بر اعیان تجلیات
اعیان ثابتات ظهور شئون ذات
شد آشکار از آن دو صد آیات بینات
او را یقین بدان حسنات است سیئات
باقی است بر فنای جبلی ممکنات

با روی دوست از وجود ل روبرو نمود
دانی که وجه باقی حق کیست مرتضی

در یافت وجه باقی و زان یافتی حیات
شاهی که شد ولایت او اصل واجبات

دل گویدم تراب ره بو تراب شو
چون نیستی بدل جز از این تمنیات

سر عشق است نهان عارف اسرار کجاست
صورت عشق توان ز آینه دل دیدن
سر عشق است که سار است در اطوار قلوب
شمع عشق است که افروخته اندر دل ماست
آتش عشق درون دل ما مشتعل است
زیر و بالای جهان باقد دل کشتیم
هر که نوشید یکی جرعه ز ساقی ازل
نور حق است که کرد است تجلی بدو کون
عشق حق طلعت معشوق ازل نور خدا
هست مرآت نبی وجه خدائی بکجاست
فانی از خویش چو گشتی شنوی هر ساعت
بحر وحدت که دو موجش ازل است و ابد است
هر که شد غرقه این بحر بجوید ساحل
خارها گل شود از نکهت معشوق ازل
یار را جست هر آنکو ز ره عشق بجست
محو موهوم اگر کردی و صحو معلوم

نور عشق است جهان دیده بیدار کجاست
صاحب دل بکجا عاشق دیدار کجاست
طالب سر خدا سالک اطوار کجاست
نیست پروانه مگو شمع رخ یار کجاست
شمع و پروانه بکجا عابد آن نار کجاست
تا بجز عشق ندیدیم که دیار کجاست
مست شد یافت که میخانه و خمار کجاست
منبعش غیر دل احمد مختار کجاست
حد دو عالم بجز آن حیدر کرار کجاست
جز یکی در نظر عارف هشیار کجاست
لمن الملک چه جز واحد قهار کجاست
بحر عشق است و جان قلزم زخار کجاست
کار عشاق همین است دگر کار کجاست
جنت عشق بدل بین که در آن خار کجاست
چون بدیدیش ندانست که اغیار کجاست
دانی آن وقت که خود پرده پندار کجاست

ای که تو طالب اسرار و رموز عشقی
طلب از راز و ببین نطق که هر باد کجاست

عشق ز توحید و شرائع هر دو برونست
جلوهٔ ذات و بذات وا هم نمونست

نیست جز او خاکی بملکت حق
سلطنت ذات بر تمام شئونست

جمله صفات خدا از ان شده ظاهر
صورت ذاتست وز صفات فزونست

زان شده ظاهر هر انچه کرده ظهورات
هست دران مخفی انچه سر و بطونست

وصف ظهور و بطون دوشان کمالش
بلکه ز ظهور و بطون تمام برونست

جلوه کند هر زمان بحسن بدیعی
گنج نهانی حسنهای گونگونست

گاه برخ حور پر کرشمه و نازیست
گاه ببر عاشق طپیده بخونست

عاشق و معشوق غیر عشق نباشد
عشق بدانند صفات خویش که چونست

گاه عیان کرده حسن خویش بدوران
گاه نکه دار رازهای درونست

معرفت عشق غیر عشق چه داند
عقل بر پیش جلال عشق زبونست

کز سبب خاص آفرینش عقل است
گاه همی باعث ظهور جنونست

بر دل عاشق که هست جام جهان بین
عشق کند کشف حق چو کحل عیونست

راز که با عقل و صبر بود ملازم
حال ز عشقش نه عقل و صبر و سکونست

کشی عشاق را یعنی ثوابست
حنا بندی ز خون یعنی خضابست

بجز دوستی که عاشقان را
همه کاری بجز عشقت عذابست

همچو بوم ناف آهوی ختا را
بزلفت این عبارت ناصوابست

ز لعلت عاشقان مست شرابند
ولی از عشق دلهاشان کبابست

ببخشی گر بمحتاجان عشاق
زکات حسن در حد نصابست

یکی دریای بی پهناست عشقت
کز ان موجش جهان جان خرابست

ندانی فتنهٔ دلهاست چشمت
ولی این فتنه خود کمتر بخوابست

بنا انجان بد بنا دل منه هیچ
که دنیا سر بسر نقشی بر آبست

تو درین راه جان بسیار و بیش ای
براه عشق حق جان در حسابست

درون دل یکی ماهم عیانست
که ماه چرخ پیش او سحابست

یکی شاهم بچشم دل هویداست
بشرم از روی ماهش آفتابست

گهی شاه و گهی ماه و گهی مهر
گهی ساقی و شاهد که شرابست

یکی دان شاهد و ساقی و صهبا
خدا داند که تثلیث از چه بابست

نباشد غیر آن عشق یگانه
که صد رنگ ابر و پیش چون نقابست

چو اندر عشق عاشق را درنگست
بتقلیب صور او را شتابست

بجز یک ذات در عالم مجوئی
یقین کن کاین سخن فصل الخطابست

هر انکو غافل است از سر این ذات
بجهل او را ز عرفانش حجابست

هر آن کز عشق آن ذاتست محروم
دل او در ره غفلت بخوابست

کسی کز راز او آگاه گردید
بشان او الی الله المآبست

ره دانش بآن ذات است مسدود
ولی وجه عظیمش بوترابست

جمالش وجهه للعابدین است
کمالش عارفان را فتح بابست

پیر ما عشقست و مهرش مذهب و ایمان ماست
دور عشق از حق نصیب ما و ان دوران ماست

بادهٔ عشقست اندر کام ما آب حیات
ما تمام از عشق رنجوریم و آن درمان ماست

بار عشق دوست را پیلان نه موران حاملند
بار ما از عشق فوق طاقت و امکان ماست

عاشق با هوش میجوید سر و سامان ز عشق
چون بود عشق هوشم بی سر و سامان ماست

هر که دارد گوش معنی گو بیا بشنو ز عشق
عشق گوید هر دو عالم گوی از چوگان ماست

عشق این خوانی که گسترده برای عاشقان
خلق صورت اهل معنی ریزه خوار خوان ماست

حمد لله رسته ایم از جلوهٔ طاوس عقل
وان همای عشق همچون بال در ایوان ماست

گر ببحر عشق در معنی تو غواصی کنی
در وحدت را بجو زین بحر بی پایان ماست

ای که از جان طالب اسرار کنز مخفیٔ — از دل ویران ما بطلب که در ویران ماست
وحدت معشوق و عاشق یا بد عشق بین — تا ازو ظاهر شد بود در بطون او زان ماست
عهد از ازل با شاه عشق حق چو پیمان کرده ایم — کردن خلقی بزیر بفر فرمان ماست

گر ز راز رازدان عشق گردی باخبر
راز عالم را ببینی جمله در انبان ماست

جهان در نزد عارف چون سرابست — تو پنداری سرابی را که آبست
ندارد هستی دوران ثباتی — چنان ماند کزان نقشی بر آبست
بیان شاه دین در وصف دنیا — لدوا للموت وابنوا للخرابست
نبندد دل بدنیا هیچ هشیار — که نوشش نیش و راحاتش عذابست
هر آن سر کم بادهٔ عشق او شد — دلش از آتش حسرت کبابست
سمند نامش را بس درنگ است — براق شادیش را بس شتابست
ددان دعوت نکردند بزرگان — چه زهد از دنی فانی ثوابست
چشیدم شهد شیرینش شرنگست — کشیدم زهر قاتلش شرابست
هر آنچه خواهد خدا خواهی اگر تو — بهر دم از خدایت فتح بابست
کمال اینست و بس ای مرد عارف — یقین دان کاین سخن فصل الخطابست
خدا جو شو اگر خواهی بقائی — که حق بحر است و دنیا چون حبابست
پناه اوست کشتی ولایت — که توحید خدا از الحنابست
بمهر ذکر خدا و مهر مردان — چو بانگ غول آواز ذبابست
نظر پوشیدم از دنیا و عقبی — امید من بمهر بوترابست
بود تا بر از مهر شاه مردان — که نزد حق جزان کی در حسابست

این کوی چه کویست این کو کعبهٔ مردان است
وین روی چه رویست این کو قبلهٔ انسانست

این طره چه طرار است کو غارت دلها کرد — وین خال چه هندویست کو دشمن ایمانست
این جزع چه جزع است این کو معدن نور حق — وین لعل چه لعل است این کو چشمهٔ حیوانست
این کوی خراباتست یا قبلهٔ جانانست — یا طور کلیم است این پر جلوهٔ یزدانست
این نهر چه نهر است این کو کوثر عشق آمد — این مست چه مست است این کو ساقی مستانست
این پیر چه پیر است این کو پیر مغان آمد — آتش زده در دلها چون تار پریشانست
این رشته که از عشقش در گردن جان دارم — این حبل متین است این زنار دل و جانست
در کوی ولای او بس کشته که افتاده — یا رب چه زمین است این کو کوی شهیدانست
هر دل که بر آن مکشوف اسرار سر عشق است — آن دل نبود دیگر خود مصحف رحمانست
هر دل که گزید او را آیینهٔ حق بین شد — هر دیده که دید او را آن پرتو سبحانست
زاهد که بود غافل از عشق و کمال دل — چون زادهٔ طبع آمد همشیرهٔ شیطانست
با عشق هر آن پیوست از دیو هوا وارست — بر تخت بقا بنشست در دهر سلیمانست
عشق است که از قدرت مجموع اضداد است — هم ظاهر واجب است هم باطن امکانست
در عشق خدا جانا من اعجمی والکن — عشق آنکه سخنگو هست عشق آنکه سخندانست

هر کس رخ او بیند او مرد خدا بین است
هر کس شد ازو آگه او از خدادانست

از جهان در گذشتنم هوس است — در بر اغیار رستنم هوس است
بر بساط وصال یار مدام — محو و بیخود نشستنم هوس است
کام ما از جهان ناکامی است — از همه کام رستنم هوس است
بسکه چون بعشق حق جستم — جز ز عشقش گسستنم هوس است
تنم از عشق حق خراب آمد — جان ویران تر از تنم هوس است
تا بکی در زمین چو مور خزم — رو بافلاک رفتنم هوس است
دل ز حرف جهانیان بگرفت — راز حق شنفتنم هوس است

بیعا علم علی خوهمره است
دُر توحید سفتنم هوس است

شمس توحید حق چو روی علی است
دانا شاه جستنم هوس است

هرچه جز مهر بوتراب سراب
اندرین خاك خفتنم هوس است

عشق ما از دلستانی دیگر است
سرو ما از بوستانی دیگر است

غصهٔ ما چون زخون دل بود
قصهٔ ما داستانی دیگر است

هرچه جز معشوقهٔ ما او هیچ نیست
یار ما از خاندانی دیگر است

روز و شب در عشق او پویم بسر
کار ما با کاروانی دیگر است

بس که خواندم نام او از جان و دل
جان و دل راز و روانی دیگر است

زاهدا من خود نترسم از جحیم
دین ما را امتحانی دیگر است

جنت جاوید نفریبد مرا
دلبر ما را جنانی دیگر است

گر بظاهر سخرهٔ دنیا شدیم
عیش ما اندر جهانی دیگر است

مرك آمد بزم سور و عیش ما
جان ما را جاستانی دیگر است

عاشقان آزاد از خون و سرود
با خدا ما را مکانی دیگر است

زاهد ار محروم از اسرار ماست
راز ما را رازدانی دیگر است

راز عشق است آنکه ناید در بیان
بهر فهم آن بیانی دیگر است

واقف از من شو که راز نهانی با منست
سر خاص صاحب سبع المثانی با منست

سر وحدت در طریق حق نبی را دست داد
ایلك كشف سر توحید عیانی با منست

از عنایت حق مرا بخشید مفتاح غیوب
چارده مفتاح از آن غیب ثانی با منست

در بنای دین حق زاهد تو شیء کردی خلل
گر توئی طالب بجو دین را مبانی با منست

چون بلا شرط ولا شد در طریق معرفت
بس بلاهای زمین و آسمانی با منست

اهل این دار فنا از بقا نبود خبر
از طفیل عشق روح جاودانی با منست

در طریق عاشقان از خیر و شر این عقبه هاست
عقبه ها بگذشت و حق را امتحانی با منست

ایخوش آن دم کز جهان بیرون نهم خرگاه جان
آن زمان بینی که عیش و کامرانی با منست

کامران آید بعقبی هرکه ناکام از جهان
زان همی ناکامی این دار فانی با منست

داورا این بس که از مرتضی دامانم است
اسم اعظم سر مکنون نهانی با منست

عشق خدا حجت و برهان ماست
ماه رخش شمع شبستان ماست

ساقی جانهاست ز خمر طهور
در دل ما روضهٔ رضوان ماست

کون و مکان جمله برقص و سماع
امروز آن شاه چو مهمان ماست

خاتم اقبال در انگشت ماست
باد بپا چونکه سلیمان ماست

سطوت کیخسرو و جمشید و کی
سخرهٔ این رستم دستان ماست

یوسف مصری و هزاران چو او
فتنهٔ این یوسف فتان ماست

شربه دل از کوثر عشق خداست
نعمت خلد است که بر خوان ماست

مطرب جان زهره صفت بذله گو
بلبل خوش صوت گلستان ماست

زهد نمودیم چو ما از جهان
گوی جهان در خم چوگان ماست

رسته ایم از معرکهٔ نفس دون
شیر خدا چونکه بمیدان ماست

عمری بودیم پریشان عشق
حال دل خلق پریشان ماست

تا که بظلمات جهان آمدیم
تا خضر آن چشمه حیوان ماست

شور و علا لا بجهان افکنیم
زان نمکین خد که نمکدان ماست

بنگر این شعبدهٔ بس عجب
تا همه زو او نه چرا زان ماست

نیست نه ابست و جز او هیچ نیست
اوست که خود ظاهر و پنهان ماست

راز وی از جوی از ما بجوی
راز و یست آنکه در ابان ماست

غیر ما از راز پیر عشق کس آگاه نیست
جز جمال او بما در راه حق همراه نیست
گر نباشد پیر دین در راه عشق سوده رو
دست پیر عشق حق از غایبان کوتاه نیست
غیر راه عشق حق را راه نبود در جهان
هر که در این راه سالک آید او گمراه نیست
عقبه‌های صعب اندر راه عشق است ای پسر
گر ببر منزل رسی زین عقبه‌ها آگاه
وسعت دنیا چه باشد پیش وسعتهای دل
این زمین و آسمان اندرو چو برگ کاه نیست
شاه معنی هر که جوید ملک معنی از آنست
دیگر معنی را بجز شاه حقیقت شاه نیست
زود در میخانهٔ عشقند ترسایان مقیم
غیر این رندان ملک هم محرم درگاه
بندگان عشق باشند از سلاطین جهان
ورنه سلطان دنیا گاه هست و گاه نیست
محرم درگاه حق شد هر که جا دادی بعشق
ورنه کس را در حریم قدس وحدت راه نیست
کان لله هر که آمد گشت کان الله له
کی خدایش یار شد آنکس که او لله نیست
رند عالم سوز را جا شد بصد میکده
لیک او از ملک دنیا فکر مال و جاه نیست

شوکت سلطان عشق و رفعت جاهش نگر
واندرش را بزم او مجال آه نیست

درد ما را عشق درمان الغیاث
هجر ما را عشق پایان الغیاث
داروی درد از وصل مدام
وصل دایم نیست امکان الغیاث
مرده تن جان ماند در راه سلوک
الغیاث ای آب حیوان الغیاث
گریه تا بین زخون دل مدام
چاره زان لعل خندان الغیاث
روی و زلفت تا بدیدم جلوه گر
دل رمید از کفر و ایمان الغیاث
عاشقان چون کو ببرد در راه تو
دست و پا گم کرده غلطان الغیاث
سیل عشق آمد و بیچاند دل
الامان زین سیل پیچان الغیاث
خسته ایم از حیلهٔ روباه عقل
حمله‌ای شیر یزدان الغیاث
بندگان بر باب نقد جان بکف
یار جوای شاه مردان الغیاث

عشق در کف تیغ دارد ذوالفقار
ما چو اسماعیل قربان الغیاث
ما بنار عشق ابراهیم وار
نور حق ای روح ریحان الغیاث
مشق آمد کوه نفس از نار عشق
جان چو موسی مست و حیران الغیاث

راز خود گاهی ز ما پنهان کند
عشق حق ای راز داران الغیاث

ز ملک صورت و معنی گرفت عشق خراج
چرا که از قدم ذات خویش دارد تاج
چو جمله عکس جمال و جلال او باشند
سزد که گیرد از اسلام و کفر باج و خراج
جهان تمام می وحدت خدا خوردند
که مست بادهٔ عشق آمدند اشتر و حاج
مریض هجر که جوید ز وصل حق درمان
بگوش جمله امراض داشت عشق علاج
دمی که ساقی وحدت بما قدح پیمود
جهان کشید بدی نیستی ببر جود و داج
زلال عشق که در کام ماست عذب فرات
بکام زاهد چون قطعی است ملح اجاج
دلم که سنگ صفت بود اندر آتش عشق
چنان گداخت که شد خم عشق را چو زجاج
دمی که بود جهان در ظلام غیب نهان
جمال عشق ببزم ازل بدی چو سراج
چو شاه عشق ازل سکه زد بچهرهٔ خلق
ببین که سکهٔ آن شه چگونه یافت رواج

ز راز عشق خدا هر که با خبر آمد
ایاز وار ز شاهان گرفت باج و خراج

غم طبیب و درد دلم یافت روز علاج
جز او نبودی اگر از این درد و این مزاج
گر پیر عشق یکدمت از دل نهان شود
در هر دو کون رو طلب او را تو یا سراج
هر کو بشاه عشق ازل تن فدا نمود
او را خدا ز فرق بسر بر نهاد تاج
از لطف شاه عشق کند کار بندگان
گویا سپاد دل شده ما خفته در دواج
عطار شادکان تن آدمی اگر خواب
سلطان عشق کی طلبد از خراب باج
بازار حشر را نه که نقاد ایزد است
جز نقد عشق خویش نباشد بحشر رواج

اندر ازل چو دعوت ذرات کرد عشق / لبیک در طواف حرم میزنند حاج
چاوش عشق را شنو از گوش دل صلا / سبحانی از جنید و انا الحق از حلاج
ادهم نداد در ره حق ملک و سلطنت / عشق است کو گرفت ز شاهان دهر باج
رو خویش را بعشق بده تا فنا شوی / خواهی تو شهد باش و یا مالح اجاج
عقل آمد چو اشعث طامع ز افتقار / خود حیدراست عشق منزه ز احتیاج

دل راز عشق را چو زجاجی است بس لطیف
می از کفت بریزد اگر بشکنی زجاج

ای جمال تو فالق الاصباح / وی کمال تو خالق الارواح
وی وصال تو جنت صباح امید / چشم مخمور تو چو ساغر راح
نوش لعل لب تو آب حیات / جعد زلف تو قید اهل صلاح
کف راد تو بحر جود و کرم / کنج دل راست دست تو مفتاح
فیض مهر تو چون شراب طهور / خاک راه تو عین فوز و فلاح
از ولای تو هر که رخ تابید / خون وی در طریقت است مباح
حسن تو هر که دید عاشق شد / حسن با عشق کرده اند نکاح
لوح خوانان عشق تو عشاق / سر حق خوانده اند از این الواح
عارفان را مدام از کف تو / جام و رطل است و ساغر و اقداح
بزم دل را که بزم عشق تو هست / مهر و ماه است کمترین مصباح
چون بعهد تو حق شدی ظاهر / ختم آمد پیمبر و الواح
صبح جانم چو طبله عطار / شب ز عشقت دلم مهب ریاح

راز عشقم بکف چو در یتیم
تا بحر تو آمدم ملاح

مژده بهر عاشقان آمد صباح / شاه عشق از لامکان آمد صباح

جمله عالم زنده شد ز انفاس او / روح عیسی ز آسمان آمد صباح
آفتاب از چرخ چارم بهر عشق / با جبین سجده کنان آمد صباح
شکر عشاق از کمال حسن عشق / چون صدای بلبلان آمد صباح
روی خویش همچو گل افروختند / خود گل و خود باغبان آمد صباح
از مشام دل همی بو عطر عشق / بوی مشک و ضیمران آمد صباح
عرصه کون و مکان پرنور شد / نور عشق از لامکان آمد صباح
عاشقان جمله صباح الخیر گوی / جمع ما از جانهان آمد صباح
آنچه پنهان بود از اسرار جان / بر دو چشم دل عیان آمد صباح
اهل قدس از اوج فردوس برین / بهر وصل عاشقان آمد صباح
زشت و زیبا پیر و برنا مرد و زن / مرده شب زنده بجان آمد صباح
در درون آیند دلهای صاف / راز عشق از رازدان آمد صباح

وصال عشق را هر کس تمنا از خدا دارد
ولی باید کسی از اکاو در روح بقا دارد

نه هر کس قابل اسرار عشق است ای دل آگه / بباید سر عشق آنکو نشان از مصطفی دارد
نه هر کس گفتگویش کرد از رازش بود آگه / هر آنکس راز او داند حدیث جانفزا دارد
اگر زاهد ره معنی نپوید خود عجب نبود / کسی پوید که پیر عشق امام و مقتدا دارد
نجوید هیچ مرهم بهر زخم ریش خود از عشق / بجز آنکس که داغ دل چو داغ اولیا دارد
نیفرازد بعیبی سر ز تاج بیخودی هرگز / مگر آنکس ببر نو اکون عشق حق قبا دارد
فلاطون گفت سودایست عشق از من دوا جویش / کسی کز درد عشق آگه نگوید آن دوا دارد
دل غافل بنود داز بلای عشق بر عاشق / نداند حق بر او از لطف این رحمت روا دارد
ببینی هر کجا تو عاشق زار بلا خواری / دعا گو خیز از وجو کو بدل قبله دعا دارد
نگشتی تشنه جام زلال عشق تا بینی / بدرگاهش هزاران بایزید او چو سقا دارد

سحر بیداری بعاشق اگر از گوش دل بشنو
بهر عاشق سحر پیغام از وی با صبا دارد

بجاه و عزت ملک سلیمانی رسد از عشق
کسی کو خاتمش در عشق حق نقش وفا دارد

نه هر کس همتش چون مور از فرعون نفس خود
مگر آنکس بهر دل ز عشق حق عصا دارد

هر آنکس را که بر سر سایهٔ عشق خدا افتد
نه پنداری که در دل خواهش ظل هما دارد

رهد از سطوت مرحلهٔ دوران مراد آن کو
چو حیدر ذو الفقار از نور خورشید بقا

نگردانی پای چوبین عقل راه عشق هر کز طی
مگر دل کو ز عشق حق هر آن دست و پا دارد

ببخشی گر براه حق دو صد چون دنی و عقبی
ببخشی جان بعشق از تو کجا نفست سخا

بسوزم جان و تن در عشق من از آتش موسی
خلیل آسا بآن سوزش دل آرام رضا دارد

بگفتم هاتف غیبی خیال خامشی کم کن
که هر کس در دو عالم آرزوی آن نوا دارد

چه میجویی بجهد ابدال متاع ملک فانی را
نگشتی طالب رازش که تا بینی چها دارد

سحر از کوثر عشق آب حیاتم دادند
تشنه بودم دو سه جامی بزکاتم دادند

شدیدان دم که کشتم باده ز توحید صفا
جامی از آن می که ظهوری ذاتم دادند

صورت ساقی وحدت که عیان شد از جام
بس بشارات که آن ذات و صفاتم

وجه حق طلعت ساقی که نهان بود ز من
دیدم از جام و از این عصر نجاتم دادند

من بآن دولت جاوید رسیدم ناگاه
زانکه در عشق خدا صبر و ثباتم دادند

نه شب قدر بدی آن شب ماه رمضان
شب شعبان بود از جو براتم دادند

نکته از لب معشوق ازل کردم گوش
آب حیوانی از آن عین حیاتم دادند

جبهه سودم ز صداقت بدر پیر مغان
که ازل سجده بر این لات و مناتم

من نه از فضل و هنر خود بخدا بردم راه
عشق ورزیدم تا این درجاتم دادند

دل بیک عمر همی کرد طواف در عشق
تا دمی ره بخدا زین حرکاتم دادند

نفحهٔ حکمت و ایمان طلب از ملک یمن
یمن عشق که از این نفحاتم دادند

حافظ اربکرد و قدح یافت ز ساقی ازل
واز کوثر قدح اندر دوراتم دادند

علی آن ساقی باقی که رخ خوب خداست
بطفیل کرمش این برکاتم دادند

یار من خفیه نظر میکند
زان نظرم زیر و زبر میکند

ناله من کوش ندرد روز و شب
در دل آن ماه اثر میکند

گاه ز هجرش کندم چون هلال
گاه ز وصلش چو قمر میکند

گاه بپرسد که ترا حال چیست
گاهی کند عار و حذر میکند

گاه بگوید تو منی من توام
گاهی پیغام دگر میکند

گر کندم مست ز صهبای خویش
گاه ز میخانه بدر میکند

گاه بخواند سر خوان کرم
گاه حوالت بقدر میکند

هر که بدل راه بآن شاه یافت
در ره او پای ز سر میکند

تا بوصال رخ آن مه رسد
از تن و جان جمله گذر میکند

گر بکند در دل آن مه اثر
گریه شام آه سحر میکند

آنچه فنا سازد در عشق او
آتش دل سوز جگر میکند

زنده دل از وصل تن اندر فراق
من چکنم حکم قدر میکند

هر که باقلیم ولایت رسید
از دو جهان قطع نظر میکند

هر که خبر دار ز راز و بست
سنگ سیه لعل و گهر میکند

نور علی بر دل هر کس که تافت
روی دل خویش چو حور میکند

جانت اگر صاحب عرفان شود
عشق تو یکدل و یکجان شود

زنده کی یابی از روح عشق
خضر دلت چشمهٔ حیوان شود

هر که کند بندگی شاه عشق
بر جسم جانها سلطان شود

هرکه فرو رفت بدریای عشق	قطرهٔ جانش در و مرجان شود
عشق خدا هرکه شود مذهبش	دینش سر دفتر ادیان شود
هرکه بظاهر شد ایمان گزید	باطن او لجهٔ ایمان شود
هرکه فنا گشت در انوار عشق	ملک بقا یابد و جانان شود
نفس تو کان مزرع خار هواست	عشق چو ورزی تو گلستان شود
باطنت از عشق شود جمع و خوش	خاطرت از عقل پریشان شود
مست گر از ساقی وحدت شوی	جان تو سر حلقهٔ مستان شود
با حرم عشق کس ار محرم است	از حرم کعبه گریزان شود
عظم رمیم از دم جانبخش عشق	زنده شود در حشر رقصان شود
هرکس از علم لدنی عشق	دانا امد از حق نادان شود
تاجر دین ار نکشد بار عشق	منفعتش همه خسران شود
زاهد اگر بشنود اسرار عشق	منکر عشق اید و حیران شود
هرکس امروز ز عشق است دور	فردا از جهل پشیمان شود
رجعت عاشق سوی معشوق اوست	مقصد دل هرچه بود آن شود
عید رخ عشق هر انکو بدید	جان بدهد در شوق و قربان شود
عارف یک راز ز دیوان عشق	صاحب صد دفتر و دیوان شود

جان محو لقای مرتضی شد
مفتون ولای مرتضی شد

یکقطره خون که دل شدش نام	چون مر بهوای مرتضی شد
در ملک بقای سلطنت یافت	انکس که فنای مرتضی شد
چون ملک قدم ز حق بقا خواست	در ظل بقای مرتضی شد
جان خاصان ز بهر رفعت	خاک کف پای مرتضی شد

دلهای مقربان درگاه	سرمست لقای مرتضی شد
سلطان سروران کونین	از ظل همای مرتضی شد
طیفور که بحر کشف و سر بود	از عشق سقای مرتضی شد
معروف که عارف جهان بود	دربان رضای مرتضی شد
ابرهیم خلیل رحمن	در سلک ولای مرتضی شد
ادم که نبود هیچ موجود	پیدا بدعای مرتضی شد
جبریل امین وحی سبحان	خادم ببرای مرتضی شد
احمد که مهین مرسلین بود	وحیش بنوای مرتضی شد
هر روز بشیعیان عنایت	بیحد ز خدای مرتضی شد
عصیان مقصران عشاق	طاعت برضای مرتضی شد
دانا مده بی نیاز دارین	زان دم که گدای مرتضی شد

من عاشق و میخواره و مستم چه توان کرد
من شیشهٔ ناموس شکستم چه توان کرد

من بادهٔ توحید کشیدم ز خم عشق	از وسوسهٔ عقل برستم چه توان کرد
من درس ارادت ز خط یار بخواندم	از زحمت تدریس بجستم چه توان کرد
از مسجد و طاعات و مناجات رمیدم	در بزم خرابات نشستم چه توان کرد
با مغبچگان سرخوش و دلگرم بصحبت	با پیر مغان عهد ببستم چه توان کرد
ای صوفی پشمین تو سجاده و تسبیح	من سبحه چو زنار گسستم چه توان کرد
زان غمزهٔ جادو چو خرابم تو چه گوئی	زان نرگس مخمور چو مستم چه توان کرد
من عهد ازل یاد چو دارم چه توان گفت	عهد همه خوبان چو شکستم چه توان کرد
المنة لله که از شاه ولایت	توقیع نجابت بدستم چه توان کرد
از کشف جهان واقف اسرار خدایم	من دفتر تقلید بشستم چه توان کرد
من تا بابد بندهٔ انشاه الستم	چون مست من از عهد الستم چه توان کرد

واز شر عشقم شده مونس بدل وجان
واز دوجهان دل چو بجستم چه توان کرد

مرحبا ام بعشق ار کسی تجارت کرد   صباح عید بسی فیضها که غارت کرد
برو بمیکده و روزه را بمی بکشا   که لعل ساقی میکون بمی بشارت کرد
باب می دل هر عارفی وضو بگرفت   برای قبله با بروی یار اشارت کرد
نماز و روزه آن کس قبول حق شد کو   ز خم طاهر عشق خدا طهارت کرد
زراه عشق بیامد کسی بحق واصل   که روی پیر مغان را چو بیت زیارت کرد
بکعبه دل عارف اگر طواف کنی   بهوش باش که دست حق این عمارت
برو بکعبه و بنگر عیان که زاهد خشک   ز رجس شرک در انجا بسی قذارت کرد
سحر ز کوچه میخانه زاهدی بگذشت   نظر بعاشق دردی کش از حقارت کرد
بطنز عاشق بیچاره اش بزد خوش باش   بجوست جام می از او و استجارت کرد
بشهر عشق نه هر کس بعقل راه برد   مگر کسی که ز حق اندران سفارت کرد

بصد زبان کند ار عارفی ثنا بر عشق
ز راز مخفی او شمه عبارت کرد

دوش چادر بزم جانم کرد یار   وعده ها زان لعل گوهر بار کرد
از کرم بنمود بیم امری عظیم   سر اسم اعظم درکار کرد
جانم از این مژده آسایش گرفت   رحم یارم بر دل افکار کرد
بس بذکر دون خوردم از تیر جفا   آخر آن یارم کنون تیمار کرد
سحر را کردی عصا اندر کفم   وز کرامت آن عصا را مار کرد
سحر چون ثعبان شد اندر دست من   بس درود حیدر کرار کرد
سحرهای قبطیان باطل نمود   سبطیان را غالب و مختار کرد
که عصا گر سحر ثعبان کرد شاه   گاه ریحان بر خلیلش نار کرد

وعده داد اعدای دین را ذو الغفار   خاک را از خونشان گلزار کرد
قصه یوسف بر دل خواند دوش   شب ز وحی دل مرا بیدار کرد
از جمال یوسف مصر وفا   شهر کنعان را پر از انوار کرد
قدرت شاه ولایت بین که چون   این عجایب در جهان اظهار کرد
عارف ار غفلت دمی از شاه جست   بایدش صد سال استغفار کرد
راز دار شاه چون راز است و بس   واز عالم پیش او تکرار کرد

بنده آن شه و میریم که خیبر گیرد
سر و جان هر دو بیکحمله ز عنتر گیرد

ساقی بزم ازل از می توحید بود   بهر عشاق احد جام ز کوثر گیرد
عاشقش از غم ایام چو دلخسته شود   جانش از یکنظر آساید و دلبر گیرد
بیکی دست بگیرد علم حمد نبی   بدگر دست ز حق بیرق محشر گیرد
بر خلیل آتش نمرود کند برد و سلام   بر ذبیح از سر لطف آمد و خنجر گیرد
موسی از نور تجلیش بطور آساید   ز آب حیوان خضرش زندگی از سر گیرد
مهر شه عارف حق را همه دین و کیش است   بغض شه را بدل ار کافر و مرتد گیرد
آنکه پر تو حسنش ز ازل تافت بدل   ظلم داند که جز او دلبر دیگر گیرد
هر که را بنده گی حضرت شه گشت نصیب   تاج چون قنبرش از سنجر و قیصر گیرد
هر که شد با خبر از راز شه از دیده دل   ره سلمان سپرد شیوه بوذر گیرد

آنکه بیخود در ره فقر محمد میرود
دستار ز دار فنا تا ملک سرمد میرود

هر کرا این دولت از عشق خدا آمد نصیب   از ازل تا ابد نکو بخت و موید میرود
مست ساقی الست آمد و از روز نخست   از ازل مست آنچنان کامد موید میرود
در مکان او لا مکانش پی سپر آید ز عشق   تن بخاک و جان پاک او مجرد میرود

جسم پاک عاشق اندر حال خواب دان پاک
هان مبین او را بشر کان شهر شهر است از خدا
زانکه آمد در طریق فقر شاه دین فرید

سر او بر هوق این صرح ممرد میرود
چون ملک پران درین فیروزه مرقد میرود
از جهان وحدت آمد فرد و مفرد میرود

چو پیوندم بدل با نور پاک اسم اعظم شد
برون شد دل ز اسما با مسمی رفت و مدغم شد

شدی اسم و مسمی جمله ظاهر از وجود من
همین سر بود کامد آن نبی در شجر ظاهر
همین سر کرد بر خاتم نزول اوفی و ما اوحی
صبا در پرده بو از تا بر بدان خوابانی
الا ای صوفی تشبیهی تو و تسبیح و سجاده
بشر قید دل دم صبح ازل از غیب شد ظاهر
دل آمد مظهر ذات و صفات پاک حق زان رو

ز من اشراق این انوار حق بر خلق عالم شد
همین سر بود کز وی عیسی اندر روح حارم شد
همین سر بود کز آن تو بر اش مقبول از آدم شد
کز تار مذهب کبر بی ز عشق حق مسلم شد
مرا زنار و سجاده پیش زو بت و ما دم شد
تمام اسرار عشق و عاشق و معشوق از این دم شد
کشد صیقل ز عشق آیینه ان وجه اعظم شد

[illegible]

چو آمد راز از سودای عقل و دین و تن فارغ
ز سود عشق در بازار دل با وصل توام شد

[illegible]

دیده ام تا سحر نمی خسبد
دل نخسبد بلت عجب نبود
چوب حنانه است این دل من
آسمان سیر آمده از شوق
مستقیم است در وفا چون کوه
دایم اندر سماع و در زاریست
شب رو آمد بسان طراران
رعد سان روز و شب همی نالد

دل ز سوز جگر نمی خسبد
زانکه شبها قمر نمی خسبد
کز غم سیمبر نمی خسبد
این بزیران زبر نمی خسبد
دل شده چون حجر نمی خسبد
همچو ابر از مطر نمی خسبد
بکعبنگاه در نمی خسبد
بلکه دارد سفر نمی خسبد

طفل شیر است و شیر جان خواهد
چون مسافر بود بملک بقا
کاله اش را ندیده طراری
واصل آسمان عشق خداست
ناخدا پست بحر وحدت را
فاش کو وصل عشق را جویاست
طالب بزمگاه سلطان است
مست صهبای عشق بیهوش است
چون برون از تن او نخواهد خفت
روی نیکوی ساقی باقی
بهر ادراک طلعتش در خواب
بستر عشق جای بستر است
عشق را راز دار آمده است

غم مام و پدر نمی خسبد
در طریق سفر نمی خسبد
میرود بر اثر نمی خسبد
تا شود با خبر نمی خسبد
زان ز خوف و خطر نمی خسبد
دل که شام و سحر نمی خسبد
بر سر هر گذر نمی خسبد
نزد ماغ است اگر نمی خسبد
او درین تن دگر نمی خسبد
دارد اندر نظر نمی خسبد
ز چه این دل دگر نمی خسبد
بیم شیران نر نمی خسبد
دارد او شور و شر نمی خسبد

اگر آن ساقی باقی می عشقت بچشاند
کندت مست حق از وسوسه عقل رهاند

زهی کز خودی کی بخداوند رسی تو
عشق اکسیر وجود است بجو تا کندت زر
اصل آنست که در راه خدا عشق بورزی
عاشق اندر ره حق با سر تسلیم بپوید
عقل او را نبرد ره که چرا عشق گزیدم
آب دندان چو ببیند کندش باد بر خم
برباید دل و دینش ز تجلی رخ خود

نرسی گر سر موئی ز خودی تو بماند
کان ز هستیت رهاند بخدایت برساند
زین ره است که عقل ره کج ندواند
نزاکر سر رودش جبل ارادت کسلاند
نرود از ره عشق او اگرش بار براند
بدلش جلوه کند شعشعه حسن رساند
چو شدی بیدل و دین او می عشقش بچشاند

فانی بد زخود و این فرس نفسی او ده نوردد سوی اقلیم بقایش بکشاند
نظر خود برخ شاهد وحدت بگمارد ذکر و فکرش رخ یلداست دگر هیچ نداند
عاشق از شوق رخش کام خود از لو ببندد عشق از لطف همی نعمت خلدش بخوراند
پس بکشتیم بگوئین وندیدیم بجز او نه بماند بکسی او نه کسی گوش بماند
عاشقان جمله چو عنقا بچرکاند و نشر عشق بال و پر بدهد شاذان پی در غیب براند
بار عشق آمده مخصوص نهنکان حقیقت طالب موصوف هیچ تحمل نتواند

هر که در راه خدا دوقف عشقش شده حامل
بدهی مرکبش از سبع سماوات جهاند

بجنوی رسیدم که هزاران عقل و دین دارد بوی حکمت بدل پس نور وحدت در جبین دارد
هزاران حسن دارد او نهان از بهر عشاقش هزاران نافه بشر ز چین جید آستین دارد
نه عطار است عطاران عالم عطر افشان رو نه خمار است خمر حق برای اهل دین دارد
نه پیغمبر ولی هر عصر صد پیغمبرش باشد نه حق است و بهر فرزین دو صد روح الامین
نه افلاطون و حیران صد هزاران چو افلاطونش نه عیسی و دو صد عیسی بچرخ چارمین دارد
ز وان وصف دیدار و هزاران مست دیدارش نه موسی بل هزاران موسی و طور سینین دارد
نه خضر و صد هزاران خضر از و گردیده دانندش هزاران عین حیوان در دو لعل آتشین دارد
نه یوسف صد هزاران یوسف مصری غلام او بمصر عشق خو صد چون زلیخای حزین
نه مصر و صد هزارش تنگ شکر در سخن پنهان نه هند و صد هزاران طوطی اندر روم و چین
نه نخل طور و امدادش موسی از و ظاهر هزاران چون سمندر لوم غانش نشین دارد
نه ابراهیم و ابراهیم از و در آتش آسوده نه اسکندر ولی و خود دو قرن آهنین دارد
نه نوح آنکه یک کشتی و هفتاد و دو بودش تن هزاران نوح در دریای جان کشتی نشین
نه هیلکو نه اعطاس و نه غبار است در عالم هزاران شب ز غیبا از دلها کمین دارد
نه لات است و هبل اما هزاران بت پرست او را که چون لات و هبل پیش بتی سر بر زمین دارد

نه کاهن لیک اسرار دو عالم جمله ز و ظاهر نه ساحر هست لیکن خامه سحر آفرین
نه زرع و کشت اما کشت عالم سبز از و باشد بگردد مزرع خو صد هزاران خوشه چین
نه شمس آسمانست و کو نوعش منحصر در وی دهی صد مهر و صد در قلب عاشق بر زمین دارد
نه بیداری که در عشقش سخن از عقل میگویم غلط گفتم نگار من همانست و همین دارد
گهی عشق است و گه معشوق و گه مظهر گهی شاهد هزاران باده خوار عاشق زار حزین دارد

چو از رازش شدی آگه بپیچ شهر کمتر گو
که پنهان دارد از مفلس کس ار در ثمین دارد

عقل و دینم را ربود آن گلعذار مست گشتم زان دو چشم پر خمار
چون بدیدم روی او دل شد ز دست چون شنیدم موی او رفتم ز کار
وصف او خواندم شدی هوشم ز سر نام او بردم نمودم جان نثار
شد مشام جان و دل در بزم عشق عطر افزا زان دو زلف مشکبار
سجده کردم پیش آن شاه ازل گفت کم کن سجده با من سر برآر
سجده خواهی سر بده در عشق ما گفتمش این سر بزن بالذوالفقار
بارها سر دادم اندر عشق او باز راضی نیست از من آن نگار
نفس را بالین سر سازم شهید تا ببخشد عشق جانم صد هزار
نفس خود را سر برم با تیغ جوع تا شوم دل زنده اندر عشق یار
عشق دعوی ترک خواب و خور گواه عشق معنی درد گو آهست زار بیار
بس عجایب کاندرون دل ز عشق ظاهر آید بعد موت اختیار
قلب عشاق خدا پر درد و سوز جان مشتاق خدا چون نوبهار
دل بسوز و جان بیفروز از عشق عاشق آمد جامع جنات و نار
نار عشق حق بهر دل بر فروخت چون خلیلش نار آمد لاله زار
امتحان آن خلیل از نار طبع امتحان این خلیل از نار یار

همچنین بس امتحانهای عجب
کرنه دوزخ عشق این نار از کجاست
بس جواهر کاورد از دل برون
دیدهٔ دل باز سازد کحل عشق
گلعذاران ماه رویان روز و شب
بحر عشق آید بدل که موج زن
بس عجایب بین درین دریای ژرف
آتش موسی شود از دل عیان
طور تن از جلوهٔ او بر درد
سوز دل را قبلهٔ جان ساز تو
آخر ای باخبر از راز عشق

بینی اندر عشق زان شهریار
وز جنت گلشن اندر دل چکار
دست عشق و ساز دست بر سر نثار
تا ببیند حسنهای بیشمار
که دل کردند با ناز و وقار
نوح جان در فلک دل کرد قرار
تا نبیند دل نگردی هوشیار
بر زند انی انا الله آشکار
موسی جان فانی آید مرده وار
تا شوی در عشق حق کامل عیار
دست از زاری دل رو بر مدار

ای داور کریم خطا بخش کارساز
بهر سجود روی تو رفتیم در نماز

در کعبه روی دارم و در دل خیال تو
تا کعبهٔ وصال تو دل را نصیب شد
زان روز کآمدم غم عشقت ندیم دل
تا باخبر ز کوثر عشق تو آمدیم
آنکس که رو بجنت عشقت نمیرود
ماییم بجنت سوخته در نار عشق تو
عاشق مجو که طالب وجه حقیقت است
مرآت حق نماست دل صاحبان دل
پروانه سوختن ز من آموخت در سحر

چشم دلم بروی تو تا گشته است باز
ما را ز شوق کوی تو نبود سر حجاز
خوابم بچشم آنکه نگیرد شب دراز
بر دل دری ز شارع میخانه گشته باز
کو در جحیم نفس همیشه بسوز و ساز
خامان عشق کو بکنند اعتراض باز
کو روی حق معاینه کن ز آینهٔ مجاز
هر کس بدید نیستیش قدرت جواز
کز شمع عارض تو مرا دید در گداز

آنکس که دید روی تو سودائی تو شد
محمود اگر خبر شدی از سر شاه عشق
ابواب راز عشق بهر دل گشوده شد

نازت بجان خرید و به پیرت سر نیاز
گشتی گدای عشق و بخشی دگر ایاز
با آب هوای نفس بجان آمدش فراز

شهر حق اول ایام صیامست امروز
عاشقا کار تو از عشق بکامست امروز

کنی امروز تن خویش بمعشوق فدا
در دوزخ بتو بسته در جنت باز است
آتش شهوت از جوع چو یخ افسرده
کرده زاهد بعبادات مساجد معمور
رو بیار آمده در دل برکوع و بسجود
اشک خونین و رخ زرد نصیب زاهد
ما کشیدیم می وصل ز مینای صیام
بود روبه صفت از پرورش تن عاشق
توسن نفس که هر روز ز دل سرکش بود
انحد ابر دل عشاق هزاران نظر است
هر که امروز بکیش علم جوع اوست
هر که از راز صیام رمضان شد واقف

عید قربان تو از روز صیام است امروز
عشقبازان طرب و عیش مدام است امروز
نور حکمت بدلت ماه تمام است امروز
عارفان را بخرابات مقام است امروز
پای خم عارف اگر خود بقیام است امروز
ذوق ما کوثر عشق و لب جام است امروز
مفتی از جهل مگو باده حرام است امروز
رو بر آمد نفس او شیر کنام است امروز
تن او رام و سر او بلجام است امروز
خیل ابلیس بزنجیر و بدام است امروز
بهر فردای جنان طالب نام است امروز
دلش از فضل و شرف بیت حرام است امروز

روی آن ساقی مه روز جهان ما را بس
طوق قامتش از باغ جنان ما را بس

عاشقان از نود دنیا و ز عقبی طمعی
لذت عشق چشیدیم و بلا ایش دیدیم
بحر و جهها و سبوها ز می عشق پرند

عشق آن عمر ابد گنج روان ما را بس
از تجارات وی این سود و زیان ما را بس
ما سبکبار صلای رطل گران ما را بس

بزم وصل طلعت ساقی و عقل و عمر امید
این وصال از نوال وصال جهان ما را لبی

کعبه رو دیدیم ای عاشق عشق وصل اسب
زاهد و کعبه کلیسا و بتخانه ما را لبی

تا كه در كوی خرابات بدل ره برديم
اين مكان از همه كون و مكان مارا بس

نيست غم كرچه ز نعمای جهانم محروم
نعمت عشق بس ز دل و جان مارا بس

عبرت از نيك و بد و روز و شب دهر بكير
اين دو ابيات ز جهان كذران مارا بس

ما كذشتيم ز پرهيز و زاساك بعشق
طاعت شرع و صيام رمضان مارا

روی حق كامده پنهان بهزاران پرده
شد عيانم بدل اين كشف عيان مارا بس

راز عشق است كه در مخزن دل مخزونست
از غنايم همه اين كنج نهان مارا بس

عشق ما زان حسن بی پايان بپرس
حال ما زان نركس فتان بپرس

خون دل زان كوهر احمر ببين
قتل جان زان خنجر مژكان بپرس

ترس ما زان غمزهٔ جادو بدان
قيد ما زان طرهٔ پيچان بپرس

سوز ما زان آتش رخسار جوی
درد ما زان معدن درمان بپرس

هجر ما ز ادبار بخت دون بود
وصل ما ز اقبال آن سلطان بپرس

خمر ما ز ساقی باقی طلب
سكر ما زان كوثر ايمان بپرس

كفر ما از كثرت اديان بياب
دين ما زان مظهر يزدان بپرس

شوق ما زان لطف آن حسن خصال
ذوق ما زان جلوهٔ سبحان بپرس

عيش جان زان عارض چون كل بجو
نور دل را زان مه تابان بپرس

قوت ما زان لعل ياقوتی او
شرب ما زان چشمهٔ حيوان بپرس

در دو چشم جوشش جيحون ببين
بحر دل زان قلزم و عمان بپرس

خواب چشم از نركس شهلا مخواه
اشك چشم از بادش نيسان بپرس

نسبت ما ز فقر و عجز ما
هست ما زان باعث امكان بپرس

صدقيامت زان قد و قامت بياب
روی و جنت زان رخ چون جان بپرس

علم جان زان كاشف الاسرار خواه
وحی دل زان معنی قرآن بپرس

راز ما زان سر ربانی بجوی
چند كويم زين بپرس و زان بپرس

ای دلا براه عشق رو و خاك راه باش
رو كهف عشق جوی و نظل اله باش

بی عشق دان محال سلوك ره نجات
كو طاعت كثير و يا بی كناه باش

بعد از دين كزين كه خورشيد عشق از او
در بند كيش جان ده و از آن سپاه باش

خوش كفته خواجه حافظ شيرين كلام ما
در دو صف عشق اين غزل او را كواه باش

اين غلام شاه جهان باش و شاه باش
پيوسته در حمايت لطف اله باش

آن را كه دوستی علی نيست كافر است
كو زاهد زمانه و كو شيخ راه باش

حافظ طريق بندكی شاه پيشه كن
و آنكاه در طريق چو مردان راه باش

در جنت حقايق ارباب دل كريز
زان كلستان خلد تو كل پا كياه باش

نور سنا ز سويدای دل زهوست
تا رو سفيد كردی رو و دل سياه باش

دل پاك دار و كن لكن شرع احمدی
آنكاه رو ببرج معارف تو ماه باش

پير مغان اهل خرابات مرتضی است
دير مغان كزين و در آن خانقاه باش

رو راز عشق جوی ز دلهای عارفان
دايم ز درد عشق تو با سوز و آه باش

چون كل تو جان من كو خار باش
چون تو طبيب دل بكو بيمار باش

كر تو هستی غمكسار عاشقان
عاشق بيچاره كو غمخوار باش

يوسف حسنی عزيز مصر عشق
چون زليخا عاشقت كو خوار باش

شاه عشقستی بر اورنك جلال
عاشقش منصور كو بر دار باش

چون تو داری كنج باد آورد عشق
كو كدای كوی تو بسيار باش

اشتر مستم بزير بار عشق
راه كعبه كو خورا كم خار باش

من نخواهم جز وصال روی يار
قصه كم كو كه هم اسرار باش

بگذر از هستی خود در راه عشق
چو پناه عشق از دزدان نفس
یار کشتی چون باخوان الصفا
هیچ بر زاهد مخوان اسرار عشق

این زمان با یار یار غار باش
هرچه داری کو تو در انبار باش
با صفای دل تو در ایثار باش
راز جوئی حافظ اسرار باش

عشق تو جان دل شد از دل نهان بدارش
وز جام خویش فرما سرمست و بیقرارش

ای عشق عرش پیما از خاکیان چه خواهی
جان ملک نداند اسرار جان آدم
جان بهر دانه عشق در دام تن بیفتاد
سلطان عشق آمد بگرفت اختیارم
طی کرده ملک معنی با مقدم دل و جان
از باد عشق گردید خرگاه عقل ویران
هر سال نوبهاری از عشق در جهان شد
عشاق حسن رویش زنده بیاد و بویش
لرزد همت عشق سا جسم یار دل شد
سلطان عشق آید جز جان زما نخواهد

عاشق به تست اگر جان از خاک تن برآرش
آدم ز عشق زنده او بندگی شعارش
عشق است مرغ جان را با دام تن چکارش
جانهای عشقبازان پامال اختیارش
از چشم دل ندیدم جز عشق و اقتدارش
از شهر تن رسانید تا ملک جان غبارش
هردم بقلب عاشق در یابد نوبهارش
زاهد اسیر عقل است مرده در انتظارش
او می دهد بپایش دل جان کند نثارش
او مالک الرقاب است کی سر رسد بکارش

از راز عشق مپرس اسرار حسن دلبر
اندر جهان ندیدم جز راز رازدارش

بوی عشقم از سر دانش و هوش
سحر از باد بوی او شنیدم
چنان زد عشق آتش در روانم
عیان آمد بدل پیری هنرور

کز من هستی خود کردم فراموش
دلم شد زنده جانم رفت از هوش
کرد یک دم لذ سودایش نه جوش
حکیمی عارفی در خواب من دوش

بدل گفتا که درد را طبیبم
چو خوردم داروئی دیدم که یار است
بمن بنمود این ساقی بیا تو
دل و دینم چنان بیرون شد از دست
اگر فانی شدم از خویشتن من

از این داروی عشقم گر کنی نوش
کشیدم از وفا تنگش در آغوش
ز بس من شدم سرمست و مدهوش
گر شد تسبیح و خرقه از کف و دوش
ولی از دل نشد از اش فراموش

دوش در بزمی چو خواند عشقم بر دل از غم فارغ خویش
مست خود کرد و بنمود جان من قربان خویش

رمزها از سر سلطانی خود با دل بگفت
تا کردیم با نوا از دولت سلطان عشق
من برینم شاهد آن حور وش با نقل و می
موسی آسا بیم بطور عشق تا کردم هلاک
جان من بود از صفت از خود تن آمد برون
بینم اندر بزم دل من خوان نعمتهای عشق
دوش آن ساقی باقی با غم مخمور خود
تا کشیدم جرعه از ساغر صهبای او
من بدیدم طاق ابرو نگار از روی جام

بنده ام کرد اندر کردم تابع فرمان خویش
گنجها در یافتم اندر دل ویران خویش
در دلم تا کرد بی‌ زار بزم خود سلطان خویش
نفس و دیو و عقل شاه جوهای پنهان خویش
چون بعشق حق نمودم راه آمن پیمان خویش
خواندم بر خوان لطف سازدم مهمان خویش
یک دو ساغر داد و کردم بنده احسان خویش
زنده گشتم دیدم اندر جام او من جان خویش
سجده اش کردم نمودم تازه من ایمان خویش

تا محرم نبود از جان و دل یار از خود
خلعتی از لطف دادم ساختن در بار خویش

هر چه گویم راز پیر میفروش
زانکه راز عشق از اسرار خداست
آنچه من گویم ز من اینجا مدان
آمده فرمان چو در افشای راز

دل شود خوش عقل میگوید خموش
این سخن سری کور رود در هیچ گوش
وحی بر دل سازد از ختم سروش
ز امتثال امر حق ابدل بکوش

گر ببینم همزبان در راه عشق	درد دل رازش زند چون بحر جوش
آنچه دانم گر بگویم بی دریغ	بگذرد هر تن ز جان هر سر ز هوش
وصف چون از ساقی باقی کنم	رطل ازمی بدهدم گوید بنوش
چون نگویم مدح آن شاه ازل	تا بر پیغام سروشم هست گوش
دوش بودم گوش بر پیغام غیب	خواند در گوشم سروش این راز دوش
گفت راز عشق گو با صد زبان	عقل اگر گوید بپوش از ما مپوش

راز عشق خود شنید از من خدای
گفت رحمت آرمت از میفروش

مطرب عشق زد صلای سماع	نای بنواخت بر نوای سماع
چون سماع است وجد ما پر عشق	هرچه داری بده بهای سماع
وجد برد دل چو غالب آرد عشق	دل کند جان خود فدای سماع
روی معشوق از سماع طلب	ذکر او مقصد از بنای سماع
وجد عشاق روشنائی بخش	چون مه و مهر در سمای سماع
شور بازار عشق اگر جوئی	رو تماشای بزمهای سماع
گوش کرد و بیان همی طلبد	رب وجبها و هوهای سماع
عشق تجویز کرده از حکمت	داروی درد دل دوای سماع
بفقیران بارگاه شهود	رسد از لطف حق عطای سماع
شور دیوانگان عشق ببین	سر فشانند و پا بپای سماع
دل عشاق عقده دار از هجر	منبسط کرد از لقای سماع
دان غنیمت تو در جهان نفوس	در سرای فنا بقای سماع
قلزم قاف عشق حق بگزید	بهر عشاق خویش جای سماع
بزم شاهان این جهان تنگ است	بهر جولانگه فضای سماع

هرمکان بهر حق سماع مکن	گر خرابات شد سرای سماع
دولت عشق تا نصیب آید	شوی از جان تو دل گدای سماع
هر که شد راز دار عشق خدا	داند او قدر رازهای سماع

قطب دو عالم توئی گرد تو دارم طواف
کعبهٔ آدم توئی بهر تو آرم طواف

سعی بسی کرده ام عمره بسی برده ام	کوی تو تا دیده ام هست شعارم طواف
چون ز ازل نور تو کعبهٔ ارواح ماست	تا باید من بجان گرد تو دارم طواف
هفت فلک روز و شب کوی ترا طائفند	من بر حسرت عاشقم گرد تو کارم طواف
شمع صفت سوختم تا ز تو افروختم	بی پر پروانه سان هست قرارم طواف
مهر رخت را بدل طوف کنم مه صفت	تا ز تو کامل شوم آمده یارم طواف
حاجی اگر هفت شوط طوف کند خانه را	شوق تو بگذاردم تا بشمارم طواف
ساقی مستان تو جام صبوحی بیار	تا بکنم دم بسر عقل و خمارم طواف
چون دل من آمده معرکهٔ راز عشق	لشکران شه کند گرد حصارم طواف

دامن شاه عشق چون باز بیامدم بکف
بخت من سر بلند شد در یافت رفعت و شرف

هر که ز عشق جان بیافت زنده بماند جاودان	وانکه ز عشق بیخبر عمر بیامدش تلف
عشق بجان زد آتشم دل ز تفش کباب شد	بو کباب من شنو باد برد بهر طرف
نای عشق میدمد در دل نصد نوا	مطرب عشق میزند با کف جان هزار دف
تیر غمش بر هر دلان از چپ و راست شد روان	لیک ز بخت سعد جز دل من نشد هدف
در ره عشق باز سر باز و بکف گذار جان	تا برسی بدعا جان تو بیاز و لا تخف
خاتم جم گر کسی نیافت کرده بدست ما خدا	لشکر شاه عشق از آن برد دل کشید صف
خدمت سومنات اگر ترک شدت ز کاهلی	جهد بلای عشق بر عذر ز جرم ما سلف

جانت اگر فنا شود عشق خلافت کند / گر نشد پیش راه زن حیلهٔ عقل ناخلف
بنده کیست باه عشق بخشد ملک جاودان / تاج ستاند از جهان بندهٔ شحنهٔ النجف

هر که ز عشق راز جو آمده آدمی صفت
وانکه ز عشق مجتنب چون حیوان خوش علف

عشق آمد با رخ چو گلرنگ / بگرفت بخود هزار فرسنگ
هم خواب زما ربود و هم خور / هم نام زما برد و هم ننگ
صحن دل گشت بزم مستان / از هر طرفی نگار گلرنگ
کرد اسپه نفس و عقل و جان نزار / در بند چو ترک و رومی و زنگ
چون طلعت عشق کس ندیده / از کلک فرنگ و نقش ارژنگ
در عشق گهی هلال و بدریم / گه همچو ستاره ایم اونگ
گه چون قدحیم دل گشاده / یک لحظه چو غنچه ایم دلتنگ
عشق است فزون ز شادی و غم / با این دو کمان نهاده در جنگ
این عشق رهی دراز دارد / پس عقل که اندران شد لنگ
با عقل هر آنکه عشق ورزید / پا در گل و سر بکوفت بر سنگ
ساقی بچشان تو می بمستان / مطرب بنواز بهرشان چنگ
تا جلوه کند جمال معشوق / ز آیینهٔ قلبشان برد زنگ

این زردی رخ ز راز عشق است
بهتر زین نیست در جهان رنگ

نور روی عارفانت شد دلیل / طوف کوی عاشقانت شد سبیل
پیچ زلفت کردن دل را کمند / نوش لعلت کام جان را سلسبیل
از کمالت دشمن هر جا کمال / وز جمالت شهره هر کو جمیل
ذات پاکت را کجا مثل و بدل / وصف نیکت را چه سان شبه و بدیل

حسن رویت شد دلیل حسن ذات / آفتاب آمد بذات خود دلیل
ریزه خوار خوان فضلت انبیا / خادم سکان کویت جبرئیل
سر نهد بر تیغ حکم تو ذبیح / جان دهد در نار عشق تو خلیل
حامل اسرار تو شیران نر / عاجز از کردار تو چون مور پیل
نعمت عامت نصیب خاص و عام / رحمت خاصت بخاصان کفیل
چشمه های خامه جاری از کفت / از کفی کافور و کفی زنجبیل
یافت از مهرت هزاران جان حیات / کشت از قهرت هزاران تن قتیل
پیش علمت بحر عمان جرعه / پیش فضلت قطرهٔ جیحون و نیل
گر رسد از بحر جودت شبنمی / عارفان سازند بهرش جان سبیل
رست تا طوبای جنت از دلم / من نجویم خلد و اعناب و نخیل
تا توسل کردمت از روی صدق / حسبنا الله گفتم و نعم الوکیل
مدح خوان حسن و صنعت عارفان / لیک مدحی کس نگفته زین قبیل

در بر راز صفات ذات تو
مدحهای عارفان شد قال و قیل

بسنجم من بدل حق را ز باطل / چو دارم از خدا قسطاس در دل
ز عقل و عشق از آن معیار جستم / حق آمد عشق و آمد عقل باطل
یکی برهان حق اندر دل ماست / که حل کرد از آن هر اسرار مشکل
بود برهان حق شمس ولایت / بهر دل تافت میزان گشته نازل
همین میزان بود در روز قامت / که حق سنجد بدان ناقص ز کامل
بدان ممتاز کرده موی از کوه / بدان فارق شود دریا ز ساحل
بدان سنجیده کرده نیک از بد / شود زان فرق هر عالم ز جاهل
بدان دنیا چو شب شد گر ببیند / بجز با نور هر اعلی ز اسفل

ازان او وحدت حق مهری بعالم   ز حق پنهان عیان در اندر دل
بود این شمس حق شاه ولایت   تو از این شمس حق پیوند مکمل
چو پیوستی باو از روی اخلاص   دلت را حق دهد زان نور صیقل
نمائی فرق کافر از مؤمن   باین برهان کر در دل گشت حاصل
شود حل مشکلات هر دو عالم   ترا از مهر حلال مشاکل
معبّر گشت در دین خداوند   هر انکو یافت این میزان عادل
توسل جو باین ساقی باقی   توکل کن باین سلطان با دل
که از جامش شوی سرمست جاوید   نمائی روی دل با او مقابل
باین حبل المتین چنگ و لا زن   نیابد با خدایت زود واصل
شوی برهان قاطع اندرین دین   ترا گر گشت لطف شاه شامل
ترا ارض تن آید صحن جنت   بسی گلهای خوش روید ازین گل
نخواند از لوح دل اسرار سر را   ز عشق شاه زاهد گشته کاهل
مجو این مهر جز از عشق و دانش   که مهر عشق شد مخفی ز غافل
جو از رازش خبر جستی بعالم   مشو زین نعمت جاوید غافل

بجز انسان کامل دان که از وی کیمیا حاصل
چو سنگ او مطیع آمد ترا زلها از او زایل

تو از اکسیر تکمیل وجود ناقصان خواهی   ندانی ناقص از انسان کامل میشود کامل
برو از کیمیای کاملان زر کن مس قلبت   که خالص کردی از غش سکه خود را شوی قابل
تو این اکسیر ثانی ندانی چیست عشقست آن   که جز از معدن انسان نشد این جوهرت حاصل
ز مهرش ذره جو تا که حیاتت را کند زنده   ز خمرش قطره جو تا که جانت را کند واصل
از این اکسیر روح و نفس و جسمت جمله پاک آید   چو یابد مزج زان ترکیب خالد میشود حاصل
بهر یک مس ز اجزاء تو یک خاصیت بخشد   تنت جان گردد و جانت سرشت کیمیای حل

ندانی چیست این ترکیب کاندر دین اجزا   مزن بر فاسد تن جان کاسد هشت ابلی نخل باطل
مراد از بادت بود جان و تن در دنیی و عقبی   درون هفت دریا جسم و جانت چون یکی ساحل
شنید دوش این نکته ز شیخ کامل صنعت   که بود جا بر جهان صوفی عالم عامل
بجز این شاه عشق حق بدان جز او ملاذ دیگر   مکن ضایع تو عمر خویشتن را در ره باطل
ازان سر در بجو نور ولایت تا شوی زنده   بان سر در ربط خود محکم نما با عشق سوز دل

نمیدانی که درد از روی عشق آمد چه خاصیت
ز دانش گر شوی آگاه از و روح جان و دل مکمل

برزد از غیب مهر عشق علم   محو انوار شد ظلام عدم
نیست پوشید خلعت هستی   هست از او یافت نبی اعظم
جمله ذرات کون در تر و پیچ   شد مبدل بنور شان ماتم
که عناصر بمعدن آمد بار   گاه معدن نبات را همدم
باز کسب حیات کرد نبات   تا برآمد بصورت آدم
آدم از وی بعقل و حکمت بار   آمد از عقل ناظم عالم
علم عشق را بدوش گرفت   گشت با شاه حسن حق توام
حسن او ظاهر از رخ لیلی   زد ز مجنون جنون عشق علم
حسن خود از هر آینه بنمود   دیده عاشقی شدش محرم
گهی از صورت مجاز عیان   گر نهان در حقیقت آدم
سر او باز یافت جان خلیل   راز او روح عیسی مریم
انبیا جمله محو اسرارش   راز او راست اولیا محرم
عارفان زان قرین وجد و سرور   زاهدان زان اسیر حزن و الم
عاشقان مست لعل میگونش   عاقلان در خمار غفلت و غم
مطرب عشق را شنو از دل   گر نوازد ز زیر و گاه از بم

ساقی عشق جام خمر طهور
مست از وصد چو بایزید و جنید
نیست جز عشق در جهان موجود
لمن الملک ولیس غیره کوست
چون جز او نیست در سرای وجود
عشق را باید ار نباید عقل
هر که از راز عشق آگه شد

غادغا زاده دز بحر قدم
وست از وصد چو مالک و ادهم
صورت و معنیش عیان ز آدم
عشق در عالم حدوث و قدم
خود محب خویش است را هر دم
جوهر فرد پاک جذر اصم
عالم عقل را بزد برهم

ما جان و دل اندر ره جانانه نهادیم
لذات جهان بر لب پیمانه نهادیم

از درد و غم عشق خرابست دل ما
رازی که بصد عاقل کامل نتوان گفت
این عقل که سر بود گرانم ز خمارش
در بنده کی پیر مغان عمر بسر شد
از قلزم توحید بجز عشق نجستیم
تا دین و دل اندر قدم عشق فشاندیم
بگذر ز جهان کوی خرابات چو جستی

زان گنج خدا در دل ویرانه نهادیم
در راه خدا بر دل دیوانه نهادیم
از یک قدحش بر در میخانه نهادیم
جان بر سر این منصب شاهانه نهادیم
ما دل بره گوهر یکدانه نهادیم
پا در پی این همت مردانه نهادیم
دستیم از آن پا چو در این خانه نهادیم

راز غم عشقش بجهان فاش نمودیم
تا معرکه از نعرهٔ مستانه نهادیم

من اسرار خدا را از که جویم
اگر عشقم نگردد راه ورهبر
بهر سو من دویدم جز ره عشق
ندادی بهره ام از عشق اگر دوست

اگر دانم بگو خود با که گویم
بدل در راه حق من با که پویم
نشد از حق خبر از هیچ سویم
هبا گشتی تمامی جستجویم

درحق کوفتم من با دو صد دست
طفیل عقل ایم رفتی ار جوی
باول بودمی در راه حیران
ز لوح دل چو سر عشق خواندم
براهش آرزوها یم فکندم
نخواندم کر ز لوح عشق حرفی
نکردم سجده من کردر بر عشق
دل من طبلهٔ عطار عشق است
چو پیوستم بعشق آن اصل نیکی
شدم من میکش از میخانهٔ عشق
طهارت چون ز آب می نمودم
بود کر دوست شاه ذو الغفارم

بدست عشق باز آمد بر و یم
ز لطف عشق باز آمد بجو یم
با خود عشق باد ادی بکویم
ز لوح عقل راز دهر شویم
نباشد جز وصالش آرزویم
نبرد بهره کس از گفتگویم
چه مقصد داشت حق ز اینجا دو رویم
مشام ار داری اینک عطر و بویم
اگر بد بودم این دم من نکویم
ندانم من خم یا خود سبویم
نماز هو ی از این غسل و وضویم
چه پروا دارم از هر کو عدویم

چو من گشتم تهی از هستی خویش
چونی من پر نوا از راز او یم

دلم خواهد ز تن بیگانه کردم
چو خم خالی شوم از درد هستی
تهی کردم ز عقل و دانش خویش
ز ننگ عقل و دین من فارغ ایم
چو گنج عشقم اندر دل دفین است
بزنجیر جنونم عشق بربست
بجز منهای عشقش راه بردم
ز نجیر عشق چون جان سر برآرد

ز عشق آتش بجان پروانه کردم
شراب عشق را میخانه کردم
چونی همدم با آن جانانه کردم
بنام عشق حق افسانه کردم
تنم ویران کنم ویرانه کردم
چرا با عاقل و فرزانه کردم
ز هر مویم کزین یکدانه کردم
بنزد عارفان دردانه کردم

زمسجد باز رستم وز مناجات — لبریز دوره پیمانه کردم
ز عشقش بر میان زنار بستم — بکردم باده و پیمانه کردم
چو ساقی الستم یار دل شد — از آن بود در جهان مستانه کردم

میان بنهاده دار ز خویش یاران
که بیخود آیم و دیوانه کردم

عمریست که ما خراب عشقیم — سرمست شراب ناب عشقیم
اسرار خدا مجوی از ما — ما اوراق کتاب عشقیم
برگشت امید عشق با زان — بادیم چو ما سحاب عشقیم
بر جان و تن فکار عشاق — گه رحمت و گه عذاب عشقیم
ناکام شدیم از جهان ما — زان روی که کامیاب عشقیم
از عز غش دو کون ایمن — در بزم که جناب عشقیم
طی کرده مکان و لامکانیم — چون در قدم و رکاب عشقیم
حشر و نشر و حساب ما را — طی گشت چو در حساب عشقیم
از روز الست تا بکنون — دل زنده بیک خطاب عشقیم
فردا آزاد از عتابیم — امروز چو در ثواب عشقیم
عشاق تو گرچه بیشماریم — بر بسته بیک طناب عشقیم
بی دانش و عقل شادمانیم — با کام چو از لباب عشقیم
بر سیمرغ جهان ادیبیم — تا چون بمثل ذباب عشقیم
از سوزش عشق در دل و جان — گه خمر و گهی کباب عشقیم
الله سفریم تا بدامان — بر بحر روان حباب عشقیم

از راز مجوی ره بمعشوق
چون ما دربان بباب عشقیم

ز عشق حق بجائی من رسیدم — که غیر از شاهد باقی ندیدم
همه کونین و ما فیها فنا شد — بوجه الله باقی ار رسیدم
در آن وسعت فضای لامکانی — هزاران سال در وی پر پریدم
ندیدم غیر و جز حق در اینجا — باو بودی همه گفت و شنیدم
چو راه حق تمامی پی سپر شد — ببر عشق دادندی نویدم
کنونم سیر اندر عشق حق است — اگرچه زحمت بسیار کشیدم
براهش گه خلیل و گه حبیبم — گهی من پیر عشقم گه مریدم
کلیمم گه صفی گاهی نجیبم — گهی شیثم گه ادریس وحیدم
تمام این صفات اطوار عشق است — و گر نه من همان عبد عبیدم
بحمد الله که در اطوار عشقش — بهر ساعت بود هل من مزیدم
خشوع و کبر و زاری در این راه — نمود از ده سیاران فریدم
همه انفاس عاشق شد شهادت — ز فضل عشق حق زان شهیدم
نصیب راز حق خیر و سعادت — ابو الخیرم گهی گه بو سعیدم

نه من خود بین ولی عشق است خودبین
شدم خودبین چو او در خویش دیدم

از روز الست بت پرستیم — چون ساغر آن بت الستیم
با شاه ازل چو عهد کردیم — عهد همه دلبران شکستیم
در دام هوای او گرفتار — بر بند وفاش پای بستیم
نادیده رخش ز دست رفتیم — ناخورده میش مدام مستیم
بر وعدهٔ وصل روی دلدار — عمریست بباب دل نشستیم
سیاح مجاز عشق گشتیم — وز قید عقال عقل رستیم
جز عشق هر آنچه زان بریدیم — جز دوست هر آنچه زو گسستیم

در عشق فنا شدیم از خویش
از لطمهٔ صولجان قهرش
براوج سمای دل چو مهریم
گنجینهٔ راز عشق حقیم

تا نیست شدیم جمله هستیم
بشکسته چو گوی پا و دستیم
از حبس حضیض تن بجستیم
از سنگ حوادث ار شکستیم

ما سر عشق دوست ز دفتر نخوانده ایم
در کوی عشق توسن دانش نرانده ایم

از روی عشق تا خط اسرار دیده ایم
تا ما بدین عشق حقیقی رسیده ایم
چون روی عشق قبلهٔ حاجات ما شده
بگذشت عمر ما بره آرزوی عشق
ما را اینست پند که پیر میفروش
خوش قطب دین سرود که در جویبار دل
تا ما شدیم با خبر از سر شاه عشق

وز بوی عشق تا بشب و روز زنده ایم
دست نیاز از همه دنیا فشانده ایم
از شش جهات سیب تمنا جهانده ایم
آخر هنوز در تک این راه مانده ایم
گر او کند قبول ز ما ما ش بنده ایم
طوبای حب شاه ولایت نشانده ایم
خود را ز جنگ شیعه و سنی رهانده ایم

اسرار عشق شه بزبان گفتنی چو نیست
ما راز او ز لوح دل خویش خوانده ایم

مرا دوشینه آمد زان دلارام
که دولت از خدایت شد حواله
چه دولت دولت دنیا و عقبی
بگفتم ای خداوند یگانه
بغیر بود او بلی از جود خاصم
کهی عشاق را ناکام سازم
کنم بهر تو جمع دین و دنیا

بوحی القلب خاص اینگونه پیغام
که نعمت از خدایت آمد انعام
چه نعمت نعمت از هر گونه اقسام
نه دنیا هست چون اضغاث احلام
بجان صاحب دهم این نعمت عام
کهی دیگر دهم از جود خود کام
برای عزت او ارزم اعلام

مرا مقصد تو باشی زین تفضل
یکی سلطان عثمان آدم بدوران
چه سلطانی شعاری بختیاری
عزیزان جهان را کهف و عزت
بایرانش دم صبحی شال شاهی
خدیوی در جهان با عدل و شوکت
بحکمت لوح خوان بوذرجمهرش
برافرازد لوای عدل و دادی
ز لبش خوش نظم کرد کار عالم
طریقت جمع آرد با شریعت
نهنگان حقیقت را نوازد
بود تا سید ش از شاه حقیقت
خدا روزی کند این روز زر روزش
چو برد از خداوندی خبر است

طفیل تو بعالم کردم اکرام
قوی سازم بار و من دین اسلام
که دین را تاج و حق را هست صمصام
فقیران را نوال وجود و ادام
که در اطراف عالم راند احکام
هژبری در وغا چون شیر آجام
بهمت کف رادش بحر قمقام
که نوشند آب با هم گرگ و اغنام
ز موجودات حرث بردی اعدام
که اسرار علم و عرفان پا بد انجام
که در عصرش شوند لجه آشام
علی کز صولتش لرزانست بهرام
رهانند خلق عالم را ازین دام
خداوندش دهد از سلطنت کام

بودمی گر عمر بیحد جاودان بگریستم
خون ز قتل خاندان از دیده کان بگریستم

در عزای شاه مظلومان حسین و عترتش
آسمان گرید خون اندر عزای شاه دین
ابدل غم بکذ خونبار از دو دیده زین عزای
که بر من در عزای شاه دین و عترتش
کاش گر چون قدسیان او گاه چون کروبیان
که باکبر که بقاسم که بجعفر که بعون

تا ابد ای کاش ز آغاز جهان بگریستم
کاش من چون عرش و فرش و آسمان بگریستم
بحر خون شو کاش من چون ناودان بگریستم
نی ز مهر و ضیر و حور جنان بگریستم
که چو وحش و طیر که چون انس و جان
که بعبدالله و عباس جوان بگریستم

درعزای حضرتی کش خونبها ذات خداست	شرم دارم انکه من چون بندکان بکریستم
خونبهایش چون خدا خونخواه او امد خدا	قدر خون و خونبهایش من چه رسا بکریستم

وازشرر ایشن زاین افشا نخواهد راز دان
سالها زین راز پنهان شهان بکریستم

عشق است جان وتن بریدن	روی جانان بدل بدیدن
اول قدم از خودی کذشتن	دوم قدمش بحق رسیدن
از هستی خویشتن رمیدن	بردار فنا بیار میدن
ازجمله جهان نظر بستن	جزروی خدا دکر ندیدن
بردانش عقل خنده کردن	درزمرهٔ عاشقان خزیدن
زافسانه علم دین کذشتن	ازعشق حدیث او شنیدن
ازمسجد وکعبه پا کشیدن	دردیر مغان بسر دویدن
باچنك وچغانه یار بودن	ازسبحه وزاهدی رهیدن
جان دادن دررهٔ دل ارام	بسمل شدن وبخون طپیدن
برشاخ سدره جا کرفتن	ازدام کرفنا پریدن
اول بوصال وعده دادن	پس عاشق زار افریدن

وازامده محو روی جانان
بکذشته زکفتن وشنیدن

چارچشم ازبرون وازدرون	بررخ زیبای عشق ذوفنون
عشق هردم جلوهٔ دیکر کند	عاشقان بررویش ازدل نالهٔ رون
من زچشم دل ببینم انچه را	دیدا کرکس کشت بیصبر وسکون
نامدم ازعقل من مجنون صفت	عشق خواندبر دلم هردم فسون
جان شدم فرهاد ان شیرین عشق	جسم من امدچو کوه بیستون

هرکه مجنون نیست زعشق خدا	بندهٔ شاه حقیقت کرشدی
دیدن حق امد انسان را کمال	دیدنی انصار است محروم ازخدا
رودل خود را زعشق او بصیر	کهسواد الوجه دارد کرباض
اسمان کرد دل امد درطواف	عشق دانی چیست جز ذات حق
عشق امد مطرب بزم الست	دردل عاشق نهد بزم وصال
نورعشق ارتابد اندرسرتو	بکذری زین چارطبع ونه قباب
کهبجنبش عشق کشتی اشنا	چرخ چون از عشق امد بیخبر
جمله قران ازخدا توصیف عشق	عشقبازی کارمردان خداست
طوبی عشقم برست ازخلددل	وتنها کرده نوردی دررهش
من شدم سالك براه اودوفن	
عقل او ازعشق تن شد درجنون	چشم جانت کشت سلطان عیون
این کمال استی اندرون نه ازبرون	حق زادراك بصرامد فزون
تابربینی روی حق بیچند وچون	وجه بیچون راست این الوان شئون
تا ببیند روی دل شدسرنکون	عشق دانی چیست سرکاف ونون
کزازل اموخت دل را ارغنون	ازتن عاشق برانداجوی خون
عقل وجان وتن دلت راشد زبون	عشق اید دردرت هرکه رهنمون
زوران داری کربکشائی حصون	دار داز ماتم لباس نیلکون
چون نمایم وصف عشق ذوفنون	منکراند این سرودین را کافرون
من چکویم انهم لایبصرون	میشناسی سران صاحب قرون
تاشدم عارف برازاو کنون	

چارمی جستی چاربیت ازعشق کزین
دردل عاشق تو هرچو صورت خلقی ببین

سکرعشق ازجوی خمراست وصفایش جوی اب	علم عشق ازجوی شیر وشهد عشق انکبین

عشق بگزین صفاتش کسب کن تا سوزد دل
حور و غلمان طوبی و رضوان جنت را تمام
هر یک از اوصاف عشقت جلوهٔ دیگر کند
عشق باشد ناپدیدا وید جنات خدا
عشق حب حق بذات خویش و سر ذات پاک
دیده بگشا عشق بین بوزلک غیر عشق کو
نه براق عشق بگزین در طریق معرفت
احولیدا ترک کن در عشق یکتا بین بشو
بگذر از عشق مجازی رو حقیقی را طلب
سجده کن بر عشق تا گردی تو مسجود ملک
سجده چون ترک هستی در طریق عشق حق
ان امیری کو بما آموخت اسرار خدا
کر بپیوندی بان شهر کوثری و سلسبیل
چون بپیوندی روی جانت باقلیم بقا
چون بپیوندی بان شهر محو گردی در لقا

دیدهٔ دل پر ز عشق حق بکشف او ببین
در بهشت دل ببلبل از پرتو عشق گزین
صورت زیبا عیان آید از آن وصف مهین
عشق باشد باعث ایجاد افلاک و زمین
عشق اندر محو گلو حدث را همین در ثمین
غم مخور کر کورکان خواند ترا دانا عنین
کز تك آن باز ماند توسن روح الامین
کر تو احول نیستی جز عشق یکتا را مبین
زانکه این عشق مجازی نیست جز برما و طین
سر مپیچ از سجدهٔ آدم چو آن دیو لعین
عشق چه بود طاعت و حب امیر المؤمنین
یافتیم از پرتو انوار او حق الیقین
ور بپیوندی دلت گردد چو فردوس برین
چون بپیوندی رهد نفست ز اسفل سافلین
چون بپیوندی بان شهر با خدائی همنشین

راز او در کر بیابی راز دان حق شوی
قطب افلاک وجودی پیشوای ملک دین

عاشقم من بر جمال عاشقان
دیده ام از دیدهٔ دل بارها
جلوهٔ نور خداوندی عیان
خضر آن کو زندهٔ جاوید شد
موسی آن کو نور حق در طور دید

جان فدای حسن حال عاشقان
روی حق را در جمال عاشقان
کرد از طور وصال عاشقان
خورد جامی از زلال عاشقان
دید او مهر کمال عاشقان

عیسی آن کو مرده از دم زنده کرد
رو نظر کن در خرابات و ببین
خواهی ار گردی بیاد حق قرین
درد عشق ار روی بینی بدل
حور را عاشق کند رشك بهشت
کهف حق را گر هیچوی پناه
از خیال دین و دنیا وارهی
قرنها بودند پیش از جسم و جان
اهل جنت با دو صد ناز و نعیم
بر خلاف عشق حق جستند راه
هر دم آید شان بدل از حق پیام
در حسنات مزرع عشقست عقل
در سماع آئی و وجد و شوق و شور
کس ندید هیچ فوتی نفس کش
هرکسی فکر عیال خویشتن
جز خدا را در جهان باشد قرین
صدر عالم گردد ان کو یابدی
کر تو راز عشق کردی با نوال
کس نداند قدر عشق و راز او

بودش این فضل از خصال عاشقان
وسعت جاه و جلال عاشقان
بشنوی صوت بلال عاشقان
عقلها بین پایمال عاشقان
چون نمیخواهد ملال عاشقان
رو ببر اند خیال عاشقان
کر گزینی تو خیال عاشقان
کس چه داند عمر و سال عاشقان
غافل از حال و مال عاشقان
اهل دوزخ در وبال عاشقان
ان دم آید خوش بفال عاشقان
عاجز از مال و منال عاشقان
بینی از غنج و دلال عاشقان
روح پرور بر مثال عاشقان
عشق در فکر عیال عاشقان
غیر ذات بیهمال عاشقان
راه در صف نعال عاشقان
ان زمان بینی نوال عاشقان
جز گروه حق سکال عاشقان

از عشق بال و پر کن در عشق رو سفر کن
وز عشق دیده ور شو بر عشق رو نظر کن

رو این عشق بگزین در کوی عشق بنشین
رو یاد عشق میکن اوصاف او ز بر کن

در سلک بندگانش میباش از سگانش — گر تیغ بارد آنجا رو جان خود سپر کن
بی عشق زندگانی کفر است ترک عاشق — ایمان ز عشق خواه وز عقل و دین گذر کن
بار امانت عشق بردند عاشقان نیز — هر کس که غیر عاشق از شر او حذر کن
ای شاه عشقبازان هجران بس است ما را — ما را ز خویش برهان از وصل خود خبر کن
در عشق خسته جانیم کشتی شکستگانیم — ما را رسان بساحل یا بحر را چو بر کن
ای شیر بیشه عشق روباه عقل بر در — با حیله ها و علمش چنگال در جگر کن
ای آفتاب خوبان از دل رخت مپوشان — گر شام تار شد دل از نور خود قمر کن
زاهد ز علم کم لاف طامات خود کم باف — بالعشق اگر شجاعی رو دست در کمر کن
ای ساقی ولایت مستیم از ولایت — ما را ز بلکه و ساغر بیهوش و مست تر کن
با عشق هم سفر شو از راز او خبر شو — و اندر طریق وصلش رو پای را ز سر کن

خاشع نما و خاضع دل را تو در ولایش
وز این خشوع و زاری دل را تو دیده ور کن

امجد این درد را درمان مکن — امجد این عشق را پایان مکن
سایه سلطان عشق را در را — دور از عشاق سرگردان مکن
سالکان راه عشق خویش را — ره بمجود ده در رهت حیران مکن
امجد اجازه بوصل خود رسان — بعد از آن این وصل را هجران مکن
امجد امیخانه عشاق را — تا ابد معمور کن ویران مکن
آتش عشقی که در دلهای ماست — شعله ور کن قسمت خامان مکن
خرم او باغ جان چون نوبهار — چون خزان پژمرده و بیجان مکن
مست خمر عشق و ساقی تو ایم — زایل این مستی از این مستان مکن
بلبلان گلشن عشق تو ایم — بال ده از گلشنت پران مکن
تاجران دولت عشقیم ما — رغم دزدان رنج ده تاوان مکن

پادشاهان جهان عقل را — بر سر عشاق خود سلطان مکن
آل هاشم را اگر مردان توانند — ذلهٔ ظلم بنی مروان مکن
من که باشم تا بگویم امجدا — از کرم این میکن اما آن مکن
راز خود را چون عیان کردی براز — کن فزون این راز را پنهان مکن

دیر بیست که جان محروم از روی چو ماه او
دل زار و پریشانست در زلف سیاه او

دیر بیست که دل مست است از بادهٔ لعل او — سرگرده قدم از شوق استاده براه او
بگمر دویدم من با سر بطریق او — تا آنکه رسیدم من در گرد سپاه او
جبریل که پیک حق بر شاه رسل آمد — در طی ره معراج وا ماند ز راه او
شاهان جهان یکسر در خاک نشینندی — کز آنکه خبر یابند از عزت جاه او
زاهد که نشد آگاه از خرمن حسن او — چون مور کشد دانه از مزرع و کاه او
عشاق که آگاهند از عزت و جود او — از هستی خود رستند دفتر به پناه او
یوسف که خریدارش بردند ببازارش — بو شد علم جاهش بر ماه ز چاه او
احکام زمین یکجا در زیر نگین او — اسرار فلک یکسر بر طرف کلاه او
هر کس که رخ او دید زنجیری زلفش شد — مجنون شد و سودائی از طرز نگاه او

اینجا خبر او را میجوی ز راز او
چون مشک که بوی او گردیده گواه او

خراباتش بود دار السلام او — که آمد عشق را مرد تمام او
امام جمله عالم آن کسی دان — که دید از جان و دل روی امام او
مقامش از دو عالم برتر آمد — که در دیر مغان جستی مقام او
بباقی از ازل هر کس که ره یافت — بنوشد جام وحدت صبح و شام او
بپای خم معنی کرد منزل — چو لذت یافت از شرب مدام او

خداوندا جهان پیش از دو عالم
غام عشق است و بیرون از هواست
مدان حق را مکان جز عشق یکتا
بود با جمله او و جمله بی او
ترا در هر مقامی عشق پرورد
بهر دم نعمتی بخشش نمودت
بدادت هوش و گوش و علم و هستی
عیان کرد انبیا و اولیا را
که از وی آگهی جوئی و خبرت
مشو غافل تو از این رب باقی
خداجوئی اگر رو عشق حق جو
اگر خامی نمانی در ره عشق
مزن نور عشق بود آن نار موسی
نماید عاشقان را بس مقامات
هم عطارها زو عطر دارند
محاسن در جهان زو گشت ظاهر
هم علم و کتب از اوست نازل
سراپای جهان آثار عشق است
بقا خواهی تو در کام فنا رو
نخواهی شد تو او نی او تو باشد
رسیده راز عشق از خلق عالم
بحمد الله که رازش صید دل شد

بهر بودی مقام اندر عام او
بباردد دائما بر خاص و عام او
که رب النوع انواع انام او
دل عشاق را شیرین کام او
نخاک آورد تا انسان تمام او
گهی از جود خاص و گاه عام او
نمودت طالب ناموس و نام او
پیمبر گشت گاهی که پیام او
ز غفلت وارهاندت و زملام او
که آید در مقام انتقام او
که حق آید ترا زین ره بدام او
نماید پخته گر دیدت خام او
که اندر طور گفت او را کلام او
عیان آید بعارف بی مقام او
ولی عشاق را عطر مشام او
بخوبان حسن و خوبی داده وام او
چو عقل کلی از وی یافت نام او
تو گوئی که بگوئی خود کدام او
که فانی را همی باشد بکام او
هم او هست رب مستدام او
از آن یار از خود کردیده رام او
هم او صید است و او صیاد و دام او

طلب نیکیت بتره لست
بس بهر سو شدی و بحر و می
چو یلان جان ترا عاشق
گوی چوگان عشق تر کردن
داروی درد دل اگر جوئی
در قرف عشق را طلب ز خدا
ناف آهوی چین مجو مجنسا
کعبه خود سومنات رندان هست
سنگ و گل کی مطلق دلها شد
ره حق راه عاشقان خداست

عاشق نیک شو شوی نیکو
عشق بی سو کزین و شو بی سو
نور هستی بعشق هر با نو
باش چوگان عشق را چون گو
نیست جز عشق بهر او دارو
پای در گل بجهد تا زانو
شیر حق بین بصورت آهو
بت ما چون عیان شدی زان کو
پیش آن بت که از جبهه و رو
نزد بنده کان فرج و گلو

چون بنم پر نوا ز عشق خداست
راز عشق خدا شنو از او

المجد این خلق را شادی بده
چونکه عشاق ترا خدمت کنند
نکبت دنیا از ایشان دور دار
روحشان را آشنا با خویش کن
تا که ره یابندی اندر کوی تو
گر ثنا کردی عشق تو کنند
کن مطیعانرا ز عشقت بهره مند
بر خلیلت نار را ریحان نما
پادشاهان را برای دفع خصم
دشمنانرا لحمت بو بکری ببخش

بنده کانرا خط آزادی بده
در عوضشان رحمت و شادی بده
صحت و نعمت که مبدای بده
نفسشانرا عیش و دامادی بده
در نجات از خویشتن هادی بده
نو او ادشان باستادی بده
دولت دنیا بهر حادی بده
بر عدوت ملک شدادی بده
ذو الفقار و دست پولادی بده
دوستانرا قومعتادی بده

در عشق نمازادی تا جانت همی خندد — تن مطرب جان آمد صوتش چو ربابستی
زین عشق که آتش زد در خرمن جان و دل — میسوزم و این سوزش تا روز حسابستی
سلطان سریر عشق تابنده خورشیم خواند — کر لطف کرم دارد کاهی معتابستی

چون داد خدا ما را اکبر دل و جانست
جان مجمر شراب آمد دل مرغ کبابستی

این روح که عاشق داست از عشق خدادادی — از عرش شدی نازل در مهد تن افتادی
چون بیضه بط مرغی پرورده بطی اورد — در بحر شدوان را در ساحل بنهادی
تن بری و جان بحری تن مرده و جان زنده — با عاشق بیچاره تو جامع اضدادی
آن روح که در اوصاف با تن بودش نسبت — روح حیوانست آن زان روح مکن شادی
وان روح که ربانیست وصفش هم حق آن است — شاکردی عشقش کرد تا آنکه شد استادی
این روح عزیز آمد از نزد خدا ایجان — پیغام خدا دارد کر کوش باو دادی
درد هر غریبست او بهر تو حبیبست او — بر خلق طبیبست او کر طالب ارشادی
صبح است ز او ظاهر شام است بر او ناظر — او حاضر هر کو مرد یا هر که همی زادی
چرخ است بر او کردان ارض است از او ساکن — بر جمله موجودات ز او شده امدادی
او زبده افراد است او لایق ارشاد است — او کنج خدا داد است بر خلق خدا هادی
کر طالب او باشی معتادی و سلمانی — ور منکر او کشتی فرعونی و شدادی
این بلبل خوش الحان کر کلشن عشق الله — بس نغمه که او دارد از لطف خدادادی
این باز همایون تو کافتاده در این مجلس — این فر همای اوست کو فرق شرادی

وازش تو مکن افشا ب پرده بر دانا
کر راز نهان داری سلمانی و مقدادی

ای مرغ بهشتی کر جهان جمله بهشتی — بگذاشته ام در غم خود زار و کذشتی
در جنت فردوس قرینی تو بغلمان — بر شاخ طوبی تو چه مرغان بهشتی

در دام تن افتادی و بکدانه بخوردی — دفتی بجنان و بجهان تخم نکشتی
در جوکه مرغان جنان خوش بچمیدی — زان روکه بفطرت ز ازل پاک سرشتی
اندر حرم بیت ولایت شده ساکن — بگذاشتی این ملک جهان را چو کذشتی
جان دادی از ذوق یکی جرعه توحید — بر خم معانی تو کنون خفته چو خشتی

شهباز بهشتی شدای راز به پرواز
از لانه کذشتی و یکی بیضه نهشتی

مست شراب کوثرم از دم مرتضی علی — شور علیست در سرم از دم مرتضی علی
پیر ره بقا منم ابن لقا منم — پیرو اولیا منم از دم مرتضی علی
مهر علیست حاصلم روی علیست در دلم — زان بخدای واصلم از دم مرتضی علی
من خم و جام و ساغرم خمر طهور کوثرم — بکدل و جان بجیدرم از دم مرتضی علی
علم شریعتم علی کشف طریقتم علی — سر حقیقتم علی از دم مرتضی علی
مظهر نور او دلم کعبه و طور او دلم — جنت و حور او دلم از دم مرتضی علی

راز نهان او منم و جر عیان او منم
شرح و بیان او منم از دم مرتضی علی

رباعیات

ای آنکه ز مدح و منقبت بیرونی — ممسوس بذاتی از صفت افزونی

من چند کنم مدح تو تو بی چندی
من چون کویم وصف تو تو بیچونی

ای آنکه بملک لامکان سلطانی — فرمانفرمای عالم امکانی

در بزم محبان خود افکن نظری
چون شاهد غیب و ساقی مستانی

عید آمد و سر حق هویدا کردید — خورسند دل عاشق شیدا کردید



این عبد غدیر است که از حق امروز	افشا در دهر سر مولی گردید

ایضاً

سر مخزن غیب ذات حق بود نهان	از ذات ز عشق ذات گردید عیان
ان سر ولایت علی ثبت کرشد	در روز غدیر آشکارا بجهان

ایضاً

شاهی که ز مهرش انبیا مفتخرند	از کنه صفاتش اولیا بیخبرند
ان ساقی کوثر است و معشوق خدا	عشاق ز عشقش همه بی پا و سرند

تمت النسخة المباركة المسمى بتذكرة الأولياء التي
ذكرت وصفها في أجناب الدنيا بعون الله الملك
المعطي ذو العنا بيد تراب أقدام الفقراء
فقير الحقير الأحقر أولي الكرامة
أحمد التبريزي الأتمام
وهو بيد الحرام
ان كان في شهر ذيقعده
١٣٢
سنة
من الهجرة على
مهاجرها
الف الف ثناء والتحية والإكرام

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله وسلام على عباده الذين اصطفى محمد المصطفى وآله وخلاصة
حمد بخدا وسلام بر بندگانش آنانکه پسندیده اند محمد مصطفی وآل او وبرگزیده
احبائه واصحابه اولى الخلافة والولاية والهداية والصفاء والتابعين لهم
دوستانش ویاران او که صاحبان خلافت وولایت وهدایت وصفا یند وتابعین برایشان
في انوار الصدق والمحبة والوفاء اما بعد لقد سمعت في ريعان الشباب
در انوار صدق ومحبت ووفا بتحقیق شنیدم در وقت جوانی
منذ قرن غزلا من منظومات العارف الرباني والعالم الصمداني جامع المعارف
وسی سال قبل غزل از منظومات عارف ربانی وعالم صمدانی جامع معارف
والاسرار الشيخ الجليل فريد الدين المشهور بالعطار قدس الله روحه في ارواح العرفاء
واسرار شیخ بزرگوار فرید الدین مشهور بعطار پاکیزه کند خدا روح اورا در ارواح عرفا
الكبار وطاب ثراه برحمة الملك المقتدر الغفار فهنالك طار روحي بسماع ثلث ابياته
کبار وپاک کرد خاکش برحمة پادشاه قادر غفار در آن زمان پرید روح من از شنیدن ابیات
الى عوالم قدس حضرت القدوس فقلت معانيها بالعربي المانوس
بسوی عوالم قدس حضرت قدوس پس گفتم معانی اورا بعربی مانوس

فارسی	ز سکان کوی جانان کرده هدم ارشانی	کرند بدم از تو بوی وکذشت زندگانی
عربی	یا من الی عشقه قلبی قد استبقا	عمرا وما شئم من عرفانه عبقا
ترکی ترجمه ترکیه	یاندی دلیم دویمز سنی کورمدیم دلا سوخت دل من وسیر ترا ندیدم	ایدوشت کچدی عمر بیدوم چاره قیل بنکا عمر گذشت چه کنم چاره نما برای من
فارسی	ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز می طپیدم	چو بلب رسید جانم پس از این دگر تو دانی
عربی	خفقت عمرا کطیر حین تبسمله	فی الذبح اسلم حتی انتهی وبقا
ترکی ترجمه ترکیه	مذبوح اولان او قوش تکی چالدوم الایاقه مثل مرغ مذبوح بسیار دست و پا زدم	تا ایندی جان دوداقه داخی سن بیل انجدا بحدی که جان بلب رسید اختیار ترا است فدایا

هم بندها گشادی بطریق مهربانی	هم دستها ببستی بکمال دلستانی
فتحت باب رجاء العشق حینئذ	غلقت ایدی اختیارات الذی وفقا
آچدون بنکاه لطفله امید در کهین گشودی بنگاه لطف درگاه امید را	باغلادون اختیار الینی ایتدون رها وبستی دست اختیار را وکردی رها
چو بسرکشی درآئی همه عاشقان خود را	ز سر نیاز مندی چو قلم بسر دوانی
ادرکت بالشوق کل العاشقین علی	رؤسهم مثل اقلام الذی مشقا
سرکش ولا ایدنار کر عشاق غم کشی در حالت سرکشی از روی ناز عشاق غم کش را	باش اوسته چو قلم یوریدورسن کم اول فدا بسر مثل قلم میدوانی که شود فدا
دل من نشان کوی ز جهان بجست عمری	که خبر نبود دل را که تو در میان جانی
طلبت عمرا ولم اعلم بانک مع	روحی ونورک من قلبی لقد شرقا
بیر عمر دل سراغوی ایتدی جهاندن یک عمر دل سراغ ترا از جهان نمود	بلمزدی جان ایچنده دل آرامسن مها بیخبر از اینکه در میان جانی ماها
تو چه کیمیای آخر ای جان که بکون در نگنجی	تو چه گوهری که در دل شده باین نهانی
لم یسعک السموات العلی ولقد	خفیت فی قلب عبد عاشق صدقا
آخر نه گنجسن هامی اکوانه سیغماسان چه گنجی تو که تمام اکوان نگنجی	مرد درسن که درج دلیره ویرمسن ضیا وچه دری که به درج دل داده ضیا
دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولکن	بتو کی توان رسیدن که تو بحر بیکرانی
ومن لئالی تجلی وجهک امتلئت	بحار عرفان من فی العشق قد سبقا
کونین اولوب فروغ جمالونکله پر گهر وکونین از جمال تو پر از گهر شده	دریا کبی یوقدر ولی حد وانتها مانند بحر نداری تو حد وانتها

هر عاشقان بیدل همه بید لان عاشق | ز تو مانده اند حیران تو هیچ می نمانی

ولیس مثلك شیأ یستحق به | قلب السکاری الذی فی عشقك لستبغا

مستانه کلر ایچو بولهچون جام عشقوی | هشیار لیق بو میدن اولور ابلسون وفا

مستانه چون انجام عشق تو نوشیده اند | وهشیه را هم از تیغ می میشود اگر کنی وفا

دل تشنگان عاشق زغت بود درتب | چه بود اگر شرابی بر تشنگان رسانی

قلوبهم ظمأت بالعشق فاحترقت | یالیتنا کاسهم من شربه دهقا

عشاق تشنه لری یاندوردی غم تبی | وصلون شرابی تولو کرا یلسون عطا

عشاق تشنه دل را تب غم سوزانید | شراب وصل را چه شو اگر کنی عطا

بجناب کفته بودی که بر آتشت نشانم | چو مرا ببو ختی عشقت چه بر آتشم نشانی

عاتبت انك بالنیران تجلسنی | هل کیف تحرق من فی حبك احترقا

چو وعده ایلدو عتابلکه بیزا توی منکا | یاندوردچونکه عشق اودی آتش دگل روا

چون بعتاب وعده کردی بمن آتش نیران را | چون آتش عشق سوزانید دانش دگر نیست روا

اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد | دو جهان بسر درآرد ز جواهر معانی

لو ذقت وصلا لاملئت العوالم من | جواهر الحکمة العلیا لمن وقفا

تاپسام اگر وصالو کونینی دولدرورد | نظقیم جواهری کبی پرورد عالمه ضیا

اگر وصال ترا بیابم کونین را پر میکند | جواهر نطق من که میدهد بعالم ضیا

ثم انشدت بعد سنین بمقتضی المقام والحال علی اوزان تلك الابیات التی

بعد انشاد کردم بعد از سالها باقتضای مقام وحال در وزن این ابیات

قلتها بالاجمال هذه المنظومة تفصیلا لبیان اطوار حقیقة العشق فی قلوب افاضل الرجال

گفته بودم باجمال این منظومه را تفصیلا بجهة بیان اطوار حقیقة عشق در قلوب بزرگان رجال

بل فی کل العوالم بانوار الجمال والجلال سمیتها بالقصیدة العشقیة بلغ الله المتدبرین

بلکه در همه عوالم با نورهای جمال وجلال نامیدم اورا بقصیده عشقیه برساند خدا فکر کنندگان

منها الی المقامات السنیة العلیة ولقد اومات لدی تفسیر العبارات من حیث

در او را بر مقامات بلند بزرگ و اشاره نمودم نزد ذکر عبارات از حیث

شئونات العشق بعشرة اشارات وکان انشادها فی سنة الف ومائة و

شئونات عشق بده اشاره وبود انشاد این در سال هزار وصد و

خمسة واربعین ولقد کتبها ناظمها الفقیر الی الله رب العالمین محمد الحسینی

چهل وپنج ونوشت اورا ناظم این که محتاج است بخدا وپروردگار عالمیان محمد حسینی

المدعو بقطب الدین والسلام علی العلماء الربانیین والعرفاء الصمدانیین

مشهور بقطب الدین ورحمت بر علماء ربانی وعرفاء صمدانی

والحکماء الالهیین والفقراء العاشقین العارفین وکل عباد الله الصالحین

وحکماء الهیین وفقراء عاشق عارفین وبر جمیع بندگان خدا که صالح اند

المتقین واهل طاعته اجمعین ورحمة الله وبرکاته

پرهیزکاران واهل طاعت او همگی ورحمت خدا وبرکات او

سموا قصیدتنا عشقیة ولکم | فیها بشارات قلب عاشق صدقا

عشقیه نام گشت برین نظم ای جواب | دروی بشارتهاست بعشاق دل کباب

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند بخشنده مهربان

الحمد لله ان العشق قد شرقا | من مشرق القدس بالانوار قد برقا

شکر خدا که عشق چو خورشید بیزوال | سر زد ز شرق قدس وبدل کرد انتقال

بحب عشاقك اللهم قد نبت بهم | فقلبی اصطبح العرفان واغتبقا

دل شهر نور گشته وهم آغوش معرفت | یارب ز عشق رحمت عشاق خوش خصال

یا من تحیر فیه العاشقون وما | شموا العرفانهم من کنهه عبقا

ای آنکه عاشقان همه از کنه ذات او | بوئی نبرده اند ونه دیدند جز جمال

خفقت عمرا کطیر حین بسملة | فی الذبح اسلم حتی انزوی بغا

چون مرغ بسملی که طپد زیر تیغ عشق | عمری بپا طپیدیم و آرمیدیم ماه وسال

فتحت باب رجاء العشق حینئذ | غلقت ایدی اختیارات الذی وقفا

کردی در امید ز عشقت اگرچه باز | بستی دو دست صبر که بگذر از این خیال

ارکضت بالشوق حزب العاشقین علی | رؤسهم مثل اقلام الذی مشقا

در وقت سرکشی بدوانی بسر چو گوی | عشاق را بگوی جلالت قلم مثال

کتبت فی قلبهم آیات معرفتك | من حکمة هی عرفان لاهل تقی

از سر غیب ذات نوشتی بقلبشان | آیات معرفت که بود حکمت رجال

طلبت عمرا ولم اعلم بانك مع | روحی وتخرج من قلبی لقد شرقا

عمری بجستمت زجهان بیخبر از این | کاندر میان جانی ونورت بدل حلال

فلم يسعك السموات العلى ولقد ... حققت في قلب عبد عاشق صدقا
دانم که در سپاه نگنجی دل بچه سان ... گنجی بجان اهل دل ای نور ذوالجلال
ومن لئالي تجلي وجهك امتلئت ... بحار عرفان من في العشق قد سبقا
بحر جهان و جان ز فروغ جمال تو ... پر شد ز در و گوهر شهوار بمثال
وما عرفناك عما حق معرفتك ... بل مركب العشق في زخارها غرقا
ماندیم از مقام شناسائی تو باز ... شد اسب عشق غرقه این بحر در مآل
فارحم كئيبا لهيبا هائما ارقا ... صبا حريقا غريقا طال ما عشقا
رحمی بدل شکسته و محروق نار عشق ... حیران و زار و عاشق غرقاب و خسته حال
قد خضت لجة بحر الحب خذ بيدي ... ولا تؤاخذ خطيئات الذي غرقا
در بحر عشق غوطه زدم دست من بگیر ... جانا گذر ز جرم غریق خود از نوال
وليس مثلك شيء يستغيث به ... قلب السكارى الذي في عشقك استبقا
زخم دل شکسته ستان عشق را ... درمان درد نیست بجز شربت وصال
قلوبهم ظمآت في العشق واحترقت ... يا ليتما كأسهم من شربه دهقا
دل تشنه اند و سوخته از عشق چون کباب ... یارب عطا نما ز قدحهای پر زلال
اوعدت انك بالنيران تحرقني ... هل كيف تحرق من في حبك احترقا
گفتی ز روی قهر در آتش نشانمت ... چون سوختم ز عشق چه در آتشم مجال
ام هل تحاسبني يوم الجزاء وقد ... تبت في الحب ما ياتي وما سبقا
آیا چه طور روز جزا میکنی حساب ... چون عشق گشت سابق و آینده از خیال
وعدتني جنة المأوى ونعمتها ... حسبي مقامات اهل العشق مرتفقا
گفتی ز روی لطف بجنت . بیا رمت ... عشق تو ام بس است و مقامات اهل حال
ابواب حبك لا تغلق علي وقد ... فتحت لي باب فضل كان منغلقا
درهای عشق خویش مکن بسته بر دلم ... چون خود گشودی از کرمم در که نوال
زدني المحبة والبلوى لتعتقني ... طوبى لمن في سبيل العشق قد عتقا
آزاد نما کنی بدلم ریز عشق و غم ... فرخنده بنده که شد آزاد ذوالجلال

الاشارة الاولى في تحقيق حقيقة العشق وان ظهوره بنور محمد صلى الله عليه وآله

طوبى لمن هزه الذات القديمة في ... توحيدها عن حدوث الخلق فاستبقا
سعد کسیکه یافت قدم را بوحدتش ... ره یافت از حدوث سوی نور لایزال
الى محبته سبحانه ازلا ... بنور عشق حقيقي به وقفا
بگرفت راه عشق خدا بی که در ازل ... دادش خدا بعشق حقیقت شد از رجال

وانما العشق افراط المحبة بل ... معناه شدة حب خالص صدقا
افراط حب گشت مسمی بعشق و بل ... معنای اوست شدت حب صدق با کمال

قال الله سبحانه وتعالى ومن الناس من يتخذ من دون الله اندادا يحبونهم
سبزد باید خداوند پاک و منزه از مردمان بعض است که بگیرد بجز از خدا شرکا و دوست دارند ایشان را
كحب الله والذين آمنوا اشد حبا لله ولقد قيل ثلثة احباب حب علاقة
مثل دوستی خدا و آنانکه گرویده اند شدید الحب اند بخدا و گفته شده دوستی سه نوع است یکی حب علاقه
وحب تملاق وحب هو القتل ولقد يعبر عن معنى الحب الثالث بالعشق كما قيل
و حب تملق و حبی است که آن قتل است و تعبیر میشود از معنی حب سیم به عشق چنانچه گفته شده

هو العشق مشتق من العشقة الذي ... اذا التف بالقضبان جفف رطبها
عشق است مشتق از عشقه کان گیاه اگر ... پیچد بشاخها بدهد رطب را جفاف

قال رسول الله صلى الله عليه وآله يقول الله تبارك وتعالى اذا علمت ان
فرموده رسول خدا که درود خدا بر او و بر آل او باد میفرماید خداوند پاک و منزه زمانیکه دانستم که
الغالب على قلب عبدي الاشتغال بي جعلت شهوة عبدي في مسئلتي ومناجاتي
غالب بر دل بنده من اشتغال است بمن میگردانم خواهش بنده ام را در مسئلت و مناجات خود
فاذا كان عبدي كذلك فاراد عبدي ان يسهو عني حلت بينه وبين السهو عني
پس زمانیکه شد بنده من این طور پس اراده کند بنده من سهو نماید از من حایل میشوم میان او و سهو از من
اولئك اوليائي حقا واولئك الابطال واولئك الذين اذا اردت اهل الارض
اینهایند اولیاء من بحق و اینهایند شجاعان و اینهایند کسانی که زمانیکه اراده نمودم اهل زمین را
بعقوبة دراتها عنهم من اجلهم وفي الاحاديث القدسية ايضا يا عبادي من
بعذاب دفع میکنم او را از ایشان بخاطر ایشان و در احادیث قدسیه است باز ای بندگان من کسی
عشقني عشقته ومن عشقته ادخلته الجنة وفيها ايضا من احبني عرفني ومن عرفني
عشق من شد عشق میورزم با او و هر که عشق ورزیدم داخل جنت مینمایم او را و در اینجا نیز کسی که دوست بگیرد مرا میشناسد مرا
عشقني ومن عشقني فقتلته ومن قتلته فعلي ديته وانا ديته ودلت الاحاديث
عاشقم شود و اگر عاشق من شد میکشم او را و هر که را کشتم پس بر من است دیه او و من دیت او هستم و دلالت میکند احادیث
على انه عليه الصلوة والسلام جوز الاطلاق لفظ العشق على محبة الله تعالى وان
بر اینکه آنحضرت بر او صلوة و سلام جایز فرموده گفتن لفظ عشق را بر محبت خداوند تعالی و بر رسیده
عشق العبد توجهه اليه سبحانه واشتغاله بطلب مشاهدة ربه قلبا كما في
عشق بنده توجه اوست بر خدا که منزه است و مشغولی او بطلب مشاهده پروردگار خود بقلب چنانچه در
حديث ذعلب واشتغاله بما يجد من لذة شهوته في مناجاته ومسئلته عنه
حدیث ذعلب است و مشغولی اوست بآنچه بیابد از لذت شهوت خود در مناجات و مسئلت خود از حق

سبحانه لكن عشق الله تعالى سبحانه سابق قال الله سبحانه يحبهم و
ولی عشق خدا سبقت دارد فرمود خداوند دوست دارد ایشانرا و

يحبونه وان عشق العبد وقع من زيد عشقه فعشق العبد حقيقة عشقه سبحانه
دوست دارند اورا و عشق عبد واقع است از زید عشق خدا پس عشق عبد در حقیقت عشق اوست

واذا كمل العبد في العشق صار مرادا محبوبا معصوما عن الاحتجاب بشئ دون
وقتی که کامل گردد بنده در عشق بگردد مراد و محبوب و معصوم از حجاب بودن بچیزی بیان او

الله وقال الله سبحانه وتعالى ولقد كرمنا بني ادم وحملناهم في البر
خدا و فرموده خداوند پاک و منزه بتحقیق کرامت دادیم بنی آدم را و برداشتیم ایشانرا در صحرا

والبحر ورزقناهم من الطيبات وفضلناهم على كثير ممن خلقنا تفضيلا
و دریا و روزی دادیم ایشانرا از طیبات و افزونی دادیم ایشانرا بر بسیاری از مخلوق فضیلت دادنی

من شمس وحدته سبحانه ازلا
از آفتاب وحدت وی گشت ستنیر

لضاء بالعشق بدر الكون وانبعثا
بدر دو کون در ازل از عشق لایزال

العشق ربط كثير الحادثات هنا
با نور واحد ازل ممکنات را

بالواحد الازلي الحق مذ خلقا
عشق خداست واسطهٔ ربط و اتصال

بالعشق ابداع خلق العالمين وفي
ایجاد خلق بر دم که عالم ز عشق شد

حديث قد كنت كنزا شاهد نطقا
الفاظ کنت کنز بر این شاهدات و دال

اذ قال احببت عرفاني فنشأ ما
فرمود چون محبت شناسائیم شدم

في الكون حب التجلي بالذي خلقا
معلوم شد که حب تجلی است سر فعال

وقد تجلى بخلق المصطفى ولم
با خلق مصطفی بتجلی شد از ازل

فقد ابدع الخلق تكريما وقد رزقا
ابداع خلق کرد بتکریم آن جلال

ونوره اول الابداع يشرق من
نور نبی است اول ایجاد و زان ظهور

ظهوره كل ما في الكون قد شرقا
ایجاد کرد جمله عرش و زمان و سال

كما قال رسول الله صلى الله عليه واله اول ما خلق الله نوري
چنانکه فرمود رسول خدا که اول چیزی که آفرید خدا نور من است

بنوره قد تجلى حبه ازلا
حب ازل بنود تجلی بنور وی

وابدع الله منه العرش منغمسا
ابداع عرش کرد از آن نور بمثال

فنوره رحمة للعالمين ومن
پس رحمت اهالی عالم ز نور اوست

اكرامه كل ما في العالم ارتزقا
از نور ذات او همه بسر خد جلال

وعن انس ابن مالك انه قال قال رسول الله صلى الله عليه واله وسلم لما اراد الله ان يخلق
از انس ابن مالک که او گفت فرمود رسول خدا وقتی که اراده کرد خدا اینکه ایجاد کند

خلقه فتق نوري فخلق منه العرش فالعرش من نوري ونوري من نور الله الحديث
خلق خود را بشکافت نور مرا پس آفرید از آن عرش را پس عرش از نور من است و نور من از نور خداست تا آخر

الاشارة الثانية الى ان العشق حقيقة منشأ وجود العالم وايجاد ادم

العشق نور رسول الله سيدنا
عشق است نور پاک رسول خدا که آن

مرآة توحيده العليا كما لطفا
توحید را بود آینه فرمود این چنان

سباح عرفانه سبحانه ازلا
هرکو بود شنا در عرفان نور او

قد غاص في لجة التوحيد بل غرقا
باشد غریق لجهٔ توحید و بی نشان

العشق نور حبيب الله سيدنا
نور ابر ما حبیب خداست عشق

حديث لولاك في معناه قد سبقا
لولاک از آن بیابد کاشف ز سر آن

اسمعوا تحقيقنا في المثنوي
بشنو این تحقیقهای مثنوی

من كلام المولوي المعنوي
از کتاب مستطاب مثنوی

با محمد بود عشق پاك جفت
لاجرم اورا خدا لولاك گفت

منتهی در عشق او چون بود فرد
پس مرا اورا ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاك را
کی وجودی دادمی افلاك را

من از آن افراشتم چرخ سنی
تا بلندی عشق را فهمی کنی

خاك را من خوار کردم یکسری
تا ز ذل عاشقان بوئی بری

خاك را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گوید این جبال راسیات
وصف حال عشق را اندر ثبات

دور کردون را ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات
کی فدای روح گشتی نامیات

از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود
از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده میشود
از محبت شاه بنده میشود

عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلك را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
اژدهائی گشته گویا حلق عشق

ازدهای ناپدید ودلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
سخت پنهانست وپیدا حیرتش / جان سلطانان جان درحسرتش

بالعشق تلك السموات العلى ارتفعت / والنيران على ارجائها اعتنقا
باعشق مرتفع همه افلاک سبع شد / دربند مهر وماه بچرخ ازوی اقتران
بالعشق تلك الجبال الراسيات علت / والارض قد خفضت والنجم قد شرقا
باعشق کوهها همی ارتفاع یافت / آمد بجلوه انجم وشد پست این امکان
بالعشق يحيى بساط الارض هامدة / ومن نظارته البستان قد خلقا
باعشق زنده روی زمین گشت وبرگیاه / بستان هم از طراوت عشق است دولسان
بالعشق اظهر في الابداع آدم من / صلصاله فالى عرفانه استبقا
باعشق درظهور شد آدم زماء وطین / تاشد بسوی معرفت وعشق حق روان
بالعشق ابدع كل الانبياء وهم / مرآت اسمائه الحسنى وما خلقا
باعشق دروجود بیامد پیمبران / کآیینهٔ صفات خدایند بیگمان
بالعشق ايجاد كل الناس ان سئلوا / عن والديهم اجابا ان هما عشقا
باعشق شد وجود همه گر زام وباب / پرسنده شد جواب که عشق خداست آن
من انكر العشق فلينكر حقيقته / التي تجلى بها اذ منه قد خلقا
انکار اصل خود بکنند منکران عشق / کزوی ظهور خلق شده ار کن فکان
العشق بحر عميق لا يكاد يرى / سباحه ساحلا بل فيه قد غرقا
دریای عشق را نه دگری پدید نیست / سباح او ندید کران گشت غرق آن
ذلكم مضمون شعر المولوي / قوله في المثنوي المعنوي
این بود مضمون شعر مولوی / کاین چنین فرموده اندر مثنوی

در نگنجد عشق در گفت وشنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش او بحریست خرد
تاکراین دریای ژرف وبی پناه / دررباید هفت دریا را چو کاه
زیرکی سباحی آمد در بحار / غرق خواهد بود درپایان کار
هل سباحت را رها کن کبر وکین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
داندان کو نیکبخت ومحرم است / زیرکی ز ابلیس وعشق از آدم است
زیرکی ظن است وحیرانی نظر / زیرکی بفروش وحیرانی بخر
زیرکی ضد شکست است ونیاز / زیرکی بفروش وباگولی بساز

عشق

زین خرد بیگانه میباید شدن / دست اندر عاشقی باید زدن
عقل را قربان کن اندر پیش دوست / عشق او مغز است وعقل خلق پوست
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو والله ام کفی
احمد از عاشقان خوشنود باد / عاشقان را عاقبت محمود باد
گرنه بیند عاقل احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق
گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم برخود شکافت
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد آن ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را در پرده مان خود یار نیست / محرمش درده یکی دیار نیست
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم وشادی درو بس میوه‌هاست
جور واحسان رنج وشادی حادث است / حادثان میرند وحقشان وارث است
حالتی دیگر بود کان نادر است / تو مشو منکر که حق بس قادر است
هرچه گویم عشق را شرح وبیان / چون بعشق آیم خجل مانم از آن
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق وعاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رخ متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقی کش امس نیست

وانما العشق شمس يستضيئ بها / كل العوالم طوبى للذي ومقا
جمالها لم يبعد الهلكى ويعتقهم / جلاله يسترق الفرق والعتقا
ازادی هلاک طریقت جمال عشق / اجلال وی نمود شها نرا چو بندگان
صيت الملاحة في ليلى التي اشتهرت / بالحسن سكر مجنون بها عشقا
آوازه ملاحت لیلی که شهره کرد / مجنون عشق را شده چشش لیلی آن
العشق يجمع شمل العاشقين بربر / وهو الذي يهزم الاحزاب والفرقا
عشق است جامع همه تفریق عاشقان / عشق است که هزیمه جیش دشمنان
العشق معراج مولينا وسيدنا / محمد المصطفى اذ نوره سبقا
معراج بود سید ما بود نور عشق / احمد که بود نور رخش اسبق از زمان

وفق الثالث

علی علی فلاک الافلاک مرتقیا با عشق پای خویش به افلاک بر نهاد	لسدرة المنتهی بل عشقه صدقا تا منتهای سدره شد از عشق جاودان

الاشارة الثالثة الی ان من انوار العشق خلافة ائمة دیننا صلوات الله وسلامه علیهم

العشق بالله معنی واحد ازلا نهایتی است عشق خداوند بجهات	وقد تولی به من غیر قد ومقا کشته است صد هزار ولی را از آن جهات
العشق انوار حب المصطفی ابدا این عشق حب رسول است تا ابد	ونور حب الذی فی حبه وفقا هم حب آنکه یافته در حب او ثبات
لانه شمس عقل الکل اذ برغت چون شمس عقل کل بود و نور طالعش	ونوره اول الابداع قد خلقا هم اول وجود و ظهورات ممکنات
وان انوار عقل الکل واحدة انوار عقل کل همه بالذات واحد است	لکن اشعته فی قلب اهل تقا تابیده ضوء آن بدل صافی تقات
فالعشق تکمیل عقل الناقصین لذا پس عقل ناقصان شود از عشق در کمال	الوصال من شمس عقل الکل لو برقا دلت وصال جزو بکل رسیده ز جهات
انوار احبابه فی العشق واحدة انوار عاشقان رخش جمله واحد است	طوبی لهم ولمن فی عشقه صدقا در عشق وی به صدق بشارات حق صفات
هنالک العشق انوار الخلافة فی این عشق پاک منشاء نور خلافت است	ائمة نورهم فی شمسه انفلقا در جمله ائمه که از عشق کشته مات
لانهم کبراء عارفون وهم زیرا که نزد حق کبرا اند و عارفین	کانوا مرایا لشمس العشق اذ شرقا بودند مظهر نور عشق از تجلیات
بلهم اشعة تلک الشمس اذ طلعت هستند بل شعاع همین شمس در طلوع	بلهم شموس الهدی قد نوروا الافقا بل شمسهای کشور دینند و شارقات
وانهم اصفیاء الله سادتنا هستند اصفیای خدا و نزد سروراند	ونورهم واحد ما کان مفترقا بر ما و نورشان همه واحد بود بذات
العشق انوار معنی حبهم بذری عشق است نور معنی حب دولایشان	قلوب احبابهم طوبی لمن رزقا در شرف قلوب خوش آن مرد این صلات
العشق نور رسول الله سیدنا عشق است نور سرور ما حضرت رسول	وحب من حبه فی قلبه صدقا هم حب آنکه عاشق وی هست با ثبات
العشق نور علی بل ولا بشر عشق است نور پاک علی بل ولا بشر	فی قلب احبابه طوبی لمن رزقا در قلب اولیا عجبا حالت ثقات

اذ کان نورهما بالذات واحدة در ذات نور احمد و حیدر چو واحد است	کنوری العین فی ادراکنا افترقا مثل دو نور دیده دو تا در نمایشات
واتما الاحول المشئوم فرق فی از هم کرده فرق جز آن ابتر دو بین	نوریهما فهو فی البغضاء اهل شقا در نورشان که شوم عدو است و از شقات
واتما جنات العشق حینئذ از قلب عاشقان رخش این زمان چو آب	یذهبن سیئة القلب الذی عشقا شوید ثواب عشق عروفات سیئات
انوار احبابه فی العشق واحدة در عشق نورهای محبان وی یکی است	طوبی لهم ولمن فی حبهم وثقا واه ای زمره شان او حوش فرقه ثقات
فالعشق حب رسول الله سیدنا عشق است پس محبت مولی رسول حق	وحب من حبه فی قلبه صدقا هم حب آنکه یافته در حب او ثبات
فلیس ظلمة بغض فی محبتهم پیدا نگردد ظلمت کین با ضیاء عشق	وبینهم نور عشق واحد صدقا خورشید عشق محو کند شام ظلمات
الحب انوار عقل الکل فی العقلا حب است در دل عقلا نور عقل کل	والبغض ظلمة ابلیس لقد فسقا بغض است شام ظلمت ابلیس در مصات
اذ لیس فی الحب بغضاء یذهب من زیرا که نیست بغض و حسد همعنان عشق	قد اهتدی بهدی العشاق والتحقا در نزد مرد عشق که شد پیرو هدات
والله من ظلمات الجهل اخرجه رب ودود کرده برونش ز نار جهل	عقلا الی النور فی منهاج اهل تقا در نور عقل و سلک بزرگ تقیات
فیعلم الحق الهاما ویجذبه الهام حق بداند و اطوار عشق حق	العشق الحقیقی یا طوبی لمن عشقا جذبش کند فدای عشوقان نور ذات
العشق حب رسول الله فی السعداء عشق است حب پاک نبی بین سعلان	ولیس فی الحب بغض عند من وثقا در حب بغض نیست بعز و دو ثقات
هل منشأ البغض ماذا بین امته آنانکه مبغض اند ندانیم چه راست این	وکیف صاروا الذی آذوا بهم فرقا در دین حق شدند چرا بجرد و شتات
وبینهم فرقة اهل النجاة کما این بیان بقول علم رسول خدا گذشت	فی نص علم رسول الله قد سبقا از کل یکی است زمره حق صاحب نجات
ومنهم اثنان والسبعون قد هلکوا هفتاد و هم دو فرقه ز آنست هلاکی اند	واحسرتاه لما ذا قلبهم نعقا واحسرتا چه تیره شد آیینه صفات

ذلک الخبر الوارد باجماع کافة الاسلام من قول النبی صلی الله علیه وآله وسلم
این است خبر وارد باجماع همه اهل اسلام از فرموده حضرت رسول

لیس العقلاء و البعضاء من اهل
نیست عاقلان و بعضی مردان از ...
الحد الذی للعشق وقع ... بعضا
جز دو عشق ...

افترقت امة اخي موسى احدى وسبعين فرقة منها فرقة ناجية والباقون في النار
جدا شدند امت برادرم موسی بر هفتاد و یک فرقه یکی از آنها ناجی و باقی در نار اند

وافترقت امة اخي عيسى الى اثنين وسبعين فرقة منها فرقة ناجية والباقون في النار
وجدا شدند امت برادرم عیسی بر هفتاد و دو فرقه فرقه از آنها ناجی و باقی در نار اند

وستفترق امتي ثلاث وسبعين فرقة منها فرقة ناجية والباقون في النار
و زود جدا میشوند امت من بر هفتاد و سه فرقه از آنها یکی ناجی و باقی در نار اند

الههم واحد لا شريك له
الله لا شریک له همه را فرد و واحد است
نبيهم واحد وهو الذي صدقا
یک بود هم رسولش و از بهر کائنات

وقد هداهم بوحي الله يومئذ
بر جمله راه راست بوحی خدا نمود
وعن هوى نفسه في القوم ما نطقا
دم از هوای نفس نزد تا دم ممات

هل منشأ الاختلافات التي حدثت
آیا چه بوده باعث این اختلاف خلق
في الدين ماذا سوى اغواء اهل شقا
بود الا جز فریب شقیا ملعن بر صفات

قد ضل في حب حب الجاه حينئذ
در حب جاه گمره بشد آن زمان
بقوله انا خير منه قد نطقا
گفتا بحق که بهتر از آن آدمم بذات

وقد اضل كثيرا منهم اختلفوا
گمراه کرد جمع کثیری از مردمان
فلم يفوزوا بنور العشق اذ شرقا
تا گه ز نور عشق نشد در ره نجات

ومنشأ البغض حب الجاه والاسفا
پس حب جاه منشأ بغض است و صد افسوس
على الذي في مهاوي غيها استبقا
بر آنکه در فساد بجا ماند از ظلمات

وانما البغض لاستكبار من هو من
بغض است عین کبر در آنها که ذات شان
جبلة النار لا صلصال اهل تقى
از جزو آتش است نه از خاک اتقیات

حب الرياسة في الدنيا وزينتها
بجاه و جلال و زینت دنیا میان خلق
في الناس عشق مجازي بغير تقى
بی تقوی است و عشق مجاز از تجملات

ليست مذاهب تلك المترفين سوى
هستند مترفین همی طالبان دنی
الدنيا وهم عبدوها كيف اتفقا
پرستش کنند بسجاده چو عباد سومنات

قال الله تعالى تلك الدار الآخرة نجعلها للذين لا يريدون علوا في الارض ولا فسادا والعاقبة للمتقين
فرمود خدا این خانه آخرت قرار دهیم او را بآنانکه اراده نکنند برتری را در ارض و نه فساد را و حسن مآل متقیان است

وهؤلاء سكارى عشق انفسهم
مستان عشق نفس خود اند اینگروه زشت
لا يسمعون الى الداعي ولو صدقا
ننهند سوی داعی حق گوش التفات

ولو دعاهم الى الله الجليل على
گر خواندش ز راه بصیرت سوی خدا
بصيرة باتباع المصطفى دوقا
بر اقتدای دین نبی گر شوند مات

[illegible]

قال الله تعالى قل هذه سبيلي ادعوا الى الله على بصيرة انا ومن اتبعني يعني علي ابن ابيطالب عليه السلام
فرموده خداوند پاک بگو این راه من است میخوانم بسوی خدا از روی بصیرت من و آنکه تابعم شد یعنی علی ابن ابیطالب علیه السلام

هل يمكن الصلح عقلا مع تخالفهم
با این خلاف گشت تصالح محال عقل
الا الذي عاقل في علمه فسقا
جز نزد عاقل که شده از جمله عصات

هل ينبغي الصلح اصلاحا لطائفة
لایق نبوده صلح باصلاح فرقه
ضلوا فصاروا الذي ادبائهم فرقا
کز دین شدند مختلف و گره از نجات

نعم واصلاحهم فرض بموعظة
اصلاحشان به پند ولی واجب است و فرض
بليغة يهتدي قلب بها استبقا
با طرز حکمتی که بود باعث حیات

والله يدعوا الى دار السلام ولم
داعی حق بسوی جنان خواند نی بنار
يخلق ليغضبهم بل رحمة سبقا
با سبق رحمت آمده بر جمله کائنات

كما ورد في الحديث القدسي سبقت رحمتي غضبي
چنانچه وارد شده در حدیث قدسی که پیشی کرده رحمت من بر غضب من

والعشق اصلاحهم عقلا ليقتبسوا
اصلاحشان ز عقل بعشق است تا کنند
من شمس فطرتهم نورا اذا اشرقا
نوری بکف ز فطرت خود روز تجلیات

واثروا النشأة الاخرى اذا انتبهوا
و براه حق بپرده بگردند از غبار
والصلح خير وهذا دين من عشقا
این صلح خیر دین ره عاشقان مات

قال الله سبحانه وعظهم وقل لهم في انفسهم قولا بليغا وقال الله تعالى ولتكن منكم امة يدعون الى الخير ويامرون بالمعروف الآية
فرموده خدای پاک و پند ده ایشان را و بگو برایشان در نفسهای ایشان قول کامل و فرموده حق تعالی باید باشد از شما فرقه که بخوانند بسوی خیر و امر کنند بسوی واجبات

بفضله الاعظم الاعلى ورحمته
باید بفضل و رحمت حق شاد دل شوند
فليفرحوا هو خير للذي وفقا
این خیر منهج است برای موفقات

قال الله سبحانه قل بفضل الله وبرحمته فبذلك فليفرحوا هو خير مما يجمعون من تفسير اهل العصمة الفضل نبوة محمد والرحمة ولاية علي عليهما السلام
فرموده خداوند منزه بگو بفضل و رحمت خدائی است پس باین شاد دل شوند این بهتر است از آنچه جمع میکنند از تفسیر اهل عصمت منقول است که فضل نبوت محمد است و رحمت ولایت حضرت امیر است

من لم يكن عاشق الاخرى بتدبير
آنکس که نیست عاشق عقبی براه حق
محض المتعصب للدنيا وقد حمقا
هست احمق و عشوق بمال و تجملات

والصلح في نهج اصحاب المحبة لا — البغضاء عند الذي مع خصمه رفقا
این صلح کل که مسلک عشاق و عاشقش — با خصم خود حبیب بود صافی الصفات

الاشارة الرابعة الى ان المذهب الحق هو العشق لانه روح الصراط المستقيم لاصحاب رسول الله عليهم

العشق معنى الصراط المستقيم و لا — مناص الا بعشق صادق صدقا
معنای صلح چیست مراط است مستقیم — ره نیست جز محبت بی ریب با ثبات
ان الشريعة منهاج الطريقة في — سلوك من في الهدى بالدين قد وثقا
در راه عشق شرع مراط طریقت — آنرا که چنگ در زده بر حلقهٔ هدات
ثم الطريقة منهاج يفوز بها — الى الحقيقة في دهر اذا وفقا
زان پس طریقت که راه حقیقت است — بروی رسید انکه رست از همه جهات

قال رسول الله صلى الله عليه و آله الشريعة اقوالي والطريقة افعالي والحقيقة حالي والمعرفة راس مالي الحديث
فرموده حضرت رسول خدا شریعت اقوال من است و طریقت افعال من است و حقیقت حال من و معرفت راس المال من است

هذا الصراط الذي التحقيق مذهب من — لقد تولى بنور العشق و اتفقا
تحقیق چون کنی بود این راه انکسی — کز نور عشق رسته ز نفس و تجلیات
وهم احبوا احباء الرسول و لا — يكون في قلبهم بغض لاهل سقى
عشاق دوستان جمال پیمبر اند — پاک است قلبشان ز عناد و کدورات
العشق انوار روح المصطفى و به — كل العوالم مخلوق كما نطقا
انوار روح پاک نبی است عشق یار — با روح خلق گشته عوالم ز کردگار
ارواح كل الورى كانت اشعته — فروحهم قبلهم من شمسه خلقا
جانهای کل ناس اشعات روح او — بوده و روح خلقتش از شمس پدیدار

كما ذكر في الاحاديث ان روح المؤمن لاشد اتصالا بروح الله من اتصال شعاع الشمس بها وكما ورد في الاحاديث ان الارواح خلقت قبل الاجساد بالفي عام
چنانچه ذکر شده در احادیث که روح مؤمن شدید الاتصال است بروح خدا از اتصال ضوء آفتاب بان و چنانچه وارد شده در حدیث بدرستیکه جانها آفریده شده پیش از ابدان بدو هزار سال

فالعشق روح الصراط المستقيم الى — جنات عدن بقلب صادق وصفا
پس عشق روح مستقیم مراط است و بدو — جنات عدن را بدل صاف بنگرار
والعشق موطنه الاصلي قد نزل — الارواح منه بتقدير لقد سبقا
ماوای و موطن همه ارواح عشق کل — اینجا فرود شده بتقدیر از آن دیار

ارواح اهل الولا بالعشق نازلة — الى قصور اجسادهم في نهج اهل صفا
ارواح اولیا ز سر عشقش آمده — بر قصر تن بوعدهٔ دیدار آن نگار

٢ رائد قال مولينا امير المؤمنين سيدنا علي صلوات الله و سلامه عليه فليصدق اهله ولحضر عقله ولكن من ابناء الاخرة فانه منها قدم واليها ينقلب الحديث
فرموده مولای ما امیر مؤمنان سید ما علی پس تصدیق کند اهل اورا و حاضر دارد عقل خود و باشد از ابنای آخرت بدرستیکه از انجا که آمده و بسوی آن باز میگردد

اسمعوا نظما لبعض الصادقين — في اتباع العارفين العاشقين
ان تو بشنو نظم بعضی صادقان — در سلوک و اتباع عارفان
ايها المأسور في قيد الذنوب — ايها المحروم من سر الغيوب
ای اسیر قید و زنجیر ذنوب — ایکه محرومی ز اسرار غیوب
لا تقم في اسر لذات الجسد — انها في الجيد حبل من مسد
کن رها خود را ز لذات جسد — حبل تست اینها ز آتش ای سند
قم تو جر و انظر اقليم النعيم — واذكر الاوطان والعهد القديم
خیز و رو کن سوی اقلیم نعیم — از وطن یادی کن از عهد قدیم

کنج علم ما ظهر مع ما بطن — گفت از ایمان بود حب الوطن
این وطن مصر و عراق و شام نیست — این وطن شهریست کانرا نام نیست
زانکه از دنیاست این اوطان تمام — مدح دنیا کی کند خیر الانام
حب دنیا هست راس هر خطا — از خطا کی میشود ایمان عطا
ای خوش آن کو یابد از توفیق بهر — کاورد رو سوی این بی نام شهر
تو در این اوطان غریبی ای پسر — خو بغربت کرده خاکت بسر
انقدر در شهر تن ماندی اسیر — کان وطن یکباره رفتت از ضمیر
رو بتاب از جسم و جانرا شاد کن — موطن اصلی خود را یاد کن
تا بچند ای شاهباز پر فتوح — باز مانی رانده از اقلیم روح
حیف باشد از تو ای صاحب نظر — کاندرین ویرانه ریزی بال و پر
تا بکی ای هدهد شهر سبا — در غریبی مانده باشی بسته پا
جهد کن این بند از پا باز کن — بر فراز لامکان پرواز کن
تا بکی در چاه طبعی سر نگون — یوسفی یوسف بیا از چه برون
تا عزیز مصر ربانی شوی — وارهی از جسم و روحانی شوی

ذالکم معنی کلام المولوی قوله فی المثنوی المعنوی
بشنو از نی چون حکایت می‌کند وز جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
سر من از نالهٔ من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید پرده‌هایش پرده‌های ما درید
نی حدیث راه پر خون می‌کند قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که او از همزبانی شد جدا بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی
زاهد با ترس می‌تازد به پا عاشقان پران‌تر از مرغ هوا
عاشقان در تند سیل افتاده‌اند بر قضای عشق سر بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار روز و شب نالان و گردان بیقرار

این غزل هم بشنو از بحر علوم
قدوهٔ عشاق مولانای روم

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم ما ز دریاییم و دریا می‌رویم
ما از آنجاییم زاینجا نیستیم ما ز بیجاییم و بیجا می‌رویم
قل تعالوا آیتی است از جذب حق تا بجذب حق تعالی می‌رویم
کشتی نوحیم و در طوفان روح لاجرم بی دست و بی پا می‌رویم

همچو موج از خود برآوردیم سر باز هم در خود تماشا می‌رویم
روز خرمنگاه ما اهوش کور کز نکوری بین که بینا می‌رویم
ای سخن خاموش کن و با ما بیا بین که ما از رشک بی ما می‌رویم
راه حق تنگ است چون سم الخیاط لاجرم چون رشته یکتا می‌رویم
ای که هستی ره ما را مبند ما بکوه قاف عنقا می‌رویم
اختر ما نیست در دور قمر لاجرم فوق ثریا می‌رویم
لا الی اندر پیش الا الله است همچو لا ما هم بالا می‌رویم
همت عالی است در سرهای ما از علی تا رب اعلی می‌رویم
خوانده‌ای انا الیه راجعون تا بدانی که کجاها می‌رویم

اوکار ارواح اهل القدس فی الملأ الأعلى وعشقهم العالی لقد صدقا
ارواح اهل قدس چو هستند صادقین بگرفته آشیانها در عرش کردکار
إن المذاهب منهاج الرجوع إلى أوطانهم عند ذی لب بها وثقا
از دین و مذهب است بعالم طریق عود سوی وطن بمذهب مردان دین شعار
وإنما هی معراج إلى الوطن الأصلی فی سفر القلب الذی التحقا
معراج موطن ازل شد اباب علق اندر سفر ز راه دل مرد عشق کار
إن شئت قل هی منهاج السلوك إلى العشق الحقیقی فی اسفار من عشقا
کوئی سزد که این ره عشق خداستی بر سالک شکسته دل زار بیقرار
وفی المذاهب قطاع الطریق ولا یكون آمنا من الشیطان ان زهقا
بسیار رهزن است در این راه عیزامن از غول دیو خوف و خطر هست بیشمار
من اجل ذلك تلك الامة اختلفوا فی نهج مذهبهم صاروا اذا فرقا
زانجا شدند مختلف این امت نبی در راه دین شدند هم از هم جدا و خوار
لكن لان بلغوا بالعشق قد امنوا من الضلالة فی برهان من وفقا
لکن بعشق اگر برسند ایمن اند از شیطان و وسوسه ببرهان عشق یار
حقیقة العشق حب الله فی العرفاء وهذه غایة الخلق الذی خلقا
حب خدا حقیقت عشق آلت در طریق خلقت ز بهر غایتش از عنصر چهار
وتلك جنة حزب المتقین ولا جنان اعلى من العشق الذی صدقا
این جنت جنتی که بود خاص اتقیا اعلی ز عشق نیست بهشتی بر کبار
مجازه درجات وهی قنطرة منها مذاهبهم عند الذی سبقا
لکن مجاز او درجات است و قنطره کاز بهر سالکان رهش گشت رهگذار

فالعشق عند اولی الالباب والحکماء
پس عشق پاک نزد حکیمان واهل لب
ان المذاهب منهاج الذهاب الی
کل مذاهب است ره باز گشتنی
و ینتهی مذهب العشاق والعرفاء
شد منتهی بعشق حقیقی باثبات
این المذاهب من بعد الوصول الی
بعد از وصول عشق کجا اختلاف ماند
تلک الثلاث والسبعون لو صدقوا
هفتاد و هم سه فرقه بصدق ار جهند و و
ما خالفوا بینهم فی دینهم ابدا
هرگز خلاف هم نشدی در سبیل حق
والله الهمهم بالحق حین شدی
ایشان اگر شدندی حق از روی دل
فجاهدوا انفسهم فی الله بار تمامهم
در راه حق مجاهد انفس همی شدند

حظیرة القدس ماوی روح من سبقا
ماوای قدس دامن روح است در قرار
تلک الحظیرة فی اسفار اهل تقی
بر این خطیره در سفر مرد دل فکار
الی حقیقة عشق صادق صدقا
ایمان عارفان وره عاشقان زار
حقیقة العشق یا طوبی لمن عشقا
جانها فدای آنکه در آن کرد جان نثار
وقلبهم فی صراط العشق قد وقفا
گشتند در منازل این راه رستگار
وکلهم عن سبیل الله ما افترقا
بودند جمله متفق از روی اعتبار
ونور توحیده من قلبهم شرقا
یکرد نور توحید از قلب آشکار
حق الجهاد بقلب خاشع ومقا
حق جهاد شان بدل زار و بیقرار

قال الله سبحانه وجاهدوا فی الله حق جهاده هو اجتبیکم وما جعل
فرموده پروردگار پاک مجاهده کنید در راه خدا حق جهاد او را واو برگزید شمارا ونکرده بر شما
علیکم فی الدین من حرج الآیة
بر شما در دین دشواری

اسمعوا التحقیق مافی المثنوی
بشنوید تحقیق بیت مثنوی
عاشقی پیداست از زاری دل
چون خدا خواهد که مان یاری کند
زور را بگذار و زاری را بگیر
ایمن آباد است این راه نیاز
پیش حق یک لحظه از روی نیاز
آنچنانکه او جهادی میکند
چون بنالد زاری شکر و گله

من کلام المولوی المعنوی
از کلام مولوی معنوی
نیست بیماری چو بیماری دل
میل مارا جانب زاری کند
رحم سوی زاری آید ای فقیر
ترک نازش کبر و با زاری بناز
هر که عمری بی نیاز اندر نماز
بر بدن زجری و دادی میکند
افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
چونکه شد اشکسته سازندش درست
پس شدند اشکسته او صادقان
غافلان اشکسته اش از اضطرار
هین مکش تو از ملامت آه سرد
هر که او بیدارتر پر دردتر
هر کجا دردی دوا آنجا رود
آنچه خواهم زخم و هم مرهم زتو
آنکه خواهی که غمش خسته کنی
وانکه خواهی که بلایش واخری
گفت حق آن خالق ارض و سما
چون بگریانم بجوشد رحمتم
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست
هر کجا آبی روان سبزه شود
تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفلک نازک گلو
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
طفل یکروزه همی داند طریق
تو نمیدانی که دایه دایگان
گفت ادعوا الله بی زاری مباش
آب کم جو تشنگی آور بدست
باش چون دولاب نالان چشم تر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست
مایه در بازار این دنیا زر است
گفت حق آن پادشاه ذوالکرم

یا رب و زو شصت لبیک از خدا
چونکه کم شد میکنندش باز جست
لیک کو آن خود شکست عاشقان
عاشقان اشکسته با صد اختیار
درد جوی و درد جوی و درد درد
هر که او آگاه تر رخ زردتر
هر کجا فقری نوا آنجا رود
هم دعا از تو اجابت هم زتو
راه زاری برد لش بسته کنی
جان او با کش در تضرع آوری
گر تضرع آر در درگاه ما
آن خروشنده بنوشد شربتم
چون گریست از بحر رحمت موج خاست
هر کجا اشکی روان رحمت بود
تا نگرید طفل کی نوشد لبن
کی روان کرد ز پستان شیر او
تا بجوشد شیر فضل کردگار
گر بگریم تا رسد دایه شفیق
کی دهد بی گریه شیر رایگان
تا بجوشد شیرهای مهرهاش
تا بجوشد آب از بالا و پست
تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحمت کلی قوی تر دایه ایست
مایه آنجا اشک دو چشم تر است
چون یکی بشنایم از وی ده دهم

میبتاند قطرهٔ چند ز اشك
میبدهد کوهر کر او دقند رشك

میبتاند آه پر سود او سود
میبدهد هر آه را صدجاه زود

میبتاند از تو این جسم فنا
میبدهد ملکی برون از وهما

زامر حق وابکوا کثیرًا خوانده
چون سر بریان چه خندان مانده

الضحك چشمی که او کریان اوست
ای همایون دل که او بریان اوست

با تضرع باش تا شادان شوی
کریه کن تا بیدهان خندان شوی

کرده برد بکران نوحه کری
مدتی بنشین و بر خود میکری

ذوق خنده دیده الخیر خند
ذوق کریه بین که هست الآن قند

حاصل از پی هر کریه اخو خنده ایست
مرد اخو بین مبارك بند ایست

کرو د چشمت ز کریه غم مخود
که کشاید در دولت چشمی دکر

وَوَعْدُهُ جاهِدُوا فِينا بِصادِقِهِم
ان وعده بر سید که حق در جهاد داد
فَيَهْدِي قَلْبَهُمْ بِالْعِشْقِ شَغَفا
پس قلبشان بعشق شدی صاف و سغار

قال الله سبحانه وَالَّذِينَ جاهَدُوا فِينا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا
فرموده خداوند منزه کسانیکه مجاهده می کنند در راه ما مینمائیم راه شان را خودرا

وَاللهُ لا يُخْلِفُ الْمِيعادَ بِعَهْدِهِمْ
ایزد خلاف عهد ندارد خلاصشان
مِنْ رِقِّ تَقْلِيدِهِمْ طُوبَى لِمَنْ عَتَقا
کردی ز رق تقلید زهی آزادکان یار

اُولٰئِكَ الْقَوْمُ مَجْذُوبُونَ فَانْجَذَبُوا
مجذوب داو لیابی جذب اند وانجذاب
فِي الْمَذْهَبِ الْحَقِّ بِالْقَلْبِ الَّذِي عَشِقا
داد در راه حق بدل از بهر کردکار

هُمْ مُخْلَصُونَ بِفَتْحِ اللَّامِ قَدْ خَرَجُوا
ان مخلصون بفتح لام اند و رسته اند
مِنْ مَخْبَثِ سُلْطانِ اِبْلِيسَ لَقَدْ فَسَقا
از حیله و تسلط ابلیس فسقکار

حيث قال الشيطان فَبِعِزَّتِكَ لَاُغْوِيَنَّهُمْ اَجْمَعِينَ اِلَّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ
زانکه کفت شیطان قسم بعزت تو هر آینه کمراه میکنم ایشانرا همه مکر بندکان تو از ایشان که مخلص اند

اِلَّا عِبادَكَ فِي الْقُرْآنِ اِنَّهُمُ
در وصفشان کلام حق الا عباد کفت
وَالْعِشْقُ اَخْلَصَهُمْ اِذْ عِشْقُهُمْ صَدَقا
منجی ز عشق کشته و در صدق پایدار

لَقَدْ اُعِيذُوا مِنَ الشَّيْطانِ يَوْمَئِذٍ
از دیو در پناه خدا یند و کهف عشق
نَجّاهُمُ اللهُ مِنْ اِضْلالِهِ وَوَقا
بر حیله جو ز کمرهی انها نکاه دار

هُمُ الَّذِينَ اِذا ماتُوا نَجَوْا وَلَهُمْ
انها که در طریق بمیرند و ناجی اند
حَدِيثُ نَصِّ رَسُولِ اللهِ قَدْ سَبَقا
این زمره اند و قول نبی راست اشتهار

كَما مَضَى قَوْلُهُ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فِرْقَةٌ ناجِيَةٌ وَالْباقُونَ فِي النّارِ
چنانچه کذشت فرمایش حضرت رسول صلعم که فرقه ناجی و باقی در آتش اند

هُمْ فِرْقَةٌ قَدْ نَجَوْا مِنْ نارِ فُرْقَتِهِمْ
این زمره ناجی اند بلی ز آتش فراق
بِنُورِ جَنّاتِ الْعِشْقِ شَمْسٌ اِذْ شَرَقا
بر جنت شعاع نور از عشق برقرار

كُلُّ الثَّلاثِ وَالسَّبْعِينَ وارِدُها
هفتاد و سه فریق بر این نار وارد اند
وَكانَ حَتْمًا وَمَقْضِيًّا كَما نَطَقا
مقضی و واجب است بفرمان کردکار

وَلَيْسَ اَهْلُ نَجاةِ الْخَلْقِ حِينَئِذٍ
اهل نجات نیست در آن دم از این کروه
اِلَّا الَّذِينَ اتَّقَوْا طُوبَى لِاَهْلِ تُقَى
جز اتقیای عشق زهی حال آن کبار

قال الله سبحانه وَاِنْ مِنْكُمْ اِلَّا وارِدُها وَكانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا
فرموده خداوند منزه نیست از شما احدی مکر اینکه وارد میشود باتش و هست بر پروردکار تو حتم
ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَنَذَرُ الظّالِمِينَ فِيها جِثِيًّا
پس نجات میدهیم پرهیزکاران را و میکذاریم ظالمانرا در آن در حالتیکه قادر بر قیام نیستند

لِاَنَّهُمْ فِي صِراطِ الْعِشْقِ قَدْ صَبَحُوا
زیرا که همه اند در اطوار راه عشق
اِلَى رِضْوانَ خازِنِ جَنّاتٍ وَهُمْ عُتَقا
آزاد و یار خازن در رضوان نامدار

وَقَلْبُهُمْ لَيْسَ مَطْبُوعًا وَقَدْ عَتَقُوا
آزاد اند چونکه بدل نیست نقش جرم
مِنْ مالِكِ النّارِ لَيْسُوا مِثْلَ اَهْلِ شَقا
از مالک جحیم نه چون عاصیان خوار

وَسُمِّيَ مالِكُ النّارِ مالِكًا كَما قالَ اللهُ تَعالَى وَنادَوْا يا مالِكُ لِيَقْضِ عَلَيْنا
و نامیده شده مالک نار باسم مالک چنانچه خدا فرموده و ندا کنند ای مالک حکم فرماید بر ما
رَبُّكَ قالَ اِنَّكُمْ ماكِثُونَ
پروردکار تو کوید که شما توقف کنندکانید

اُولٰئِكُمْ سَبَقَ الْحُسْنَى لَهُمْ اَزَلًا
حسنای حق ز روز ازل شد قرین شان
مِنْ رَبِّهِمْ قَطَعُوا اَطْوارَ ما خَلَقا
کردند طی مراتب و کشتند بیش کار

لا يَسْمَعُونَ حَسِيسَ النّارِ بَلْ خَلَصُوا
دور اند از جحیم و هم آواز نشنوند
مِنْها وَفِي قَلْبِهِمْ نُورُ الْهُدَى شَرَقا
از نار چون بنور خدا آیند ره سپار

قال الله سبحانه اِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنّا الْحُسْنَى اُولٰئِكَ عَنْها
فرموده خداوند پاک کسانیکه پیش کرفته برایشان از ما نیکوئی ایشان از آتش
مُبْعَدُونَ لا يَسْمَعُونَ حَسِيسَها وَهُمْ فِيما اشْتَهَتْ اَنْفُسُهُمْ خالِدُونَ
کناراند نمی شنوند آواز آنرا و ایشان در آنچه نفسشان میخواهد دایم اند

بَلْ اَطْفَؤُها بِنُورِ الْعِشْقِ حِينَئِذٍ
از نور عشق کرده شرارات منطفی
بَلْ اَحْرَقُوا اَنْفُسَهُمْ طُوبَى لِمَنْ عَشِقا
بل سوخته نفس خود از عشق چند بار

١٢ تغوا

هم الذين في عشق مبدعهم
در عشق است خویش چو بودند ...

فخالفوا النفس عمرا حيثما اتفقا
عمری خلاف نفس نمودند بیشمار

قال الله سبحانه فاما من خاف مقام ربه ونهى النفس عن الهوى فان الجنة هي المأوى
فرموده خداوند منزه ، اما آن که بترسد از مقام پروردگار خود ، و نهی نماید نفس را از هوا پس بدرستیکه بهشت اوست منزل او

القوم في النشأة الدنيا قد احترقوا
این قوم چون ز عشق در این دار سوختند

لا يحرق الله من في عشقه احترقا
سوزاندش چگونه دگر بار کردگار

وروح مذهبهم عشق وليس سوى
عشق است روح مذهب ایشان چو بر سبب

انوار حب رسول الله اذ برقا
جز برق نور عشق نبی سید کبار

من فاته العشق لن يلقى لمذهبه
از آنکه عشق نیست بود مذهبش تهی

روح ليدخل في الجنات مرتزقا
از روح پس چگونه بجنات رزق خوار

بل كان في البرزخ السفلي محتبسا
بل برزخی است پست که شد حبس خانه اش

في النار لا يدخل الجنات مستبقا
در نار دوزخست داخل جنت بروزگار

الا لدى ظنه خمسين الف سنة
پنجه هزار سال که بگه زند پس آن

ان كان دعواه في اسلامه صدقا
باشد اگر بدعوی اسلام حق سپار

وان يكن كاذبا قلبا فمهلكه
باشد اگر دروغ ز دل است مهلکش

في النار يلبث احقابا بما فسقا
آتش که سوزدش همه وقتی سپندوار

والفرقة الخلص العشاق ناجية
این زمرکان خلص عشاق ناجی اند

وحجة العشق برهان الذي اتبعا
برهان عشق حجت انها است استوار

وروح مذهب اهل العشق متحد
روح از برای مذهب احباب حق یکی است

لا ريب فيه لمن في دينه سبقا
شک نیست اندرین بر ستان هوشیار

فهم خلاصة كل الامة اتبعوا
اخیار امت اند و همه پیرو تمام

في العشق نور حبيب الله اذ شرقا
بر نور مصطفی که حبیبش شمر دیار

فيضحكون من اللد الخصام لدى
از کین و بغض اهل مذاهب بخنده اند

مذاهب جادلوا فيها بغير تقى
زیرا مجادل اند در آن راههای تار

والمذهب الحق لا محض العبارة بل
چون دین حق عبارت محضه نبوده بل

حق على قدر العشق الذي صدقا
حقی است با موازنه عشق حق شعار

ولو قليلا لان العشق في العقلا
باشد کمی اگرچه ولی کیمیای عشق

على على درجات كلما اتفقا
در عقل کاملین بودی کامل العیار

فالمذهب الحق بالتحقيق منحصر
پس دین حق بعشق خدا است منحصر

في العشق عند اولي عقل بره وتقى
ثابت بفهم صاحب عقلی بزرگوار

ولا يجانسه كل المذاهب اذ
عشق حق مجانسی نیست خلق را

في العشق موت ارادي لمن وقفا
جز مرد عشق را که بود موت اختیار

والنفس اذ لم تمت في حكم بارئها
کز نفس را نموت ارادی بامر حق

فجنة فاحذروها مثل اهل تقى
آن جنه ایست زاد بگریزید برکنار

ليست من الفرقة الناجين بل ربما
این کس بدان که نیست ز اهل نجات و بل

تكون في النار دهرا مثل اهل شقا
شاید در آتش است بعمری چو کجکار

وسوف تعرف بالبرهان حجتنا
زود است دانی حجت ما شناسی دلیل ما

عقلا ونقلا وهذا دين من وثقا
از راه عقل و نقل که راهیست استوار

فالمذهب الحق صدق العبد مستبقا
پس صدق عبد مذهب حق است از زمان

لدى العبودة في عشق بره وصفا
در بندگی بعشق زند چنگ اعتذار

من ذا الذي يرتضي بالموت كالشهداء
طالب بمرگ چون شهادت نیست هیچکس

الا الشجاع لدى الباساء ما ابقا
جز آن شجاع که نشد از باس در فرار

ان الذين اماتوا اليوم انفسهم
آنانکه نفس خویش در این روز کشته اند

اهل النجاة غدا طوبى لمن عشقا
فردا نجات یافته طوبی بود قرار

والعشق مذهبهم حقا وهم صدقوا
حقا که عشق مذهب آنهاست و انیکوه

واخلصوا الدين لله الذي خلقا
خالص نموده اند دل و دین بکردگار

قال الله سبحانه فاعبدوا الله مخلصين له الدين الا لله الدين الخالص الاية
فرموده خداوند پاک پس عبادت کنید خدارا با اخلاص کردن دین بدان که خداراست دین خالص

هذا هو المذهب الحق الذي سلك
اینست دین و مسلک حقی که اهل عشق

العشاق فيه وهذا قصد من نطقا
رفتند و هم مراست نطق بروزگار

ذلكم منظوق شعر المولوي
این بود مضمون شعر مولوی

قوله في المثنوي المعنوي
در کلام معنوی مثنوی

مذهب عاشق ز مذهبها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست

پورنبد وسوسه عشق است و بس
ور نه کی وسواس را بسته است کس

مذهب حق عشق و مذهبها هوس
او ز گفتگو شود فریاد رس

با دو عالم عشق را بیگانگی است
اندر آن هفتاد و دو دیوانگی است

غیر هفتاد و دو ملت کیش اوست
تخت شاهان تخته بندی پیش او

ملت عاشق ز ملتها جداست
ملت حق ملت عشق خداست

الإشارة الخامسة

عاشقان از شدّ مدرس حسن دوست … دفتر و درس و سبقشان روی اوست
در ستان آشوب و چرخ و زلزله … نی زیادات و نه باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار … مسئله دوراست لکن دور یار

الاشارة الخامسة الى انّ العشق انّما هو مذهب الفقراء العارفين الالهيين الّذين تمسّكوا بالشريعة المحمّديّة واستقاموا على الطريقة ثمّ نظروا ولم يحتجبوا بالمجاز عن الحقيقة

استمسكوا يا اولى الالباب واعتصموا … بالعشق بل عظّموا من نوره الخلفا
با چو زدن بعشق خدا چنگ اعتصام … تا نيك خلق گرديد اى زمرهٔ كرام

قال الله تعالى واعتصموا بحبل الله جميعاً ولا تفرّقوا الآية
فرموده حق تعالى چنگ زنيد بحبل خدا همگى و متفرق نشويد

كونوا احبّاء سبحانه ازلا ١٤ ل ابداً … اشدّ حبّاً وهذا دين من وثقا
عاشق شويد جمله خداوند پاك را … با اشتداد حب كه بود مذهب عظام

قال الله سبحانه والّذين آمنوا اشدّ حبّاً لله الآية
فرموده خداوند پاك كسانيكه گرويده اند اشدّ محبت اند براى خدا

اذ لا نزاع لدى عشّاقه ابداً ١٤ ل ازلاً … ودينهم واحد ان عشقهم صدقا
زيرا نزاع نيست به نزد يك اهل عشق … در دين واحد اند شد ار عشق را دوام

قال الله سبحانه فمن يكفر بالطاغوت ويؤمن بالله فقد استمسك
فرموده خداى پاك كسيكه كفر نمايد به طاغوت و ايمان آورد بخدا بتحقيق چنگ زده
بالعروة الوثقى لا انفصام لها الآية
بحلقهٔ محكم كه شكستن نباشد اورا

وان اتبعونى فى محبّتكم … يحببكم الله برهان لمن عشقا
فرمان حق كه عاشق حق اند اگر بگو … بر آن گواست بنگر الى آخر الكلام

قال الله تعالى قل ان كنتم تحبّون الله فاتّبعونى يحببكم الله الآية
فرموده خداوند بگو اگر باشيد دوست گيريد خدارا پس تابع من شويد دوست گيرد شمارا خدا

وهؤلاء هم الابطال فافتخروا … ونور باطنهم بالعشق قد برقا
اينها دلاوراند كه كردند كسب فخر … هم نورشان بعشق نمودار شد تمام
هم عارفون الهيّون فاقتبسوا … بالفقر نور رسول الله اذ شرفا
اينها چو عارفان الهى و كرده اند … با فقر اخذ نور نبى چون مه تمام

حديث الفقر فخرى شانهم ولقد … هدوا بنور رسول الله حين وفا
در شانشان كلام ولى الفقر فخرى است … زانجا رسيده اند بنور از ظلام
ولوا وجوهاً عن الدنيا وزينتها … وقلبهم عن دواهى حبّها افترقا
اعراض كرده اند ز دنيا و ز زينتش … حبش نكرده در دل عاليشان مقام
تجهّزوا فى الصراط المستقيم الى … العقبى وقد حسنت داراً ومرتفقا
در راه مستقيم نموده ساز زاد … بر آخرت كه احسن دارات على الدوام
وهم ملوك جنان القدس قد قعدوا … فى مقعد الصدق هذا شأن اهل تقا
ايشان شهان اهل بهشت اند جايشان … آن مقعديست صدق كه شد منزل عظام
والفقر يجانهم مجداً وانّ لهم … ملكاً كبيراً ووعد الله قد صدقا
تيجان فقر در خور ايشان بوعد حق … داراى صدق و ملك كبير اند مستدام

قال الله تعالى واذا رأيت ثمّ رأيت نعيماً وملكاً كبيراً
فرموده حق تعالى وقتيكه نظر ميكنى در آنجا مى بينى نعم و ملك كبير را

تخلّقوا بعلوم المصطفى ادباً … وقد رووا من رحيق العشق حين سقا
در خلق با علوم محمّد متخلّق اند … سيراب جام عشق از آن قبلهٔ انام
هنالكم صالحوا كلّ المذاهب بل … لقد احبّوا عباد الله والفرقا
زينجا بجمله خلق در آشتى زده اند … با بندگان حق نمودند صلح عام
لم يبتلوا بفظ غليظ القلب واتّبعوا … الرسول اذ لان للاصحاب وارتفقا
بدخو نبند و فظ غليظ القلب چون نبى … كاز حلم بوده با همه در لطف و احترام
والا ماجد فيه اسوة حسنة … فوسعوا صدرهم بل عظّموا الخلفا
اين خلق در ميان بزرگان خدا رايافت … كردند دل وسيع و هم اخلاق را عظام
لانّه رحمة للعالمين وقد … اراد ان يهدى الكفّار مرتفقا
چون رحمت اهل عالم بد آنجناب … ميخواست تا بحلم دهد رشد بر لئام
هذا لكى يهتدوا يوماً بمذهبه … فيخرجوا من جحيم البغض كالعتقا
باشد كه اهل كفر بيابد بدين حق … چون ناجيان رهند پس از دوزخ خصام
ويقعدوا بهدى عشّاق مبدئهم … فى مقعد الصدق يا طوبى لاهل تقا
گيرند جا ز دولت عشاق يار خويش … درجاى صدق اينچو تقيان سرخ فام

قال الله تعالى انّ المتّقين فى جنّات ونهر فى مقعد صدق عند مليك مقتدر

لا ريب عند اولى الالباب فاطبة … انّ مذهب العشق عقلاً دين من وثقا
در نزد عاقلان همه شك نيست اندرين … عشق است دين و مذهب پاكان اين انام

وعروة العشق وثقى لا انفصام لها | بنوره استمسك القلب الذي عشقا

برو[ی] عشق چنگ زده قلب باصفا | از آنرو که اوست عروه وثقای لا انفصام

تالله انوار شمس العشق واحدة | ليس التعدد في قلب بر وصفا

انوار شمس عشق بذات خدا یکی است | نی کثرت است در دل عاشق نیکی مرام شرفا

العشق شدة حب الله قد طلعت | من مشرق الغيب في قلب اولی نبی

نور یکه تافت بدل عاشق زشرق غیب | حب شدید است دوراً گشته عشق نام

وهم مجانين حب الله قد غرقوا | في بحر عشق حقيقي لقد صدقا

دیوانگان عشق خدا ایند اهل حب | غرق اند در بحار عشق حق لاینام

اسمعوا ابیاتنا في المثنوي | للحكيم المولوي المعنوي

بشنوید این بیتهای مثنوی | از حکیم مولوی معنوی

باز دیوانه شدم من ای حبیب | باز سودائی شدم من ای طبیب

عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و فرزانگی

در طریق عشق صد دیوانگی است | حالت دیوانگی یکنوع نیست

حلقه‌های سلسله ان ذو فنون | هر یکی حلقه دهد نوعی جنون

پس جنون باشد فنون این شد مثل | خاصه در زنجیر این میر اجل

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر | عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست | علم طب ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون | دفتر طب را فرو شوید بخون

چاره او بهتر از دیوانگی | بگسلد صد لنگر از دیوانگی

با تو گر فکرت بود تو غافلی | وازجوداً لم تروها غافلی

حیرتی باید که روبد فکر را | خورد حیرت فکر را و ذکر را

من چو غافل نیستم در حیرتم | حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

چون دهانم خورد از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او

بردلم زد تیر و سودائیم کرد | عقل را بر بود و شیدائیم کرد

من نخواهم عشوه دانش شنود | آزمودم چند خواهم آزمود

انچنان دیوانگی بکسست بند | که همه دیوانگان پندم دهند

بار دیگر آمدم دیوانه وار | رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن جعد نگار مقبلم (دلبرم) | گر دو صد زنجیر آری بگسلم (بر شکنم)

هین بنه بر پایم آن زنجیر را | که دریدم سلسله تدبیر را

ای عدوی شرم و اندیشه بیا | که دریدم پرده شرم و حیا

عشق و ناموس ای برادر راست نیست | بر در ناموس ای عاشق مایست

ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

عاقلان چندین صداع و ماجرا | پند کم ده بعد ازین دیوانه را

هر چه غیر از شورش و دیوانگی است | اندرین ره دوری و بیگانگی است

هر که را جامه ز عشقش چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام | گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد | او عسس را دید و در خانه نشد

زین خرد دیوانه می‌باید شدن | دست اندر عاشقی باید زدن ۷ در دیوانگی

غیر این عقل تو حق را عقلها است | که بدان تدبیر اسباب سماست

گر ببازی عقل در عشق صمد | عشر امثالت دهد یا هفتصد

آن زنان چون عقلها درباختند | بر رواق عشق یوسف تاختند

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال | ای کم از زن شو فدای آن جمال

عاشق آن لیلی کور و کبود | ملک عالم پیش او یکذره بود

عشق مولی کی کم از لیلی بود | محو گشتن پیش او اولی بود

بنده دایم خلعت و ادرار جوست | خلعت عاشق همه دیدار اوست

بنده آزادی طمع دارد ز کد | عاشق آزادی نخواهد تا ابد

عاشق عشق خدا آنگاه مزد | جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد

غیر معشوق ار تماشائی بود | عشق نبود هرزه سودائی بود

تا شفا را عشق باشد زنده کی | کفر باشد پیششان جز بنده‌گی

عشق در دام آورد صیاد را | عشق سازد بنده هر آزاد را

العشق في قلبهم كالشمس بارزة | بنور توحيده ان كان اهل تقى

فما اشتغلی بمجاز بل حقیقته — لم تجلت ومن صهبائها اغتبقا

بگذشته از مجاز فقاور حقیقتش — بنموده روز باده وی نوزده اند جام

اوی الی بحر عشق لم یزل ازلا — حقا بلا باطل اذ عشقه سبقا

دریای عشق گزشان است که ازل — بیهوده سابق از همه ام است مستدام

فشاهد البحر تیارا بلا زبد — بل فی الشهود لدی زخاره غرقا

دریای عشق بی کف و مواج دیده است — بل در شهود وی شده مستغرق تمام

قال الله سبحانه وتعالی انزل من السماء ماء فسالت اودیة بقدرها فاحتمل

فرموده خدا و منزه نازل فرمود از آسمان آب را پس جاری شد صحراها بقدر آن پس برداشت

السیل زبدا رابیا ومما یوقدون علیه فی النار ابتغاء حلیة او متاع زبد

سیل کفهای بلند شده را و از آنچه در آتش می گدازند بجهت زیور کردن یا متاع هم کف است

مثله کذلک یضرب الله الحق والباطل الآیة

مثل آن همچنین مثل میزند خدا حق و باطل را

طوبی لمن اقتدی بالعشق معتصما — بحبله فاتقی دهرا وما فسقا

پاک است و مقدس است بعشق زده است چنگ — بر حبل عشق و دارد و از آن عصمت مدام

والعشق مکسبه والعشق مطلبه — والعشق مذهبه مع عشقه وفقا

عشق است کار و مکسب و عشق است مطلبش — عشق است مذهب وی و با عشق است رام

والعشق حاجته والعشق بهجته — علی الذی قد تولی منه او ابقا

عشق است حاجت وی و عشق است بهجتش — بر آن بری که گشته گرفتار رفته و دوام

ومن تولی الی العشاق فاز بهم — ومن تولی عن العشاق قد وبقا

ناجی شد آنکه رو بسوی عاشقان نمود — رو از سوی آن رفت و لی دشمن کرام

واحسرتا للنفس التی قنعت — فی عشقها بمجاز کیف ما اتفقا

وا حسرتا بنفس خبیثی که قانع است — در عشق بر مجاز ز هر قسم و هر کدام

اذ بعد ان لاح فی العشق حقیقته — یکون مختلا فی آراب اهل شقا

زیرا دمی که نور حقیقت شود پدید — شرمنده و بهر روییت گو گشته است از تمام

قال العارف علیه الرحمة

انجا

کر بتنگا حقیقت شود پدید — شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

در کلام مولوی جو امتیاز — تا که بشناسی حقیقت از مجاز

عشق ربانی است خورشید کمال — امر نور اوست خلقان چون ظلال

روح ابداع جناب لا یزال — صادر از امر خدای ذوالجلال

نور او می بین تو در هر روشنی — کار و فعال آن نور در هر روزنی

نور حسن لم یزل از لامکان — گشته در آفاق و در انفس عیان

گشته تابان در عوالم حسن او — حیث ولیتم فثم وجهه

در عوالم حسن او چون آفتاب — کر فروغش تابی اندر حوض آب

قاصرات الطرف باشد فیض روح — جز بجنس خویش ننماید فتوح

پس نهان از دیدهٔ نامحرمان — لیک بر محرم هویدا و عیان

بهر دیدهٔ عارفان یزدان فرد — ششجهت را مظهر آیات کرد

تا بهر جانب که ایشان بنگرند — از ریاض حسن ربانی چرند

از عطش گر در قدح آبی خورند — در درون آب حق را ناظرند

معنی حسن حقیقت در ازل — هست ظاهر از مجازش لم یزل

آن حقیقت منبع ذات وجود — آن مجازش محض پیدا و نمود

حسن دان وصف خدای بی نیاز — عاشقی بر غیر آن باشد مجاز

نیست را بنموده هست و محتشم — هست را بنموده بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار — باد را پوشید و بنمودت غبار

چون حقیقت شد نهان پیدا خیال — لاجرم سرگشته گشتند از ضلال

اینکه بر کار است بیکار است پوست — وانکه پنهان است اصل و مغز اوست

پرتو خورشید بر دیوار تافت — تابش عاریتی دیوار یافت

حسن باقی در ازل ذات وجود — حسن فانی مستعار است و نمود

چون شعاعی بود بر دیوارشان — جانب خورشید وارفت آن نشان

نور مر راجع شود هم سوی ماه — وارود عکسش ز دیوار سیاه

پس بماند آب و گل بی آن نگار — گردد آن دیوار بی آن دیووار

هین رها کن عشقهای صورتی — تا بکی وابسته این صورتی

آنچه معشوق است صورت نیست آن — خواه عشق اینجهان خواه آنجهان

چون زر اندود است خوبی در بشر — ورنه چون شد شاهد تو پیر خر

چون فرشته بود همچون دیو شد — کان ملاحت اندر آن عاریه بُد

هرچه

عشق نور ان موجود بود
ان زنور حسن ذاتو د بود

عشق بینا بان بود بو کان زر
لاجرم هر روز باشد بیشتر

زانکه کارزا دو زری بخو شریك
مرحبا ایکان زر لاشك فیك

چون تو قلبی را کنی ایناز کان
دارد و زر در مکان و لامکان

دز زر روی قلب در کان میرود
سوی ان کان رو تو هم کان میرود

مرغ بر بالا و پران سایه اش
میرود بر خاك و پران سایه وش

ابلهی صیاد ان سایه شود
میدود چندانکه بیمایه شود

بیخبر کان عکس ان مرغ هواست
بیخبر کان اصل ان سایه کجاست

چون تو صیادی کبری سایه
سایه کی کردد ترا سرمایه

کی وفا در صورت لیلی بود
ان حقیقت منظرش اعلی بود

اَیُّهَا العشاق فی حُسْنِ المجاز
میزوا فی العشق حق الامتیاز
ای عشوقان رخ د حسن مجاز
خود بدید انصاف و دارید امتیاز

اِسْمَعُوا نظمی بوزن المثنوی
من معانی المولوی المعنوی
بشنوید این نظمهای مثنوی
در بیان رازهای مولوی

قد عشقتم صورة عند الجمال
حیث شمت برهة دنیا الجمال
ای یکی پیش اکلوی سینه چاك
کاین کلوخ از حسن کشته جرعه ناك

جنتکم صهبا ممزوجا بطین
کیف کنتم ان یکن صاف العین
باده خاك الودتان مجنون کند
صاف اکر باشد ندانم چون کند

کل عشق کان فی کون ملیح
لیس عشقا بل هو العار القبیح
عشقهای کز پی رنکی بود
عشق نبود عاقبت ننکی بود

تاقسوا فی عشق حی لایزال
ساقیا من خمر انوار الجمال
عشق آن زنده کزین کان باقیست
وازشراب جانفزایش ساقیست

عشق من قد کان کل الانبیاء
منه قد صاروا اکابر الاصفیاء
عشق آن بکزین که جمله انبیا
یافتند از عشق آن کار و کیا

عشق ملك النشأة الدنیا حلال
للذی لا ینبغی ذاك الجمال
عشق دنیا تن پرستا را حلال
بر غلام ملك عشق لایزال

عشقنا فی حسن حی لم یزل
قد تجلی دائما عز و جل
عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی و بر قیوم دار

عاشق صانع شو اندر شکر و صبر
عاشق مصنوع تاکی همچو کبر

عاشق صانع نبی باقر بود
عاشق مصنوع بس کافر بود

از صدف کوهر کزین کر عاقلی
صورتش دیدی ز معنی غافلی

این صدفهای قوالب در جهان
کرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیك اندر هر صدف نبود کهر
چشم بکشا جانب هر یك نکر

کان چه دارد وین چه دارد میکزین
زانکه کمیابست ان در ثمین

صورت ظاهر فنا کردد بدان
عالم معنی بماند جاودان

این جمال ظاهر معشوقها
زافتاب روح میدارد ضیا

اندك اندك میستانند ان جمال
اندك اندك خشك میکردد نهال

کیست معشوق انکه او باقی بود
زاب حیوان روح او ساقی بود

کیست معشوق انکه باشد در ازل
مبتدا و منتهایش لم یزل

سینه ات از نور چون کلشن کند
دیدههای روح را روشن کند

عاشق صورت بود اندر زیان
زانکه این صورت نماند جاودان

چشم را این حسن خالی بین کند
عقل را و روح را مسکین کند

ظاهرش نور است و در تحقیق نار
کر ضیا خواهی تو دست از وی بدار

حسن حق پیداست اندر روی حور
همچو مه در اب باشد بس غیور

نور او در اب کی کیرد قرار
هین مشو قانع بحسن مستعار

غیرتش بر عاشقی و صادقیست
غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اکر عاشق شود هم کوی برد
جبرئیلی کشت وان دیوی بمرد

زانکه روح القدس باشد پایدار
نوران رخسار بر هاند ز نار

یا من تنزل عن عشق الحقیقة فی
مجازها غافلا عن موطن سبقا
بر نازلان عشق مجازی ز من بکو
غافل ز موطن ازل کشته اید و رام

ان ابتلیت کعشاق المجاز فلا
تنس الحقیقة فی الدنیا بغیرتها
کر مبتلای عشق مجازی تو لا اقل
حق را ببر زیاد بتقوی علی الدوام

واجعل مجازك للتحقیق قنطرة
الی الحقیقة العلیا لتعتیقا
با مجاز خویش تحقیق مثل پل
سوی حقیقتش بکن آزاده سان خرام

الاشارة السادسة

اصغوا الی قول بعض العارفین لکی — عبوره عن مجاز العشق مستبقا
بشنوید کلام معشوقی بعض عارفان — کفتا دم عبور ز عشق مجاز خام

ما بین معترک الاحداق والمهج — انا القتیل بلا اثم ولا حرج
اندر میان لشکر چشمان و قلب خون — ان کشته بی گناه منم با غم فزون

تلک القصیدة فی معنی حقیقته — لکن بلفظ مجاز العشق قد نطقا
اندر مقام عشق حقیقت برادری — دارد ولی بلفظ مجاز است این کلام

وانما هو فی حال العبور عن — المجاز قال لعشق الحق واستبقا
جوان نبوده است که فرموده آن عشق — وقت عبور خویش سوی عشق لا ینام

ویعلم العارف الفهام ان من — الذی تولی بنور العشق وانتقا
آن عارف بصیر شناسد که کیست مرد — با نور عشق حق که بود خارج از ظلام

الاشارة السادسة الی ان بالعشق حساب الخلائق فی الآخرة وانه لا یمکن تحصیل حقیقته فی الدنیا الا بالفکرة الباهرة

قولوا اسألوا قلبکم بالصدق واستمعوا — حتی یجاوزکم فی عشقه دلقا
گویید دل و هید و بو شنید باسداد — تا دم زبان عشق زند کو نصیح زار

هب ان یومک فی القیمة قد — بعثت والله فی القرآن قد صدقا
این روز خود شمار که حشر است و کشته — مبعوث و هم حق است خدا آنچه کرده یاد

وکل انسان الزمناه طائره — وهذه آیة عظمی لاهل تقی
اینند جمله نامه اعمال ن بر بر — این آیه ایست بهر نقیان بار شاد

الیوم الیوم ایضا کالقیمة فی — شهودنا کنت عمرا فیه منتبقا
امروز هم حشر بود در شهود ما — عمری نموده ام که حق این بدیدم هزار

اقرأ کتابک بل آیات قلبک لا — حساب لامر العشق الذی انتبقا
بر خوان کتاب خویش و بل آیات قلب خود — با عشق حیث حساب ارکنی زیاد

کفی بنفسک فی الدنیا التی انصرمت — عمرا علیک حسیبا فی الذی سبقا
در نیزه خاک آن فنا نفس خود بس است — از خود کشی حساب در آن ایز تو هرچه زاد

وانت عشقک فانظر ما تریه بعد — وانت تجزی بما قدمت من نفقا
عشق است آن تو آنچه نمودی یاد گر — یعنی جزای آنچه دو دست زیش داد

قال الله تعالی ولتنظر نفس ما قدمت لغد
فرموده حق تعالی باید نظر کند هر نفس آنچه که بجا آورده بهر فردا

ما کنت

ولیس للناس الا ما سعوا ورجوا — عمرا بهمتهم فی حیث ما انفقا
وان نیست نفع خلق بجز سعی خویشتن — آنست که بهمت خود کرده اجتهاد

یا ایها الغافل السکران قم وافق — الام حتام راح العمر فاستغفا
برخیز ایکه غافل و مستی بهوش باش — راحات عمر خویش چرا میدهی بباد

وانظر الی العشق ماذا کنت منتهجا — دهرا ایا طالب الدنیا لتبز ترفا
بنگر ز بوی عشق چه سرست میشوی — دور دهر ای تو طالب دنیای کج نهاد

ابشر متی کنت بالرحمن مشتغلا — ترجو هنالک فی اهل الهدی سبقا
یکدم اگر ببوی خدا دل دهی یقین — آن دم چو اهل ره دهی بر تو مژده باد

وارجع الی الوطن الاصلی تذکرا — واشرب شراب طهور العشق حین سقا
بر گرد و جای اصلی خود را بیاد آر — بخور شراب طاهر عشق از خم وداد

عصیرة من خصال خمسة وبها — یصفو مشارب اهل الله اهل تقا
افشرده ایش ز خصلت پنج است و گشته صاف — باده و مذاق اهل خدا زمره رشاد

الجوع والصمت والتسهر معتکرا — والاعتزال وذکر القلب منفردا
جوع است و صمت پس سهر از روی فکرت است — هم عزلت است و ذکر دل از روی انفراد

صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام — تا تمامان جهان ز اکند این پنج تمام

فاصمت وجع واعتزل واذکر الهک فی — کل اللیالی وکن فی جنبه ارقا
پس صمت و جوع ورز و بکن اعتزال و ذکر — در وقت خود بخواب مرو با غم زیاد

اذ حفت النار بالشهوات فاحذروا — منها الی جنة الماوی کاهل تقی
پیچیده نار جهنم بشهوات — سوی بهشت زان بگریزید باسداد

وجنة العشق حفت بالمکاره لا — مناص منها لقلب عاشق صدقا
همچون بهشت عشق که اندر مکاره است — زان چاره نیست بهر دل عاشق مراد

روی الترمذی وابوداود والنسائی عن ابی هریرة عن النبی صلعم قال لما خلق الله الجنة
روایت کرده ترمذی وابوداود نسائی از ابی هریره مروی از حضرت رسول صلعم فرمود وقتیکه آفرید خدا بهشت را
قال لجبرئیل اذهب فانظر الیها فذهب فنظر الیها والی ما اعد الله فیها لاهلها
فرمود بجبرئیل که برو نگاه کن برو پس رفت و نگاه کرد بر آن و بر آنچه آماده کرده خدا در آن با اهل آن
فجاء فقال ای رب وعزتک لا یسمع بها احد الا دخلها ثم حفها بالمکاره ثم قال
پس آمد گفت ای خدایم پروردگار من قسم بعزت تو که نمیشنود کسی آنرا مگر داخل شود بآن پس پیچید آنرا با شدتها پس گفت
لجبرئیل یا جبرئیل اذهب فانظر الیها قال فذهب فنظر الیها ثم جاء فقال ای
بجبرئیل یا جبرئیل برو پس نگاه کن بر آن فرمود پس رفت و نظر کرد بر آن پس آمد گفت ای

السبق محرکة الخطر یوضع بین اهل السباق والخطر بالتحریک السبق یتراهن علیه قاموس

رب وعزتك وقد خشيت ان لا يدخلها احد قال فلما خلق الله النار قال يا
پروردگارا من قسم بعزت تو بتحقیق ترسیدم از اینکه داخل نشود بدان کسی فرمود پس وقتی که آفرید خدا نار را فرمود یا
جبرئيل اذهب فانظر اليها فذهب فنظر اليها ثم جاء فقال اي رب وعزتك لا يسمع
جبرئیل برو و نظر کن بر آن و رفت پس رفت بسوی آن پس آمد و گفت ای رب من قسم بعزت تو نمی شنود
بها احد فيدخلها فحفها بالشهوات ثم قال يا جبرئيل اذهب فانظر اليها فذهب
بآن کسی که داخل شود بدان پس پیچید آنرا باللذات پس گفت یا جبرئیل برو و نظر کن بر آن پس رفت
فنظر اليها فقال اي رب وعزتك لقد خشيت ان لا يبقى احد الا دخلها الحديث
و نگاه کرد بر آن پس گفت ای رب من بعزت تو ترسیدم از اینکه باقی نماند کسی مگر در آید بآن

هاك خصال اولي التقوى وجمعها	صبر جميل بنور العشق متفقا
اینها صفات متقیانست و جامع	صبریست با محبت حق وارد اتحاد

قال الله تعالى انما يوفى الصابرون اجرهم بغير حساب
فرمود حق تعالی جز این نیست که وفا کرده میشود بر صبر کنندگان اجرهای ایشان زیاده از حساب

بشنو این ابیات از آن بحر علوم — قدوهٔ عشاق مولانای روم
هم بدرد این درد را درمان کنم — هم بصبر این کار را آسان کنم
تا برآرم پای جان زین آب و گل — جان و دل را وقف دلداران کنم
داغ پروانه بسینه از شمع الست — خدمت شمع همان مهمان کنم
عشق مهمان شد بر این سوخته — یکدلی دارم پیش قربان کنم
عاشقی چبود کمال تشنگی — جان و دل را چشمهٔ حیوان کنم
هین گلوی صبر گیر و میفشار — تا خنک گردد دل عشق ای سوار
گوش بگشا لب فرو بند از مقال — هفته هفته ماه ماه و سال سال
صمت عادت کن که از یک گفتنک — مبشوز تارث این تخت الحنک
ای خوش آن کو رفت در حصن سکوت — بشنود دل حرز ذکر حی لا یموت
خامشی باشد مقال اهل حال — گر بجنبانند لب گردند لال
رو نشین خاموش چندان ای فلان — گر فراموشت شود نطق و بیان
چند با این ناکسان بیفروغ — بار بیمایی دروغ اندر دروغ
وارهان خود را از این همصحبتان — جمله مهتابند و دین تو کتان
صحبت نیکانت ار نبود نصیب — باری از همصحبتان بد بکیب

۱۲ ل
۷ بابی

هر کرا توفیق حق آمد دلیل — عزلتی بگزید و رست از قال و قیل
پا مکش از دامن عزلت بدر — چند گردی چون گدایان در بدر
عزت اندر عزلت آمد ای فلان — تو چه جویی زاختلاط این و آن
گر زدیو نفس میخواهی امان — رو نهان شو چون پری از مردمان
از حقیقت بر تو نگشاید دری — زین مجازی مردمان تا نگذری
گر تو خواهی عزت دنیا و دین — عزلتی از مردم دنیا گزین
رو بعزلت آر ای فرزانه مرد — واز جمیع ما سوی الله باش فرد
عزلت آمد گنج مقصود ای حزین — لیک اگر با زهد و علم آید قرین
عزلت بی عین علم آن علت است — ور بود بی زای زهد آن ذلت است
زهد و علم ار مجتمع نبود بهم — کی توان زد در ره عزلت قدم
علم چبود آنکه ره بنمایدت — زنگ گمراهی زدل بزدایدت
این هوسها از دلت بیرون کند — خشیة الله در دلت افزون کند
خشیة الله را نشان علم دان — انما یخشی تو در قرآن بخوان
این چنین علمی شود دلال عشق — میشود انجام آن اجلال عشق
صبر کن اندر بلای عشق دوست — تا که خالص آوری مغزت ز پوست
فی طریق العشق انواع البلا — ایها القلب الحزین المبتلا
لکن الصب لعشوق الممتحن — لا یبالی بالبلایا والمحن
سهل باشد در ره فقر و فنا — گر رسد تن را تعب جان را عنا
کی بود در راه حق آسوده کی — سر بسر درد است و خون آلوده کی
تا نسازی بر خود آسایش حرام — کی توانی زد براه عشق کام
غیر ناکامی در این ره کام نیست — راه عشق است این ره حمام نیست
عشق چون در سینه منزل گرفت — جان آن کس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند — سرنگون از پرده بیرون افکند
بر جر ای عاشق در آور اضطراب — بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب
خواب را بگذار ایچشم پدر — بعد از این در کوی بیخوابان گذر

اوندارد خواب و خور چون آفتاب — روح‌ها را میکند بیخورد و خواب

عشق نگذارد بعالم خواب و خور — گو مرد عشق از خود درگذر

عشق چون دعوی بلا دیدن گواه — گر گواهت نیست دعوی شد تباه

عشق دل از زند گی بر میکند — عشق فکر روز عقبی میکند

لا تنس في العمر منهاج التفكر في — امور عقباك وانهج نهج من سبقا

در عمر خود زیاد بر عزق فکر شو — در امر اخروی ره حق کن استناد

فكر العواقب مشق العشق يحسنه — تفكر كامل طوبى لمن مشقا

فکر مال عشق و داد است و زینتش — کامل تفکر نیست بشاق اتحاد

وتنطق الفكر في الاطوار لو كملت — تصير عشقا اذا لم يفسد العلقا

یا بر کمال نطق فکر ار در بن طوب — عشق است حق پسند نباشد در افساد

كالفلسفيين اذ منهاج فكرتهم — وهم وليس بنور العقل منطبقا

چون فلسفی که وهم بود راه فکرشان — زان نور عقل کل نه بر راهشان فتاد

من اجل ذلك قد شاع الخلاف لدى — انجائهم حيث خاضوا كيف ما اتفقا

زانجا خلاف مسلک ایشان زیاد شد — هر یک بجاه بحث فتادند از عناد

ولا خلاف لدى العشاق وافتكروا — في السير للنشاة العقبى بنور تقى

در نزد اهل عشق خلافی نبوده فکر — با سیر قلب کرده براه حق و معاد

قد اشرقت شمس انوار التفكر في — فصل الخطاب بتحقيق لقد صدقا

خورشید نورهای تفکر زده است سر — از مطلب حقایق فصل الخطاب داد

لقد بينت في منظومتي المسماة بفصل الخطاب معظم المسائل الاصولية الحكمية وبينت في مقدماته منهاج الفكر المامور به ومن شاء فليرجع اليه ان شاء الله

فطالعوا الحكمة العليا التي سطعت — من افقه واتبع التحقيق مستبقا

از شرفش بحکمت علیاش بر خورید — بر شمس حق کنید به تحقیق استناد

الاشارة السابعة

الاشارة السابعة الى كيفية ظهور سلطنة العشق في القلوب

لقد درّ لنسيم الصبح حيث دوى — ادواء ليل كآباتي وما وسقا

با دا سحر بر آتش نجوی کان دوا نبود — تاریکی شبان غم را ز دل زدود

فانشق جيب وجودي من شمائمه — كالورد عطر انفاسي من انتشقا

جیب وجودیم ز شمیمش دریده شد — چون گل بطا بیان زخش عطر و بو فزود

قد كان روحي وجسمي في تجنبه — رتقا فصار بفضل الله منفتقا

از فضل حق گشاده و مفتوح شد ز عشق — آن روح و جسم پاک که در عشق بسته بود

وكان نور سماء الروح محتجبا — بارض نفسي واهوائي لدى غسقا

نور سما و روح بدی در حجاب نفس — ارض و پست خواهش وی ظلمتش چو دود

فادبرت ظلمة الاهواء وانطمست — من فضل ربي واصباح الهدى انفلقا

پس پشت کرد نفس و هوا پایمال گشت — از فضل حق صباح هدی او چو نور گشود

نجوم صحوي واهلالي لقد غربت — في افق سكري وصبح الجو قد شرقا

استارکان صحو فرو شد بر سینه‌ام — بالمره چون سپیده هجوم رواز وجود

من مشرق القدس شمس العشق قد بزغت — وبدر عقلي لدى اشراقها انمحقا

از شرق قدس شمس محبت طلوع کرد — آن دم دران محاق مه عقل رفت زود

وليل ظلمة نفسي صار منصرما — نور الهدى بذنا قلبي قد التحقا

زایل بگشت یخ شب انظلام نفس — نور هدی بشرفهٔ دل تافت از وجود

قد انمحى كوكب الافكار حينئذ — بل صار في برج شمس العشق محترقا

استارکان فکر در آن دم غروب کرد — در برج شمس سوخت ز عشق شد وجود

امسيت في مسجد النساك معتكفا — وقد غدوت الى الخمار منطلقا

کردم بر اعتکاف بمسجد شب عل — صبحم بسوی خانهٔ خمار راه بود

اشرب بواصهباء عشق المولوي — من كؤوس المثنوي المعنوي

جام عشق مولوی را نوش کن — از کئوس مثنوی پس گوش کن

جرعه چون ریخت ساقی الست — بر سر این خاک شد هر ذره مست

جوش کردان خاک ازان جرعه ایم — جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم

باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو — عالم از ما هست شد نی ما ازو

ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

۲ قالب

بر خط فرمان او سر می نهیم | جان شیرین را گروگان می دهیم
اشتران بختیم اندر سبق | مست و بیخود زیر محملهای حق
من چگویم یکرکم هشیار نیست | وصف آن یاری که او را یار نیست
مست حق هشیار نبود از سرور | مست حق ناید بخود تا نفخ صور
بیشتر از خلقت انگورها | خورده میها و نموده شورها
تا چه مستیها بود افلاک را | وز جلالت روحهای پاک را
قطرهٔ از بادههای آسمان | غرق کرد از دل و جان جهان
بهر مخمور خدا جام طهور | بهر مرغ کور هستان آب شور
هین بهر مستی دلا غره مشو | هست عیسی مست حق خر مست جو
مستیی جو که خماری نبودش | جو که بر حسرت مداری نبودش
آنچنان مستی مباش ای بیخرد | که بعقل آید پشیمانی خورد
شادان مستان که چون می می خورند | عقلهای پخته حسرت میبرند
حلق کان نبود سزای این شراب | آن بریده به بشمشیر ضراب
خاصه این باده که از خم بلی است | نی میی که مستی آن یک شبی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل نقل | سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند | دستهارا شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند | دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار از آن می بود مست | زان گرو میکرد با خود پا و دست
آنکه شد سرمست از جام الست | تا ابد هشیاریش ناید بدست
عطر بادنزی ز مستی کن بیان | این غزل از قول مولانا بخوان
دوش بود اندر خرابات گذار | بر من آمد مستیی بی اختیار
خرقه و سجاده را دادم بمی | در خرابات آمدم خمار وار
زاهدان گویند عارف میخورد | گفتم ای خیز و جام می بیار
ما ببوی شمس دین مست آمدیم | فارغیم از عنبر و مشک و تتار
هر که زو مست ناید پیش دوست | از جمال یار باشد شرمسار

نسخه
عالمان گویند زاهد می خورد
نسخهٔ اصل اینچنین بود

مستیی کز عشق در جان من است | من نخواهم گشت زان می هوشیار
شمس تبریزی که مست است از ازل | مست خواهد بود تا روز شمار

اسمعوا ابیات بعض الصادقین | فی طریق العارفین العاشقین
بشنوید ابیات بعض صادقان | در طریق عارفان و عاشقان
یا مغنی قم فان العمر ضاع | لا یطیب العشق الا بالسماع
ای مغنی خیز و عمرم شد ز دست | از سرود خود مرا کن شاد و مست
واروعندی من احادیث الحبیب | ان وقتی من سواها لا یطیب
کن روایت از احادیث حبیب | چون ندارد دل ز غیر وی شکیب
واطوعنی ذکر ایام الفراق | ان ذکر الهجر مما لا یطاق
ترک کن گفتار ایام فراق | چونکه ذکر هجر باشد لا یطاق
یا ندیمی ضاع عمری وانقضی | قم لاستدراک وقت قد مضی
عمر من ضایع شد و رفت ای ندیم | خیز تا ادراک آن فرصت کنیم
اعطنی کاسا من الخمر الطهور | انها مفتاح ابواب السرور
لطف کن جام از شراب پاک خویش | زان در شادی گشاد آید به پیش
خلص الارواح من قید الهموم | اطلق الاشباح من اسر الغموم
روح ما را ده خلاص از قید هم | جسم را هم از گرفتاری غم
اسق قلبی ایها الساقی الرحیم | بالتی تحیی بها العظم الرمیم
چون رحیمی ساقیا ده دل اشفا | با شرابی روح بخش مردها
جمرة من نار موسی نورها | دنها قلبی و صدری طورها
اخگری کز نار موسی نور او | طورت آن دل سینه ام شد طور او
دابها ارجاع ایام الشباب | من یذق منها عن الکونین غاب
نوشدش هرکو جوانی آورد | از دو عالم قطرهٔ اش بیرون برد

لقد سقانی ملوک الفقر حینئذ | خمرا طهورا بها قلبی قد اغتبقا
شاهان فقر سیر نمودندم این زمان | با باده طهور که دل را از کف ربود
من سؤر کاسی ملوک الفقر (الدهر) قد شربوا | فاستهلکوا افقا واستعبدوا فرقا
خوردند سؤر کاس شرابم شهان دهر | گشتند هلاک افق و عبد انجمن بوند
لکننی صامت عما اقول ولا | ابوح وجد السری کیف ما اتفقا
من خامشم نمی کنم این گفته آشکار | وجدی نمی کنم که چه دولت خمم نمود
وان سلطان شمس العشق انطقنی | بل اثر فی لسانی طال ما استبقا
سلطان شمس عشق بگفت از زبان من | بل نظم اوست کان ز همه پیش می نمود

صح ... الشیخ ... ابن الفارض قدس سره

والعشق شمس تجلت وحدها ازلا | حقيقة ومجازا بعد ان شرقا
عشق آن خورشید است که تجلی شده از ازل | بالله مجاز و حقیقت زراه جود

حقيقة بلباس الفقر في العرفاء | وهم ملوك الهدى قد نوروا الافقا
در عارفان حقیقت وی بالباس فقر | کایشان شهان دوز رهایند در شهود

مجازها بلباس العز تلمع في | بتاج سلطنة الدنيا كما برقا
روشن مجازوی شده اندر لباس عز | در تاج جهان شاهی دنیا چو شد فرود

وهم اظلة شمس العشق اذ بزغت | اذ نورهم مستعار ليس فيه بقا
ایشان چو سایه از خور عشقند در سطوع | چون نور شان ثبات ندارد ایشان دور

كلاهما اصطبحا خمرا وقد سكرا | من كأس عشق جليل حينما نطقا
این هردو باده خورده و سرمست گشته اند | از جام عشق یار خود از گفت واز شنود

كما نظمت صغير العارفين لدى | سكري بصهباء عشق صادق صدقا
آنسان که در کتاب صغیر عارفین بنظم | گفتم بوقت سنیم از عشق خود

بينت فيه البراهين التي سطعت | بنور سيد اهل الفقر اذ شرقا
کردم بیان جمله دلیل که ساطع است | با نور پیر مردم فقر از خور شهود

اتلو عليكم ابياتا منه كي تجدوا | معنى تغير حالات الذي عشقا
ابیات چند خوانم ازان بو که بر خورید | بر معنی که حالت مردان دین ربود

هذه ابيات من كتابي المسمى تصغير العارفين ذكرتها في هذه القصيدة تبصرة للسالكين

العشق نور الذي بالفقر يفتخر | وكل نور بتلك الشمس ينفجر
عشق است نور آنکه بفقر افتخارش است | هر نور در تغیر بخور عشق ره کاشت [?]

العشق شدة حب الله ليس سوى | معناه مقصدنا والقصد معتبر
بسیاری محبت حق است عشق نام | اینست قصد و معتبر آنست در کلام

وشدة الحب في القرآن واردة | وفي الحديث بلفظ العشق يذكر
وارد بلفظ شدت حب است در نبی | واندر حدیث گشته بالفاظ عشق طی

طاعات اعداء اهل العشق حبطت | ولو بزمزم بل بالكوثر اطهروا
طاعات منکران محبت نبوده نیست [?] | صد بار اگر بچشمهٔ زمزم وضو کنند

لانها من لباب الحب خاوية | وهي القشور لدى اللب يدخر
از مغز عشق جمله طاعاتشان تهی است | ناید بکار قشر چو مغز اصل فربهی است

وبالمحبة نحيى يوم مبعثنا | وعظمنا في زوايا قبرنا نخر
با عشق زنده گانی ما است در نشور | اندم که استخوان شده پوسیده در قبور

طوبى لقوم علت نحو الكون همتهم | فان لحوا في طريق العشق وانكروا
باد ابخبر همت مردان با خبر | کاندر طریق عشق نمودند شب عمر [?]

اما تغير حالات بهيجهم | عند السماع فليس لنا عنه نعتذر
حالات وجد شوق کند بیقرارشان | وقت سماع عذر چه داریم بهر آن

لان احوال اهل العشق عارضة | بلا اختيار لهم والعشق يعتذر
زیرا که حال نیست که باشد باختیار | آید ز عشق وهم بکند عشق اعتذار

لم يعشقوا زينة الدنيا وزخرفها | كالمترفين الاولى في حبها سكروا
عاشق نیند زینت دنیا و مال را | چون مترفین که مست دنیا بند زان فنا

بل باتباع حبيب الله قد سلكوا | في نهج مسلك حب الله وابتدروا
بل تابع رسول خدا یند و ره روانند | پیشی براه عشق نمودند و پیروانند

صاروا محبين محبوبين حينئذ | واستشهدوا بسيوف العشق واصطبروا
محبوب و هم محب چو در این راه گشته اند | با تیغ عشق کشته ره صبر رفته اند

قال الله سبحانه قل ان كنتم تحبون الله فاتبعوني يحببكم الله الاية
فرموده حق • بگو اگر باشید دوستدارنده خدا را پس تابع من بوده تا دوست دارد شما را خدا

ان الذين تولوا عن معاركهم | يوم التقى فتنة العشاق واختبروا
آنانکه از معارکشان ناگرفته اند رو | در روز جنگ و تقوی عشاق بنگ خو [?]

قد استزلهم الشيطان فانخذلوا | ببعض ما كسبوا في عمرهم وذروا
ابلیس راه شان زده زینت بر ملا | برای کناب جزئی خود کرده اکتفا

فاثروا النشأة الدنيا لانفسهم | وعن صراط مجاز العشق ما عبروا
بهر خود اختیار همین نشأه کرده اند | نی از صراط عشق مجازی گذشته اند

لم يدركوا بالهدى معنى حقيقته | وانهم اعرضوا عنها وقد خسروا
ناکرده فهم راه حقیقت شدند دور | گردند اگر ز بیان قوم بیشعور [?]

قال الله سبحانه قل هو نبأ عظيم انتم عنه معرضون الاية
فرموده خداوند منزه بگو که این امری بزرگ است و شما از وی اعراض کننده اید

لكن لهم في اتباع النفس معذرة | على حيوتهم الدنيا قد اقتصروا
وارند عذر لیک در این خواهش هوا | چون بر حیات عاریه کردند اکتفا

رضوا بها واطمانوا غافلين ولا | يرجون يوم لقاء الله واعتذروا
راضی و مطمئن باویند و غافلان | هم ناامید روز لقایند زان جهان

قال الله سبحانه ان الذين لا يرجون لقاءنا ورضوا بالحيوة الدنيا واطمانوا بها والذين هم

بالحيوة الدنيا

عن آياتنا غافلون اولئك مأواهم النار الأبد
از آیات ما غافل اند ایشان منزل آنها جهنم است

النفس تطغى لدى استغنائها سفها
طاغی است نفس از سفهش در دم غنا

وعن مرافقة العشاق تنزجر
از راه عاشقان جدا میکند ابا

قال الله سبحانه ان الانسان ليطغى ان رآه استغنى
فرموده حق سبحانه که انسان طغیان میکند چو خود را بی نیاز دانست

هذا لأن جهاد النفس معركة
زیرا که این مجاهده جنگ است بس بزرگ

وانهم فقراء الله قد صبروا
ایشان فقیر حضرت حق اند و هم صبور

فلا يجاهد دهرا في معاركهم
این جهد را نکرده بمیدان جنگشان

الا يجاهد فيها المترفون وهم
اغنا عاشقان جانان جنگ میکنند

قل اجلسوا رجلكم بالزهو مختضب
کو پا بناز و فخر کشید با خضاب

تنافسوا واطلبوا اهواء انفسكم
راغب شوید و تابع نفس هوای وی

فان للعشق اهلا في معاركه
زیرا که اهل هست ز بهر جهاد عشق

وهم رجال بفضل الله قد صدقوا
مردان صادقند و هم ایشان بفضل حق

كم من شهيد قضى نحبا يكون كم
زایشان بسی شهید بعهدش وفا نمود

ما بدل القوم تبديلا وما اتخذوا
تبدیل دین نکرده همین قوم خوش سرشت

طوبى لقوم الهيمين لو درسوا
نازم بر اهل عشق که خوانند درس یار

اولئك القوم ربانيون لو علموا
هستند عالمان خدا کرده اند یاد

كبرى لابطال شجعان لقد نزروا
بهر دلاوران شجاعی که گشته سترگ

بالفقر زهدا عن الدنيا وقد شكروا
با فقر دست ز مال اند و بس شکور

الا شجاع قوي باسل ذمر
در هر جز شجاع قوی گوست پهلوان

نواعم الخد مخضوبون فلخذروا
کایشان خضاب کرده و هم نازپرورند

ورأسكم من حميا جاهكم خمر
حالی که گرم سرشده از جاه چون شراب

مع الخوالف في الدنيا ولا تذروا
با اهل و مال از کف دنیا خوزید می

لهم مجاهدة كبرى وهم صبر
مرد جهاد اکبر و صبر زیاد عشق

ما عاهدوا الله تعظيما وما فتروا
تعظیم عهد خالق خود کرده در سبق

وسالك في رسول الله ينتظر
رخی در انتظار و سلوک اند با شهود

معالم الدين للدنيا وما مكروا
دین را نکرده راه به دنیای دون برفت

ففي تفقههم للدين قد نفروا
از بهر فقه دین سفر کرده اختیار

وعلموا فلوجه الله قد نصروا
چون علمشان برای خدا ایست و هم رشاد

اهم فيه نعرا د حيها صبروا

ولقد مضى في الاشارة الاولى نفو ليها في الحديث القدسي واليك بالرجال الخ

وكلما علموا علما به عملوا
دانسته اند آنچه بوی کرده اند عمل

عشق مدار بينهم عبر ملابسهم
عشق است در میانشان و کهن شد لباسشانا

قد سابقوا في ميادين الهدى والى
سبقت گرفته اند بمیدان اهتدا

فحين تستمع القرآن سامعهم
آید بگوششان چو ندای کلام حق

من سدرة المنتهى تصغي مسامعهم
از منتهای سدره دمادم بگوششان

كأنهم بصفير الانبياء الى
گوئی که انبیا همه مشغول دعوتند

هل ينظرون الى الدنيا وزبرجها
حاشا بزیب و مال جهان ملتفت شوند

على على فلك الافلاك همتهم
از نه فلک بلندتر اعلی بهمت اند

روضات جناتهم من فيض عبرتهم
از فیض اشکشان همه باغ جنانشان

واخلصوا دينهم لله واتمروا
خالص نموده مذهب خود بهر لم یزل

تتم معاطسهم في ذاتهم كبر
دوزخ است جایشان از جبرک است ذاتشان

اسماع مجلس ذكر الله قد بذروا
اندر سماع ذکر خدا اند پیشوا

دموعهم من غمام العين تنحدر
چون ابر آب دیده فشانند از صدق

الى صفير الاولى في الجنة انتظروا
آید ندای اهل بهشت از گذشتگان

اذانهم وينادي فيهم النذر
ایشان همه گوش باواز رحمت اند

كلا وقد جاءهم ما فيه مزدجر
زیرا که پر شده است دل و جانشان زبند

هم السلاطين في العقبى بما صبروا
از صبر بیحساب ملوکان جنت اند

مخضر والدمع كالامطار منهمر
سبز است زانکه مثل مطر شد روان

في الاحاديث كل عين باكية يوم القيمة الا ثلثة اعين عين بكت من خشية الله وعين سهرت في طاعة الله وعين غضت عن محارم الله الحديث
در احادیث است که همه چشم گریان است در روز قیامت مگر سه چشم چشمی که بگرید از خوف خدا وچشمی که بیدار ماند در طاعت خدا وچشمی که پوشیده شود از محرمات خدا

تفيض اعينهم من فيض ما عرفوا
در بارش است دیده ز فیضی که دیده اند

طوبى لافئدة في الحب تنصدع
باد الحذر قلب محبان که پاره است

من الحقائق في القرآن وابتصروا
دانسته از حقایق قرآن و بصیراند

من خشية الله اجلالا وتنفطر
از خشیة اله نه چون سنگ خاره است

قال الله سبحانه لو انزلنا هذا القرآن على جبل لرايته خاشعا متصدعا من خشية الله
فرموده خدا اگر نازل کنیم این قرآن را بر سر کوهی می دیدی آن را خاشع و پاره شده از خوف خدا

لما اقشعرت لخوف الله خاشعة
از خوف حق دمی که بلرزد تمام پوست

جلودهم بكلام الله واذكروا
در حالت خشوع بفهم کلام دوست

قال الله سبحانه: الله نزل احسن الحديث كتاباً متشابهاً مثاني تقشعر منه جلود الذين يخشون ربهم ثم تلين جلودهم وقلوبهم الى ذكر الله ذلك هدى الله يهدي به من يشاء الآية

لانت بانوار ذكر الله واجتمعت — قلوبهم واطمأنوا فيه واستبشروا
با نور ذکر نرم شود قلبهای پاک — گردند مطمئن ز بشارات تابناک

وحين يسمع ذكر الله سامعهم — في لحن داود عهد الله يذكر
آندم که ذکر حق شنود گوش عاشقان — داود وار عهد حق آید بیادشان

طوبى لهم باجبال اوبي معهم — والطير عن وكره للسمع يبتدر
ای خوش بحالشان که کند ذکر کوهها — از وکرشان بسمع شتابند مرغها

وحين يستمع الاشعار منصتهم — من نظم امجاد اهل الله يعتبر
چون ساکتشان شنود شعر آبدار — از قول راه اهل فقر بگیرند اعتبار

اشعارهم حكمة ضاءت لوامعها — بيانهم للهدى سحر به سحروا
اشعارشان چو چشمه خور عین حکمت است — گفتارشان برای هدی سحر و آیت است

روي عن البخاري عن رسول الله ان من الشعر لحكمة وان من البيان لسحراً الحديث

كلامهم من جنود الله يأخذ من — هو الاسير لدى الدنيا وينتصر
جند خداست گفته ایشان و نصرت آن — هر اسیر لذت دنیای بی امان

من كلمات العرفاء الالهيين كلام اهل الله جنود الله في الارض

يتلو بنغمة حسن الصوت مطربهم — نظماً بديعاً به يتصدع الحجر
با حسن صوت نغمه سرا مطرب شان — شعر بدیع را که شود سنگ پاره زان

يكاد يندك من الحانه طربا — شم الجبال ومنها تخضع الجدر
زان نغمه کوهها شکند سنگ است زود — از رقص چون زمین بخضوع است در سجود

هم كالمجانين عند الغافلين وهم — مسافرون وفي الرجعى لهم سفر
مجنون مثال در نظر اهل غفلت اند — وایشان مسافرند چه در راه رجعت اند

كما هو المشهور في الالسنة المسافر كالمجنون وفي الاحاديث اذا تخلى المؤمن من الدنيا سما ووجد حلاوة حب الله وكان عند اهل الدنيا كانه خولط فانما خالط القوم حلاوة حب الله فلا يشتغلون بغيره الحديث

يحدو الى الله حاديهم ويطربهم — هل ناقة الشوق في البيداء تصطبر
خواند حدی شوق بحق نغمه خوانشان — زانسان که صبر می نکند اشتر روان

والله يدعو الى دار السلام الا — الا تعالوا الى رضوانه بشدوا
مهمانی خداست بدار السلام خویش — بهانی درنگ نیست بگوید بره پیش

فينفرون خفافاً حين ما سمعوا — ويعبرون من الدنيا اذا نفروا
چون بشنوند صوت سبکبار می کنند — در دوست کوچ دروازه بیابی روان شوند

ليفتح الله رب العالمين لهم — ابواب جناته العليا اذا ذكروا
تا رب عالمین بگشاید برویشان — درهای جنتش که بذکر اند جان فشان

طوبى لحزب اعزاء لقد بذلوا — لله ارواحهم في مجلس ذكروا
خوش باد حال قوم عزیزان که بهر یار — در بزم ذکر دوست نمایند جان نثار

لولا لك الاجل المكتوب موعدهم — ما توا وراحوا عن الدنيا لو اقتدروا
عمری بقدر ای نشدی بهرشان اگر — ارواحشان ز شوق بپرندی از این مقر

روي عن النبي صلى الله عليه وآله انه قال من عرف الله وعظمه منع فاه عن الكلام وبطنه من الطعام وعنى نفسه بالصيام والقيام قالوا بآبائنا وامهاتنا هؤلاء اولياء الله قال ان اولياء الله سكتوا فكان سكوتهم فكراً وتكلموا فكان كلامهم ذكراً ونظروا فكان نظرهم عبرة ونطقوا فكان نطقهم حكمة ومشوا فكانت مشيتهم بين الناس بركة لولا الآجال التي قد كتبت عليهم لم تستقر ارواحهم في اجسادهم خوفاً من العذاب وشوقاً الى الثواب

لكنهم قد اماتوا في محبته — سبحانه نفسهم في كل ما اشتهروا
این قوم لیک در ره عشق خدای پاک — کردند نفس خویش بفرمان وی هلاک

على رياضات حكم الشارع امتثلوا — ماتوا بموت ارادي وما حذروا
بنموده امتثال ریاضات حکم یار — مردند بی هراس بدان موت اختیار

بل حاربوا ونهوا اهواء انفسهم — حتى لباريهم عمراً وقد حظروا
اینها ز بهر دوست بتقوای کامل اند — تفصیل مشکل است که این زمره عاملند

اولئك اتقوا الرحمن حينئذ — حق التقاة التي تفصيلها عسر

قال الله سبحانه يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله حق تقاته ولا تموتن الا وانتم مسلمون الآية

اجالها ان اماتت لقوم انفسهم — بالعشق موتاً ارادياً كما امروا
اجال الموت مرگ ارادی عاشقان — از موت قبل موت بامر است شان

في الاحاديث موتوا قبل ان تموتوا وحاسبوا قبل ان تحاسبوا وزنوا قبل ان توزنوا الحديث

طوبى لقوم يميتون النفوس لكي
خوش باد حال آن قوم که کشتند نفس خویش

يحيي قلوبهم العليا بما صبروا
بهر حیات دل که کنند صبر بیش

قال العارف الالهي الخوف يميت النفس والرجاء يحيي القلب وبموت النفس حيوة القلب وبحيوة القلب البلوغ الى الاستقامة — شرح

فينحفون وفي بلوى رياضتهم
گشتند کم زخویش و ز بلوای از ریاضتی
وارض اجسادهم بالموت تختشع في
گیرد خشوع و زلزله اجساد چون زمین
كأنهم عاينوا معنى قيامتهم
بینند که معاینه روز قیامت است
لئن رأيتم بعيدا في تغافلكم
بینند غافلان اگر آن روز را بعید
وكلما سمعوا ذكر الحبيب لقد
ذکر حبیب آن همه جا گر رسد بگوش
فيا لها انهم من هول مطلع
چون روز حشر هول مخوفی است پیششان

كواكب الحس والادراك تنتثر
ریزد نجوم حس و شود تیره انقراض
بل لذا الها وسماء الروح تنفطر
از مرگ نیز پاره شود چرخ روح ازاین
بل انهم شاهدوا قلبا وما انتظروا
بل در شهود قلب به جوهرات و صورت است
قد رأوها قريبا بعد ان سفروا
ایشان ز بعد طی سفرشان قریب دید
استبشروا وببذل الروح قد بدروا
بر بذل جان دوند و بشادی زنند جوش
وفي المراحل نار العشق والسعر
گرمای آتش است درین راه پردلان

في الحديث لو ان لي ما في الارض جميعا لافتديت به من هول المطلع المراد به الموقف يوم القيمة او ما يشرف عليه من امر الآخرة عقيب الموت والمطلع مكان الاطلاع من موضع عال يقال مطلع هذا الجبل من مكان كذا اي مأتاه ومصعده

العشق مطلع والفكر منقطع
عشق است جای خوف و خیال است درگذر
والاذن واعية والعين باكية
در گریه دیدها و شنیدات گوشها
وهم منيبون اواهون ان لهم
آنها رجال سرزنش و اهل خشیت اند

والعقل مرتجع والقلب محتضر
عقلت رجعه کو و دل آن مرد محتضر
والنفس ميتة والروح منتشر
نفس است مرده طوطی جان است در صفا
تأوها فر من نيران السقر
از نار آه آتش دوزخ همی کشند

روي ان ابرهيم الخليل على نبينا وعليه السلام كان يسمع تأوهه
مرویست بدانسکه حضرت خلیل بر پیغمبر ما و بر او سلام باد شنیده شد صدای آه او
على حد ميل وكان في صلوته
بقدر حد یک میل و میبود در نماز خود

قال العارف الالهي الخ
فرمود عارف الهی که خوف میکشد نفس را و رجا زنده میکند دل را و بمردن نفس زنده شدن دل است و بزنده شدن دل رسیدنست باستقامت ۱۲

في الحديث لو ان لي الخ
یعنی در حدیث است اگر بوده باشد برای من همه آنچه در روی زمین است عوض میدادم آنرا از ترس قیامت مراد از مطلع ایستادنگاه روز قیامت است یا آنچه نزدیک شده میشود بر آن از کار آخرت در پس مرگ و مطلع جای اطلاع است از مکان بلند گفته میشود که مطلع این کوه از جای فلان یعنی جای بلند شدن آن ۱۲

وانما النار نار العشق موصدة
آتش چه باشد آتش عشق است شعله ور
بل انهم اطفئوا نار السعير لدى
خاموش نموده اند بل ایشان جحیم را
نار الجحيم لدى العشاق ليس لها
بیقدر آتش است جحیم نزد عاشقان
وانما النار نار العشق حصب ولا
نار محبت است بدلشان نه حصب وی
وهم على ناره قد يشهقون وقد
بجوشند ز نار عشق و خروش ناله میکشند
وانما هذه نار تجردهم
تجرید از علایق دنیاست نارشان
بل انما هذه نار تخلصهم
بل نار تصفیه بدل عاشقان بود
لانها نار حب الله موصدة
زیرا که نار عشق خدا هست شعله ور
نيران شدة عشق في سرائرهم
در سرشان شراره نار عظیم عشق
طوبى لقوم اودائه لقد وجدوا
نازم بعاشقان الهی که یافتند
ورد باد هشوا في الوجد واضطربوا
دیدند جودداشت آنکه و مضطرب شوند
بل حبه نار العشق قد لسعت
نار شرار عشق بهم بیگزد جگر
انوا انينا قلوب الغافلين به
چون ناله می کنند دل غافلان از آن
هذا الان قلوب المترفين قست
زیرا که هست سنگدل طالبان مال

ناله عاشق بگوش مردم دنیا

على الفؤاد ومنها يحذر السعر
بردل که نار دوزخ از آن است در حذر
خشوعهم ولهم من دمعهم غدر
از آب اشک خود که غدیر است بر ملا
فلذ روليس لها في قلبهم شرر
در غلبه آن شراره او کشته بی نشان
مناص لو شهقوا منها ولو زفروا
زان چاره نیست تا که شنند از چه بی بهی
تغشى عليهم يكاد القلب ينصهر
بیدار دل شوند و بسوزند چون سپند
عن العلائق في الدنيا اذا اطهروا
وارسته اند از غم و از مال و خاندان
عما سوى الله في العقبى اذا سكروا
از غیر حق بوقت طلب از حق احد
على الفؤاد الذي بالموت ينفطر
بر دل که آن بموت نیابد ز پوست در
عما سوى الله لا تبقى ولا تذر
باقی همه بسوخت و کشتی حریم عشق
لذات نيران حب الله واصطبروا
لذات نار عشق و بصبر شتافتند
مثل السليم الذي في الموت يبتدر
چون سلیم که بجست مرگ را چو نهد
اكبادهم فلق السلوان ما قدروا
ز ایشان بدفع و چاره نباشند مقتدر
قد اشمأزت فلم يرضوه بل نكروا
کبرد شوند وشن عشاق خسته جان
اذ انهم عن انين العشق تنزجر
هم گوششان کراست ز آواز عشق و حال

بانگ مسلمانی دیار فرنگ است

غدد
حطب

أبينهم عندهم صوت المؤذن في — این ناله زدنشان چو صدای مؤذنان
مثل النصارى لأولى بالله قد كفروا — گویند بگمان قوم نصاری وکافران

أهل وصيحة أهل العشق قد شبهت — اری بگوش اهل هوی صوت عاشقان
في سمع أهل الهوى بل إنهم بجزوا — اینها شبیه بجزه نمایند بل براین

واستهزءوا بأنين العاشقين ولا — سخریه بناله عشاق چه کنند
يكون في قلبهم من صوتهم أثر — درقلبشان نه نکته اثر دور میشوند

لم يدركوا عن عوال نفع شهقتهم — چه گویم کنند ازان ناله باشند
معنى رفيعاً بغير الصوت واعتذروا — جز صوت ناهربه و معذور مانده اند

فشبهوها بأصوات الحمار ولم — گویند همچو صوت حمارات بی تمیز
يميزوا بل هم الأنعام والحمر — بی خود چو چارپا و حمارند ای عزیز

في الأحاديث أن الحسن ابن علي صلوات الله عليهما كان أعبد الناس في زمانه وأزهدهم وأفضلهم وكان إذا حج حج ماشياً وربما مشى حافياً وكان إذا ذكر الموت بكى وإذا ذكر البعث والنشور بكى وإذا ذكر العرض على الله تعالى ذكره شهق شهقة يغشى عليه منها وكان إذا قام في صلوته ترتعد فرائصه بين يدي ربه عز وجل وكان إذا ذكرت الجنة والنار اضطرب اضطراب السليم وسأل الله الجنة وتعوذ بالله من النار حيث شنع بعض العلماء المترفين كبار العرفاء الإلهيين وقال إن مجلسهم و اجتماعهم في ذكر الله سبحانه بدعة حيث وصفهم بالأشعار بنعق ونهيق وشهيق الحمار ج

بل هم أضل سبيلاً في طباع بهيم — درطبع بل اضل سبیلند و بجز انند
منها وفي منهج الإنسان ما عبروا — بعبور زاه مردم کامل نه جسته اند

وإنما منهج الإنسان منهج من — راه کسی است منهج انسان و مرد مرد
في حب باريه بالفقر يفتخر — کز حب رب خویش بفقر افتخار کرد

وإن عشاقه بالفقر قد سلكوا — با فقر عاشقان ره اورا گرفته پیش
منهاجه وإلى رضوانه ابتدروا — رضوان وی که عشق بود کرده اند کیش

وأدركوا الرتبة العليا بمنهجه — درراه شه برتبهٔ علیا رسیده اند
وما عليهم إذا لم يدرك البقر — مردان حق اگرچه نفهمند گاو چند

وكلما سمعوا ذكر الحبيب لقد — ذکر حبیب می شنوند هر زمان درآن
طارت قلوبهم العليا بما ذكروا — پرد قلوب عالی ایشان ز ایشان

نادوا بما وجدوا عند السماع كما — لرزند زانچه یافته اند از سماع وحال
يميد عند هبوب العاصف الشجر — کاز باد تند گه درخت اند در شمال

ومن كلام علي عليه السلم لقد أدركت قوماً يبيتون لربهم سجداً وقياماً يتجافون بين جباههم وركبهم كأن زفير النار في آذانهم إذا ذكر الله عندهم مادوا كما يميد الشجر كأنما القوم كانوا غافلين شرح من كلام سيدنا علي عليه السلم ربّت بقوم إذا ذكر الله هملت أعينهم حتى تبل جيوبهم ومادوا كما يميد الشجر يوم الريح العاصف وإلى هذا المعنى أشار المولوي الرومي حيث قال قدس سره

عاشقان در تند سیل افتاده اند — بر قضای عشق سر بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب نالان و گریان بیقرار
گوی شو میگرد در میدان عشق — غلط غلطان در خم چوگان عشق

كأن تحركت الأرواح حينئذ — باشوق روحشان حرکت دارد این زمان
شوقاً إلى العالم الأعلى وهم نفروا — سوی جهان عالم اعلا سوز دوان

لقد تحركت الأجساد تابعة — نهضت کنند در پی ارواح جسمها
لروحهم وإلى الرحمن قد سفروا — اندر سفر بقرب خداوند کبریا

كما تحركت الأفلاك تابعة — افلاک وار در حرکت تابع آمدند
لروحها كلما تعلو وتنحدر — بر روح خود به پست و بالا رسیده اند

قلوبهم في معاني شوقهم أكر — در شوق معنوی دل ایشان چو گویهاست
أجالها صولجان العشق فانتشروا — هر سو دوان ز عشق که چوگان کبریاست

كانت لهم حركات في مراحلهم — از شوق و عشق در حرکتند بیشمار
شوقهم ومن الأشواق ما فتروا — واز مرحلات عشق نگردند سست کار

من لم يكن فيه نور العشق يعجز عن — هرکس که نور عشق دراو نیست عاجز است
إدراك ذلك بل تصديقه عسر — از درک عشق و دیده ز تصدیق وی بی بهره

لأن هذا سبيل العارفين وهم — این است راه عارف حق کاهل نظر شانند
ماتوا بموت إرادي بما انتصروا — مرده باختیار رمز و زنده گشته اند

وشاهدوا بعدما ماتوا بما شهدوا من — بینند با هدایت حق آنچه سپرده است
يموت موتاً طبيعياً و يحتضر — بر اهل موت نفس که ازاین جهان برست

في قلبهم شاهدوا عين اليقين كما / بشاهد الشمس اذ في قلبهم بصر

در قلب خود عين يقين ديد كرده اند / چون ديد شمس زانكه ز دل اهل ديده اند

كما ورد في الحديث اذا اراد الله بعبد خيرا فتح عيني قلبه فيشاهد ما كان غائبا عنه الحديث

صدقوا حين ذاقوا الموت واعتبروا / جرت عليهم شهودا حيثما نظروا

لذات موت ديده و تصديق كرده اند / برانگيخته شهود دل از يار ديده اند

وكل من لم يذق لم يدر وا اسفا / على الذي قلبه اعمى فمحسور

آن كس كه نا چشيد ندانست وا اسف / بر آنكه كوردل شده گردان بهر طرف

من كان في هذه اعمى بباطنه / ففي القيامة اعمى ما له خبر

آنكه كوردیده بماند در جهان / كور است روز حشر و نباشد خبر از آن

قال الله سبحانه من كان في هذه اعمى فهو في الآخرة اعمى واضل سبيلا قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله شرح

اجل اضل سبيلا في الشهود بلا / بصيرة كيف يستهدي ويختبر

آری اضل راه كه او بی بصيرت است / ره يابد از كجا و بداند چه حالت است

من ذا الذي يرتضي في حب بارئه / بان يموت لدى هواه ويصطبر

در حب رب خويش كه راضی شود كه جان / عمری نميرد و نكند صبر را بنام

من ذا الذي عند موت النفس يفرح كي / يحيى به القلب في الرجعى وينتشر

تا كيست وقت مردن نفس اندر آن شاد / كز آن حيات دل شده در رجعتش مراد

كما مضى في الحديث بموت النفس حيوة القلب وبحيوة القلب البلوغ الى الاستعمار

طوبى لقوم اماتوا في رياضتهم / نفوسهم والذي باساتها اصطبروا

نازم بدان گروه كه باز رياضت خويش / كشتند نفس را و نمودند صبر كيش

كي يحيي الله في موت النفوس لهم / قلبا سليما الى الرضوان يبتدر

تا در حيات نفس دهد حق بدل حيات / قلب سليم كان سوی رضوان شده نجات

قال الله سبحانه الا من اتى الله بقلب سليم

لان طاير قلب العبد محتبس / في بيضة النفس مطموس ومنغمر

زيرا كه هست مرغ دل عبد محتبس / در تخم مرغ نفس عزيز است پادشس

من لم يلد مرة اخرى فمحتجب / عن عينه ملكوت الله مستتر

هر كس دوباره زاده نشد هست در حجاب / وز چشمهای او ملكوت است در نقاب

قال الله سبحانه اولم ينظروا في ملكوت السموات والارض وما خلق الله من شيء وان عسى ان يكون قد اقترب اجلهم فباي حديث بعده يؤمنون ولقد ورد في اثر قال عيسى ابن مريم على نبينا وآله وعليه السلام لن يلج ملكوت السموات من لم يولد مرتين

ان ماتت النفس يحيي القلب منعرجا / الى حظائرها العليا وينفسر

گر مرد نفس زنده شود قلب در عروج / سوی مقام علو رود چون كند خروج

هذا طريق السموات العلى ولقد / استشهدوا باتباع الشيخ وابتدروا

اينست راه سبع سموات عاشقان / رفتند زين به پيروی پير راه دان

طووا طرايقها طي السجل وفي / منهاج حضرة اهل الله قد عبروا

چون طی نامه طی نمودند راه را / شهراه حضرت است كه كردند شاه را

في تحت ظل جناح الشيخ قد سلكوا / في بيضة النفس قد ماتوا وما فتروا

رفتند راه زير پر سايه ها / در تخم بيض نفس كشيدند رنجها

فقد جاهدوا انفسهم دهرا مجاهدة / كبرى لانهم الابطال والصبر

دهری جهاد نفس نمودند بس بزرگ / ايشان كه صابر اند و شجاعند هم سترگ

وخالفوا بالتقى اهواء انفسهم / حتى تزكوا وفي الباساء قد شكروا

ترك هوای نفس كه تقويت كرده اند / تا پاك گشته هم ز بلاها شكر صابر اند

في الحديث اغلب الناس من غلب على نفسه

امارة النفس ماتت في رياضتها / موتا عظيما ارادي بما صبروا

اماره گی نفس بمرده است در جهاد / با مرگ اختيار بصبری كشته زياد

لقد مضى في الحديث القدسي في الاشارة الاولى اذا علمت ان الغالب على قلب عبدي الاشتغال بي جعلت شهوة عبدي في مناجاتي فاذا كان عبدي كذلك عشقني وعشقته فاذا كان عبدي كذلك فاراد عبدي ان يسهو عني حلت بينه وبين السهو عني اولئك اوليائي حقا واولئك الابطال الحديث

فصارت النفس في احكام بارئها / لوامة ثم والي الخيرات قد بدروا

لوامه گشته نفس در احكام لايزال / زان پس كشيده جانب خيرات پر و بال

وصقلوها الذي البلوى بصيقل لا / لم يبق في القصد الا الله فاذكروا

وقت جهاد صيقل لا را بوی زدند / الا بماند و جز نگر دیده پای بند

فصلت النفس بالتصقيل ملهمة | مثل المرايا وبالالهام قد بصروا
گردید نفس از پس تصقیل ملهمه | روشن شدی چو آینه ظاهر شدی همه

قال الله سبحانه ونفس وما سواها فالهمها فجورها وتقويها شرح

ففتح الله رب العالمين لهم | قفل القلوب وان الله مقتدر
زان پس کشوده قفل دل از رب ذو الجلال | کشتی لموراسرار از آن قدرت و نوال

تدبروا ولدى الهام علموا | تاويل معنى كلام الله وابتصروا
وقت تفکر از رخ الهام دیده دید | تاویل راز معنی قرآن حق پدید

قال الله سبحانه افلا يتدبرون القرآن ام على قلوب اقفالها الاية

هذا لان كلام الله بارشا | ذكرى لمن كان ذا قلب فيذكر
زیرا کلام خالق ما ذکر و حکمت است | بهر کسیکه اهل دل و ذوق و حالت است

قال الله سبحانه ان في ذلك لذكرى لمن كان له قلب او القى السمع وهو شهيد

او مثل ذلك القى السمع ممتثلا | وكان في نفسه من نوره خبر
یا بهر آن کسیکه دهد گوش امتثال | در قلب او خبر بود از نور ذو الجلال

طوبى لاشراف اهل الفقر قد سلكوا | واسترشدوا باتباع الشيخ واطهروا
نازم باهل فقر و عزیزان که ره رواند | ظاهر شدند ولی به پی پیر کامل اند

اماتت ساقى معين العشق انفسهم | وهم على سكرات الموت قد صبروا
کشته است آب ساقی عشق نفسشان | بر رایج نزع صبر کنند و جان فشان

قد خالفوا بالتقى اهوآء انفسهم | واخلصوا دينهم لله واتمروا
ترک هوای نفس ز تقوی نموده اند | خالص نموده دین و اجب پاک بوده اند

قال الله تعالى فاعبدوا الله مخلصين له الدين الاية

والمخلصون بكسر اللام في خطر | قد سافروا وعن الشيطان قد حذروا
مخلص بکسر لام که هستند در خطر | ایشان مسافر اند و از فریب در حذر

في الحديث الناس كلهم هالكون الا العالمون والعالمون كلهم هالكون الا العاملون والعاملون كلهم هالكون الا المخلصون والمخلصون في خطر عظيم

وفي رياضتهم دهرا وقد قرعوا | ابواب جناته العليا بما ذكروا
دهری در آن ریاضت مخود ذکر حق کنان | حلقه زنند بر در جنات قرب جان

ماتوا بموت ارادى اعد لهم | جنات عدن هي المأوى بما صبروا
مردند چون بمرگ ارادی نمود ساز | حق بهرشان بهشت بدان صبر با نیاز

فلبيضة النفس في اطوارها انقلبت | قلبا بطير وفي الرضوان يبتدر
گردید بیض نفس در اطوار انقلاب | قلب پرنده گرد برضوان حق شتاب

لما اهتدى قلبهم من بعد ان سلكوا | في بيضة النفس تسليما فذا انفطروا
بعد سلوک چون دلشان یافت اهتدا | در بیض نفس پوست بشد اخت جا نها

تولدوا ثانيا من بيض انفسهم | تجردوا وعن الاجساد قد نفروا
از جنس نفس خویش بزادند دو مین | تنها شدند و دور از اجساد این زمین

كما مضى في الحديث المروى عن عيسى بن مريم لن يلج ملكوت السموات والارض من لم يولد مرتين

من بيضة النفس مثل الفرخ قد خرجوا | فشاهدوا ملكوت الله واحتضروا
چون جوجه از بیضه نفس آمدند زود | دیدند خطیره ملکوت شده ورود

لما اطمأنت نفوس القوم راضية | مرضية وعن الاخطار قد عبروا
راضی و مطمئنه چو آمد نفوسشان | مرضیه هم گذشته ز اخطار عاشقان

فنوديت بخطاب الله واستمعوا | صوت ارجعي والى رضوانه ابتكروا
آمد خطاب دعوت حق گوششان شنود | آواز ارجعی ز پیش ورشد ند زود

قيل ادخلي في عبادي بعد ان عتقوا | قيل ادخلي جنتي من بعد ان سفروا
فرمود بعد عتق که شو داخل عباد | بعد از سفر ببوی جنانم شوید شاد

فالمخلصون بفتح اللام حينئذ | نجوا ولم يبق من اغوائه خطر
مخلص بفتح لام شده این زمان نجات | در پا فتند و خطر از دیو بد صفات

كما استثناهم ابليس لعنه الله حيث قال فبعزتك لاغوينهم اجمعين الا عبادك منهم المخلصين بفتح اللام

في تحت ظل جناح المرشدين راوا | عوالما لم يكن منها لهم خبر
دیدند زیر سایه پیران و اولیا | صد عالمی ز عشق که بی بود در خفا

فشاهدوا ملكوت الله يومئذ | عين اليقين وقد فازوا بما ابتصروا
دیدند عوالم ملکوت آن زمان خوش | عین الیقین بدیده جمالش زند جوش

في كتب العرفاء الالهيين حديث عن ابن عباس عن رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم وفي ذلك الحديث حكاية حارثة ووجده وسماعه والحديث طولاني في آخره ابيات انشدها حسان ابن ثابت عنده صلى الله عليه وآله وسلم قال حسان في مدح حارثة

قُلوبُ العارِفينَ لها عُيونٌ — تَرَى ما لا يَراهُ النّاظِرونا

که عارفانراست دردل چشمها — آنچه بینند نش نه بینند پارسا

والسِنَةٌ بِسِرٍّ قد تُناجي — تَغيبُ عَنِ الكِرامِ الكاتِبينا

هم بود در سر زبان راز گو — کاز کرام الکاتبین مخفیست آن

واَجنِحَةٌ تَطيرُ بِغَيرِ ريشٍ — اِلى مَلَكوتِ رَبِّ العالَمينا

بال وپر وارد که بی پر می پرد — سوی عرش قرب رحمان میرود

فَتَرتَعُ في رِياضِ الخُلدِ طُوبى — وتَشرَبُ مِن شَرابِ العارِفينا

می چرد در باغ جنت دایما — بخورد زآب شراب اولیا

فاَورَثَها الشَّرابُ لِسانَ صِدقٍ — تَفوقُ على عُلومِ العالَمينا

کرد بان صدق زاید زین شراب — علم عالم را نماید چون سراب

شَواهِدُنا عَلَينا ناطِقاتٌ — تُبَيِّنُ كِذبَ دَعوَى المُدَّعينا

شاهد ما نطق دعوای ما — مظهر کذبات دعوی جبررا

وعن علي صلوات الله وسلامه عليه انه قال سئلت عن رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم عن الرجل ينام فيرى الرؤيا فربما كان حقا وربما كان باطلا فقال رسول الله ما من عبد ينام الا عرج بروحه الى رب العالمين فما راى عند رب العالمين فهو حق وعنه ع ان الرؤيا الصادقة جزء من سبعين جزءا من النبوة قال رسول الله لم يبق من النبوة الا المبشرات الحديث

الا انّ لهم اَعيُنٌ بِالقَلبِ شاهِدَةً — بِغَيرِ عَينِهِم وفي آياتِهِ نَظَروا

در قلبشان بغیر همین دیده شد پدید — بی چشم زبان جمیع جمال وجلال دید

والسُنٌ نَطَقَت بِالحَمدِ شاكِرَةً — بِغَيرِ نُطقِهِم بها في سِرِّهِم ذَكَروا

زبان حمد وشکر زبانهای دیگر است — بی نطق شان بذکر خداوند اکبر است

وادرکوا في صِراطِ اللهِ اَجنِحَةً — بِغَيرِ ريشٍ بها في سَيرِهِم بَدَروا

درراه حق اظهار پر وبال ایشان بود — بی ریش پاره بدان سیر می کنند

فَفَتَحَ اللهُ اَبوابَ السَّماءِ لَهُم — فَسابَقوا اِلى اَوكارِهِم نَفَروا

کرده است باز درب سما را بروی شان — رب مجید سوی سما ... بعد از آن

طارَت هُناكَ قُلوبُ العارِفينَ اِلى — دارِ السَّلامِ وفي جَنّاتِها ابتَدَروا

دلهای عارفان بانجاگه پرد — دار السلام وجای بجنات می کنند

فز

من لم يكن فاعمى ومن كان من اولى البصائر يشاهد عالم الملكوت وشهوده امر جليل حيث قال سبحانه وكذلك نري ابرهيم ملكوت السموات والارض وليكون من الموقنين ولا يختص بالانبياء ولقد قال سبحانه اولم ينظروا في ملكوت السموات والارض وما خلق الله من شيء وان عسى ان يكون قد اقترب اجلهم فباي حديث بعده يؤمنون ومن حديث النبي ص طوبى للساكنين بالصبر هم الذين يرون ملكوت السموات والارض وقال ص ما من عبد الا ولقلبه عينان يدرك بهما الغيب فاذا اراد الله بعبد خيرا فتح عيني قلبه فيرى ما هو غائب عن بصره الحديث

اَرواحُهُم في السَّمواتِ العُلى عَرَجَت — اِلى حَظائِرِ عِلِّيّينَ فاحتَضَروا

ارواحشان عروج بافلاک می کنند — سوی حظایر اندر وان فرس مانند

كَاَنَّهُم قَد طَوَوا خَمسينَ اَلفَ سَنَةٍ — عُمرًا وراحوا اِلى الرَّحمنِ وابتَشَروا

گویا گذشته اند پنجه هزار سال — عمری که رفته اند سوی حضرت جلال

مَطارُهُم اَوجُ عِلِّيّينَ مِن رِفعَةٍ — اَوكارُهُم جَنَّةُ الفِردَوسِ والنَّهَرُ

گردیده سیر ایشان براوج علیین — ماوی بهشت گشته بانهار دلنشین

فِردَوسِ مَعرِفَةِ الرَّحمنِ حَيثُ بَدا — عُلومُهُم شَجَرٌ اَحوالُهُم ثَمَرُ

اندر بهشت معرفت نور کردگار — علم است چون درخت وبرش حال اهل یار

تَنَسَّكوا بِطَريقِ العاشِقينَ وقَد — حَجّوا اِلى كَعبَةِ التَّوحيدِ واعتَمَروا

اعمال راه شاهد ... نموده اند — چون ... حج وعمره توحید بنموده اند

ساقوا اِلى الكَعبَةِ العُظمى بَهيمَتَهُم — بُدنَ النُّفوسِ وفي اَعيادِهِم نَحَروا

باهمت از نفوس بدین کعبه رانده اند — چون اشتران عید که نحرش ای کنند

لا ضَيرَ اِن قَتَلوا لِلّهِ اَنفُسَهُم — عِندَ الاَكارِمِ هَديُ النَّفسِ مُختَصَرُ

گر نفس می کشند برای خدا چه غم — قربان نفس نزد مشوقان است کم

حَيوا حَيوةً بِحُبِّ اللهِ طَيِّبَةً — في قَتلِ اَنفُسِهِم واللهُ مُقتَدِرُ

چون با حیات حب خدا زنده جیتو خر — اشتر ... ازآن نفس می کشند

حِياضُ ماءِ حَيوةِ العِشقِ مِنهُ غَمَرٌ — طُوبى لَهُم وَرَدوا فيها وما صَدَروا

چون حوضهای عشق پرآب حیات شد — ... زمزم بدان کرده که ماهی ...

لا بَاسَ اِن بَذَلوا الاَرواحَ خاضِعَةً — اِلّا اَنَّهُم في رِياضِ القُدسِ قَد حَبَروا

ارواح بذل کرده خضوع ار بجا کنند — نعمتی نه روضه منزل خود مسعد کنند

وانما عالم الارواح مشهدهم
جایگاهشان چو عالم ارواح شد چه باک
لا صبر لن بقيد الاشباح والصور
صورت که پایمال شود گو بزیر خاک

لا تحسبن اجلاء لقد قتلوا
آن اولیا که کشته تیغ محبت اند
بصارم العشق امواتا اذا ذكروا
مرده گمان مبر که در آن دار رحمت اند

بل انما القوم احياء قد ابتهجوا
بل زنده اند و مبتهج اندر حضور یار
وعند ربهم الاعلى قد ابتشروا
از شوق حق بوجد و بحال اند بیقرار

في مقعد الصدق بالاخلاص قد وفدوا
در نزد حق بمقعد صدق اند بیگمان
عند المليك الذي بالبعث يقتدر
اقتدار دریکه مالک بعث است و حشر جان

ويرزقون بانوار المعارف في
مرزوق نور معرفت اند از جمال او
اكابر عرفاء قبلهم نفروا
در بزم اولیای رفته در آن مجلس نکو

وانهم شهداء يفرحون بما
هستند آن گروه شهیدان که خوش شدند
اتاهم الله في العقبى وما حسروا
بر داده و عطای الهی چو مقبل اند

يستبشرون بحزب السالكين وهم
بر سالکان که ملحق ایشان نگشته اند
لم يلحقوا بعد بل في نهجهم سفروا
با وعده بشارت حق نعره میزنند

هم فتية قد اووا في كهف رحمته
اصحاب کهف رحمت حق جا گرفته اند
سبحانه وعن الاشراك قد طهروا
در قرب او چو از سر شرکش رهیده اند

وليس ذلك من آياته عجبا
این آیت عجب نه که از دولت ظاهر است
سبحان من هو بالاحياء مقتدر
سبحان خالقی که باحیا قادر است

لو اطلعت عليهم حيثما قتلوا
گر با خبر ز حالت آن کشتگان یار
عند الحبيب بسيف العشق واحتضروا
با تیغ عشق وی بسوی نزد گردگار

وليت منهم فرارا عن معاركهم
زان اهل کهف رو بنهی بر سر فرار
مليت رعبا لهم مع انهم بشر
از هیچ خود بشر بکوشی پر ... کس و زار

وتحسب القوم ايقاظا بظاهرهم
بیدارشان تو میشمری بیخبر ز حال
وهم رقود الى الرحمن قد حشروا
با الله خفته اند بر قرب ذو الجلال

اجسادهم في الثرى لكن همتهم
اجسادشان بخاک بود لیکن [illegible]
فوق الثريا وفي اخلاقهم كبر
همت بلند و خلق بزرگند و با صفا

حديث في كتب العرفاء الالهيين قدس الله ارواحهم واسرارهم ان لله شرابا لاوليائه
اذا شربوا سكروا واذا سكروا طربوا واذا طربوا طلبوا واذا طلبوا وجدوا واذا وجدوا طابوا
واذا طابوا ذابوا واذا ذابوا خلصوا واذا خلصوا وصلوا واذا وصلوا اتصلوا ح

لايحلم ٢

[illegible]

لكن ابدانهم مثل الظلال على
ابدانشان و لیک چو آن سایه و ظلال
مناكب الارض قد تمشي وتنتشر
در روی ارض ساری و مهجور و پایمال

سقاهم الله بيضاء فطهرهم
حق کرد سیر باده بیضا و کرد پاک
عن ظلمة الشرك والعصيان فاطهروا
از تار شرک و معصیت و گشته تابناک

لا غول فيها ولا يصدعون بها
مستی عقل نیست در این باده نی صداع
لا ينزفون بسلب العقل لو سكروا
گردند مست و نمی نکنند عقل را وداع

بل عقلهم عند شمس العشق محتجب
بل نزد شمس عشق بود عقل در حجاب
وفي الصباح تغيب الانجم الزهر
اندر صباح گم شود استاره و شهاب

ما خولطوا بل بحب الله خالطهم
مجنون نیند و بل شده مغلوب اسرار یار
امر عظيم به عن عقلهم هجروا
از عقل گشته اند بدین حب حق کنار

كانما القوم مسحورون لو نطقوا
در نطق بیخود اند چو مسحور کم ز خویش
لكنهم من حميا حبه سحروا
مسحور حب دوست ولی از شراب بیش

تعلموا سورة الاخلاص فيه ولا
بگرفته اند سوره اخلاص را بیاد
يكاد يقطعهم من سحره الشرر
نزدیک گشته قطع دهد سحر در فؤاد

فكلما شربوا صهباء رحمته
نوشند هر دمی ز می رحمت خدا
في حبه مزقوا الاطمار واشتهروا
بر تن درند خرقه شود شور بر ملا

وفي خمار حميا حب بارئهم
اندر خمار گرمی حب چو نار یار
القوا خمار محياهم وقد بهروا
گیرند بیخود از رخ خود نا گهان خمار

وانهم خلعوا فيه العذار لدى
با معذرت نقاب حیا را فکنده اند
عذار ساقي معين العشق واعتذروا
نزد عذار ساقی می چونکه بیخود اند

شروا الذي جاءها ثوب الوقار على
ثوب وقار داده شرابش خریده اند
صرف العقار وفي اسواقها اتجروا
در سوق عشق سود تجارت نموده اند

باعوا نفوسهم في حان سكرتها
در بیع داده اند ز کف نام و ننگ و مال
ودأبهم من حميا عشقهم خمر
سرگرم گشته اند از آن باده زلال

قد استوى في سرايا وسع همتهم
در جام صاف همت ایشان یکی است گرا
لو انهم عذلوا في الحب وعذروا
نیکو شنیده یا عذر از خلق بیخبر

ولا مبالاة للمرآة حين صفت
آئینه چونکه صاف شود اندر آن چه باک
اذا تجلى عليها شاهد كدر
جلوه دهند صورت زشت و جمال پاک

هم لا يبالون من شرب غداة لهم
بر زخم مردمان نه بدارند اعتنا
وما اطمانوا الى الدنيا لمن جروا
دل در جهان نه بسته چه دارند انزوا

فليعذل العاذلون بما | قالوا وليس لهم من عذلهم ضرر
پس نترسد و ملامت آمش بود مدام | لیکن نباشدی اضرر عاشق این کلام

في حديث طويل لعبد عرف الناس فصاحبهم بينهم وأبى صاحبهم بقلبه تعرفهم بالظاهر وعرفهم بالباطن وما نصر رجلا إذا كان على الحق ما قال الناس ولو قالوا مجنون وما نصره لو كان على رأس جبل يعبد الله حتى يحشر الموت وما أنعم الله عز وجل على أحد أعظم من أن لا يكون في قلبه مع الله عز وجل غيره شرح

الاشارة الثامنة

الاشارة الثامنة الى ان تسخير سلطان العشق ملك القلوب بالجهاد الاكبر مع النفس الامارة بالسوء

يا أيها اللوم العذال معذرة | أصغي إلى مطرب العشاق لو نطقا
ای ناصحان بمعذرت آیید و بشنوید | کز استماع مطرب عشاق دل طپید
لا ينكروا صيحة العشاق إن لهم | نارا ومن كان في نار الهوى شهقا
انکار صیحه شان منما زانکه در قلوب | نارست درد شهقه از آن دم بدم رسید
نفوسهم كفراش قد تهافت في | نيران مصباح عشق خالص صدقا
افتاده فرش آتشیان جلگی بنار | تاریکه شمع عشق بود بر شه مجید
اسمعوا ابياتنا في المثنوي | من كلام المولوي المعنوي
بشنوید ابیات ما در مثنوی | از کلام مولوی معنوی

بوی جانی سوی جانم میرسد | بوی یار مهربانم میرسد
نعرهٔ مستانه خوش میایدم | تا قیامت این چنین میبایدم
تا بسوزم کی خنک گردد دلش | ای دل من خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز | کیست آنکس کت بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست | خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین این سوز را قبله کنم | زانکه من شمعم بسوزش روشنم
عاشقانی کز درون خانه اند | شمع روی یار را پروانه اند
هر کجا شمع بلا افروختند | صد هزاران جان عاشق سوختند
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت | هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند | در نگر که بعد لا دیگر چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت | حبذا ای عشق شرکت سوز زفت
خود همین بود اولین و آخرین | شرك جز از دیدهٔ احول مبین
چون انای بنده لا شد از وجود | خود چه ماند بین بیندیش ای جحود
صورت ز بیصورتی آید برون | بازشد که انا الیه راجعون
چیست توحید خدا آموختن | خویش را در پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز | هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز | همچو مس در کیمیا اندر گداز
گوش دلال است و چشم اهل وصال | چشم صاحب حال و گوش از اهل قال
هر جوابی کز گوش آید بدل | چشم گفت از اشنوا نرا بهل
تا نسوزی نیست آن عین الیقین | چون یقین خواهی در آتش در نشین

العشق نار ولا يبقي سواد فها | مما سوى الله في قلب الذي عشقا
عشق آتشی است هرچه ببیند جای کرد و سوخت | خالی ز غیر کرد و دل پاك بر گزید
ألا ومكة بيت الله إن لم | لعلي بها صار قلب العبد محترقا
بیت خدا و کعبه بود حب صادقی | کاز نار عشق سوخت چو شد شعله‌اش پدید
وان موسى ابتغى من ناره قبسا | فصار من هيبة الله إذ افقا
موسی ز نار عشق طلب کرد شعله | بعد افاقه گشت بنی خدا از وی
في قوله ربي أنظر إليك وفي | جوابه لن تراني عشقه شرفا
در عرض خود که رو بنما تا که بنگرم | اورا جواب نفی شد از عشق حق پدید
من أجله قد تجلى الله للجبل | فالعشق منشأ أن موسى به صعقا
بهر رسول خویش تجلی بکوه کرد | از عشق یافت صعقه در افتاد و جان رسید
فناره من جلال الله موصدة | في طور سيناء قلب عاشق ومقا
این آتش از جلال خدا است شعله ور | در طور قلب عاشق چالاک آرمید
تحرق النفس تحيي قلبه أبدا | نار ونور لعبد صادق عشقا
دل را حیات بخشد و آتش زند بنفس | نارست و نور بنده عاشق را حمید

جسم پاك از عشق بر افلاك شد | کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق طور جان آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صاعقا

محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست

پس چه باشد عشق دریای عدم | در شکسته عقل را آنجا قدم

عشق جانان خود غذای عاشق است | بند هستی نیست هرکو صادق است

کارگاه صنع حق در نیستی است | غره هستی چه داند نیست چیست

گفت پیغمبر که معراج مرا | نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب | زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نی بالا و پستی رفتن است | قرب حق از قید هستی جستن است

عاشقانرا کار نبود با وجود | عاشقانرا هست بی سرمایه سود

عاشقان اندر عدم خیمه زدند | چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

بال نی و گرد عالم میپرند | دست نی و گوز میدان میبرند

زاهد با ترس میتازد بپا | عاشقان پران تر از مرغ هوا

بنده آزادی طمع دارد ز کد | عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست | خلعت عاشق همه دیدار اوست

عاشقانرا شادمانی و غم اوست | دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش | بهر خوشنودی شاه فرد خویش

نالم و ترسم که او باور کند | وز ترحم جور را کمتر کند

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد | ای عجب من عاشق این هر دو ضد

ناخوش او خوش بود بر جان من | جان فدای یار دل رنجان من

پاره کرده وسوسه باشی دلا | گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکر است | نامرادی نی مراد دلبر است

ای جفای تو ز دولت خوبتر | انتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو اینست نورت چون بود | ماتم این تا خود که سورت چون بود

اليوم ينفع صدق الصادقين وقد | فوا بنيرانه طوبى لمن عشقا

در حشر امروز نفع کند صدق صادقان | سوزند کان آتش عشق اند ان عجیب

طوبى لهم بذلوا لله مهجتهم | تنافسا في دخول العشق حين سعا

لا ضير ان يفقدوا في الحب صورتهم | بالحب اذ قر المعنى اذا انتفا

در عشق گر فنای صورت شد ازان چه باک | صد مرحبا بدان که معنی کو شد پدید

اولئك سبق الحق لهم ازلا | من ربهم فطووا الاطوار ما خلفا

حسنی ز حق رسیده چه بین زمره ازازل | زان حق شان گذشت ز اطوار بر مزید

لا يسمعون حسيس النار حيث غدت | لا يحرق الله من في حبه احترقا

بر گوششان نمیرسد آواز نار هیچ | ناسوزد آنکه سوخت ز عشق از خودی رهید

العشق نور مضيئ مطفي ابدا | نيران هجران من في قلبه شرقا

نور است عشق پاک که خاموش کند مدام | نیران هجر را ز دلی کان زوی دمید

وليس ذلك شان المترفين اجل | اذ قلبهم في صراط العشق ما استبقا

آری نه کار طالب جاه است طور عشق | قلبش قرین شده و زره عشق بس بعید

هذا لان جهاد النفس معركة | عظمى لذي سالك مع نفسه وقفا

زیرا جهاد نفس فناویست بس بزرگ | در نزد سالکی که بوی عون شد رسید

العشق سيف وللعشاق معترك | يستشهدون بسير الا الذي ابقا

تیغی است عشق زمره عشاق میشوند | یا وی شهید غیر گریزان که شد پلید

وفر من سطوات العشق يومئذ | كالسهم من قوس بلواها القدر رفا

اندر فرار گشت ز سطوات عشق حق | چون تیر از کمان بلاهای وی پدید

هذا لان ملوك العشق ان دخلوا | ملك القلوب اهاجوا كل من وقفا

زیرا شهان عشق چو گیرند ملک دل | بکسر کنند زمره عشاق را شهید

وكان انباهم ان الملوك اذا | وكان امر بحكم العشق قد سبقا

ان الملوك آیه ایشان شد از کلام | عمر ایست کز شهنشه عشاق شد پدید

فيجعلون لدى البلوى اعزتها | اذ لن ليهنوا نفس من عشقا

پس می کنند خوار عزیزان نفس را | نازار و کشته ز عشق عاشق شد پدید

والقلب منفتح والعقل منهزم | والنفس تقتل في ميدانه قلقا

دل منفتح چه گشت فرارات عقل را | هم نفس کشته گردد ازان جنگ بس شدید

هنالك ابتلي العشاق وامتحنوا | وزلزلوا في الوغا واستبدل الخلقا

این دم بعاشقان برسد ابتلای عشق | تبدیل خلق گردد و لرزند چو بید

هكذا التحقيق قول المولوي | في كلام المثنوي المعنوي

اینچنین تحقیق کرده مولوی | در کتاب معنوی مثنوی

عشق چون دعوی بلا دید گواه | گر گواهت نیست دعوی شد تباه

چون خلیل هیچ از آتش مترس | من ز آتش صد گلستانت کنم
تیغها را بر گلویت حکم نیست | گر چو اسمعیل قربانت کنم
گر کمر بندی بخدمت همچو مور | ملکها بخشم سلیمانت کنم
دامن ما گیر اگر زر دامنی | تا چو مه از نور دامانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت | تا که افریدون سلطانت کنم

إنّ الذین تولّوا عن معارکهم | وقلبهم فی ابتلاء العشق ما وقفا
آنانکه از کارزار معنی گریختند | هم خفتگان بعشق نشد روشن رسیدند
فإنّما استزلّهم الشیطان قد دحروا | ببعض ما کسبوا بل قلبهم نغفا
ابلیس بر ایشان زده زیان کرده الکفا | بر بعض کسب بل بنفاق رذین نجید
ماتوا نفاقاً ولن یحیوا ولیس لهم | روح ستحیی بنور القدس مرتزقا
مرده از نفاق و نگشتند زنده دل | روحی بر ایشان نه ز روح القدس رسید
القوم من مذهب العشاق قد هربوا | فرّوا من الزحف مما خوّفوا بوبقی
این زمره بگریخته از دین عاشقان | هم از جهاد و فوز تحوّلی نشد پدید
کأنّهم حمر والعشق قسورة | فاستنفروا منه بل ادرکهم حمقا
شیر غرانند در مثل آنها و عشق شیر | گزری گریختند چه شد عشقان ابلهید
وإنّما العشق قتّال لیعرض عن | بلواه من لیس فی الخیرات مستبقا
عشق است سرکشی که کند جنگ تا رهد | از محنتش هر آنکه ز خیرات در جهد

کی رسند این خائنان در گرد عشق | کاسمان را پست سازد درد عشق
عشق از اول سرکش و خونی بود | تا گریزد هر که بیرونی بود
چون نباشد عشق را پروای او | او چو مرغی ماند بی پروای او
بر دوش چون تومن و نامیزنی | رژدان با بند و برلا میزنی
عاقبت از عاشقان بگریختی | از مصاف ای پهلوان بگریختی
دست مزد شادمانی صبر نیست | روز وقت امتحان بگریختی
سوی شیران حمله بردی شیر گیر | همچو روبه از میان بگریختی
قصد بام آسمان میداشتی | از میان نردبان بگریختی
پس روی انبیا چون میکنی | چون ز تهدید پنهان بگریختی

لا تحسبنّ اولی العشق الأولی شهدوا | فی عالم القدس امواتاً کمن وبقا
آن عاشقان حق و ملکان قدس را | شمر گر مرده اند چو آن منکر عنید
بل هم لدی الله احیاء بما عشقوا | ویرزقون فطوبی للذی رزقا
بل احی و حاضراند به نزد خدا ز عشق | روزی خورند جان نفدایشان ز وصل و دید
اولئک شهداء فی محبّته | سبحانه بفؤاد عاشق ومقا
ایشان شهید راه خدای منزه اند | با قلب عاشقی که بوی عشق حق رسید
وروحهم عند روح القدس متّصل | بنوره کشعاع الشمس اذ شرقا
جان ایشان به نزد روح قدس دارد اتصال | با نور حق چو لمعه خورشید کان دمید
نعم القرین رفیقاً فی محافلهم | نعم الثواب ونعم الرزق مرتفقا
بهتر مصاحبی است در آن بزمهای انس | بهتر ثواب و روزی خوب است بر مزید
العشق بحر عمیق لیس یسبح فی | زخّاره من یخاف الموت والغرقا
عشق است بحر ژرف شنا در زوان نکرد | آن کو در گریز ز مرگ و ز غرقش کناره رسید

الإشارة التاسعة

یا ایها السالکون السائرون الی | عوالم القدس طوبی للذی استبقا
ای سالکان که سیر کنید با شتاب | در سبقت عوالم معنی دو درد طلب
لتاهوا واقتلوا بالعشق انفسکم | وقرّبوها لمولاها الذی خلقا
بشتی کنید و نفس ز عشق خدا کشید | قربش دهید نزد خدا مالک الرقاب
ثم ابذلوا ایها العشاق کالشهداء | روحاً لکم واسمعوا نصح الذی صدقا
پس روح خویش چون شهدا بذل حق کنید | هم بشنوید پند رسول صدیق باب
موتوا لتحیوا اذا شئتم سعادتکم | وخالفوا النفس فی منهاج اهل تقی
بر حیات مرده شوید ار کام طالب سعید | بر سعد و ضد نفس شوید از ره صواب
فی العشق خوف یمیت النفس منقبضا | فی نهیها عن هواها کل ما اتفقا
در ذات نزد عشق کشد نفس شوم را | با اتفاق ترک هواهای بیحساب
وفیه ابصار جاه لابراح لکی | یحیی به القلب تدریجاً فینتعشا
چون رجاء عشق که صد دل پدید شد | کان زنده باد و ...
العشق سمّ وتریاق فواعجبا | للنفس والقلب امر مبرم سبقا
تریاق نفس و دل است عشق بس عجب | کان امر مبرم است بنفس و دل بکتاب
للنفس سمّ وفی البأساء یهلکها | للقلب تریاق صبّار بما انتفعا
بر نفس از ابلا و محن زهر قاتل است | تریاق دل بعاشق آزاده در حساب

لدى جلال يميت النفس سطوتها
اندر ورا جلال كشد نفس را ز قهر
لان ان امات النفس يحيي بها
زيرا كه او چو نفس كشد زنده ميشود
اذ بعض النفس ان ماتت سيحيي بها
چون بعض مرغ نفس شود محو مي شود
وليستغنم بانوار الحيوة لدى
انوار حيات ميكند آن طرفه مستقيم
ما لم يمت بعض النفس استحال لها
تا بعض مرغ نفس نميرد بود محال
لها حيوة هي الدنيا وقد رضيت
مر نفس را حيات دني است وراضي است
الى خطاير قدس المتقين ولا
تا بر پرد بادج حظيره چو متقين
واحسرتاه على القلب المريض اذا
واحسرتا بقلب مريضي كه او بيافت
لان بعض نفس العبد لو فسدت
زيرا كه بعض نفس كسي كان فساد يافت
ولا علاج لمرض بعده ابدا
زين پس علاج مي نشود تا ابد دلش
هناك لا نعوا القلب المريض ولا
اينجا ببر كمان كه مطابق بود دو دل
للقلب معنى حقيقي وليس سوى
دل راست معنيي كه حقيقي است نيست جز
لبعض النفس اطوار اذا انقلبت
اطوار بعض نفس چو قلبي گشت حاصل است
قلب سليم الى الرضوان منسرح
قلب سليم كان سوي رضوان سريع سير
وقد تولد عن بعض العناصر في
زاييده شد ز بعض عناصر در آن قلوب

لدى جمال فيحيي القلب مرتزقا
بچون جمال وي كه بدل وجان دهد جواب
القلب السليم بتقدير الذي خلقا
با او دل سليم ز حق خالق التراب
الفرخ الذي هو قلب طائر عشقا
زان جوجه كه قلب سليم است از حجاب
الطيران في الملاء الاعلى ليستبقا
بر ميپرد بعرش علا ميكند شتاب
عقبى الحيوة وفرخ القلب ما خلقا
خلقت بپر بريع دل لذ قالب خراب
بها وما انقلبت قلبا لينلحقا
تقلب مي نگشته ورايست انقلاب
في مقعد الصدق عند الله مرتزقا
در صدق مقعد حق دگيرد طعام واب
لم يلف طب حكيم عارف حذقا
طب حكيم حاذق عارف بهيچ باب
فقلبه صار مطبوعا بغير تقى
شد قلب او بغير تقي نقش چون كتاب
وقلبه ضل في احزاب اهل شقا
گمراه شد چو زمره كفر از ره صواب
المراد قلبا بمعنى الحق منطبقا
قلب مريض وقلب قوي كورت راه ياب
قلب سليم به القرآن قد نطقا
قلب سليم كان شده مذكور در كتاب
فذاك قلب بنور العشق قد وثقا
قلبي ز نور عشق ثقه كرده انتخاب
في تحت اجنحة العشاق لو صدقا
در زير بال زمره عشاق ذو لباب
محافل الانس كالبدر الذي شرقا
زان بدر بزم انس شود رشك ماهتاب

وهذا المعنى [illegible] الالهيين
لا يبين القلب بعبارة الاطلاق الا
النفس [illegible] فيخيبه [illegible] من
الطلبات الى النور سبحانه [illegible] ذلك
كما عني [illegible] والنفس
[illegible]
انتهى [illegible]

في كتب العرفاء الالهيين احاديث في معنى القلب السليم منها هو القلب الذي سلم من حب الدنيا ومنها انه الذي يلقى ربه وليس فيه احد سواه وكل قلب فيه شرك او شك فهو ساقط

وقد تجرد عن قشر الطبائع في
وفيكه دل ز قشر طبايع برون شود
اسمعوا التحقيق ما في المثنوي
بشنويد تحقيق ما از مثنوي

عوالم القدس مع احباب التحفا
با دوستان قدسي خوش گشته هم كلاب
من كلام المولوي المعنوي
در كلام مولوي معنوي

اي جوهٔ عاشقان در مرده كي
جان بده از بهر جانان اي پسر
جان بده يعني نمي ارزد بدان
عاشقي و تو بر با امكان صبر
تو بر كرم و عشق همچون اژدهاست
لاابالي كشته ام صبرم نماند
طاقت من زين صبوري طاق شد
صبر من مرد آن شبي كه عشق زاد
عشق قهار است و من مقهور عشق
الغياث اي فضل تو حاجت روا
آب عشق تو چه ما را دست داد
زآب حيوان هست هر جا زآن توي
زندگاني بي تو جان فرسودنست
هر كه يكشب با تو در خلوت نشست
اي عزيزان من و اخوان من
چشم پر خون تيغ در كف عشق او
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند
مرگ كاين خلقان از آن در وحشتند
عاشقانرا هر زماني مردنيست
باد و پا در عشق نتوان تاختن
هر كسي را خود دو پا و يك سر است

دل نيابي جز كه دردل برده كي
بي جهاد و صبر كي باشد ظفر
عشق جانان كم مدان از عشق جان
بس محالي باشد اينجان بس خطر
تو برو صف خلق آن وصف خدا است
مر مرا اين صبر هر دم آن بشاند
واقعه اين شهرهٔ آفاق شد
در گذشت آن حاضر از احمر باد
چون شكر شيرين شدم در شور عشق
با تو با هيچ كس نبود روا
آب حيوان شد بر پيش آن گشاد
ليك آب آب حيواني توئي
مرگ حاضر غايب از حق بودنست
بعد مردن هم ز سودايت نرست
ز انتظار آمد بلب اين جان من
ميدود از هر طرف در جستجو
دل ز جان و زندگي بر كنده اند
ميكنند اين قوم بر وي ريشخند
مردن عشاق خود يكبار نيست
با يكي سر عشق نتوان باختن
با هزاران پا و سر اين نادر است

زین سبب هنگامها کل شد هدر   هست این هنگامه هر دم بیشتر
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت   صد بدن پیشش نیرزد برگ توت
کرد و صد جان دارد از نور هدی   آن دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها   نفعه فی عشرة امثالها
مرگ بود کاین حیوة راحت است   کاب حیوانی نهان در ظلمت است
پر عشق او را اگر بر جانش رسید   جان چرا باشد چون برابانش رسید
چون شود محو لقا جانش دهند   چون ز خود بگذشت ایمانش دهند
لیک گر شه چون کند در کار او   کم سازد رونق بازار او
هیچ کس را تا نگردد او فنا   نیست ره در بارگاه کبریا
ما بها و خونبها را یافتیم   جانب جان باختن بشتافتیم
جان و عقل من فدای عشق دوست   خون بهای جان و عقلم وصل اوست
آن کسی را کان چنین شاهی کشد   سوی تخت و بهترین جائی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد   آنچه در وهمت نیاید آن دهد
میستاند از تو این جسم فنا   میدهد ملکی برون از وهمها
غم مخور کز مرگ ویرانی بود   زیر ویران گنج سلطانی بود
عشق قهار است و من مقهور عشق   چون شکر شیرین شده در شور عشق
عشق خود بخشم در وقت خوشی   خوی دارد دمبدم مردم کشی
این بود آن لحظه کو خوشنود شد   من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک جان فدای شیر او   کش کشد آن عشق و آن شمشیر او
کشتنش بر از هزاران بندگی   سلطنتها بنده این بندگی
جان من بستان تو ایجان را اصول   زانکه بیتو گشته ام از جان ملول
دین من از عشق زنده بودنست   زندگی زین جان و تن ننگ من است
گر بریزد خون من آن ماه رو   پای کوبان جان برافشانم بر او
گر بریزد خونم آن روح الامین   جرعه جرعه خون خورم همچون جنین
چون زمین و چون جنین خون خواره ام   تا که عاشق گشته ام این کاره ام

سالها بر طبل عشق ای صنم   ان فی موتی حیوتی میزنم
اقتلونی اقتلونی یا ثقات   ان فی قتلی حیوة فی حیوة
خنجر و شمشیر شد ریحان من   مرگ من شد بزم و نرگسدان من
من ز جان سیر آمدم اندر فراق   زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد و فرقتش بکشد مرا   سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
تیغ هست از جان عاشق گرد روب   زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت   ماه جان من هوای صاف یافت
میخرامد بخت و دامن میکشد   نوبت نو بر شکستن میرسد
نو بر کرم و عشق همچون اژدهاست   نو بر وصف خلق آن وصف خداست
وقت آن آمد که من عریان شوم   جسم بگذارم سراسر جان شوم
آزمودم مرگ من در زندگیست   چون رهم زین زندگی پایندگیست
از جمادی مردم و نامی شدم   وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
بار دیگر هم بمیرم از بشر   تا برآرم از ملایک بال و پر
از ملک هم بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
چون عدم گردم عدم چون ارغنون   گویدم کانا الیه راجعون
ارجعی بشنید نور آفتاب   سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها بر او رنگی بماند   نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
رنگ بیرنگی گرفت از نور او   صبغة الله هست رنگ خم هو
نور نور چشم خود نور دل است   نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست   کان ز نور عقل و حس پاک و جداست
مرد باید تا نظر در جستجو   تا ز پیش از مرگ بیند نور او
جمله معشوق است و عاشق پرده   زنده معشوق است و عاشق مرده
در دل معشوق جمله عاشق است   در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست   در میانشان فارق و مفروق نیست

در ظهور نور وحدت پستی است — انجماد اینجا فنا از هستی است
تا نماند غیر او در کارگاه — من علیها فان بر این معنی گواه
ملک ملک اوست چون او مالک است — غیر ذاتش کل شیء هالک است
سایه‌های کان بود جویای نور — نیست گردد چون کند نورش ظهور
من چو خورشیدم درون نور غرق — می ندانم کرد خویش از نور فرق
غرق عشقیم که غرق است اندرین — عشقهای اولین و آخرین
غرق حق خواهد که باشد غرق تر — همچو موج بحر جان زیر و زبر
من شدم عریان از این تن وز خیال — می‌خرامم تا نهایات الوصال
کشته اینجا ماسوی الله مضمحل — قد طویها عشقه طی السجل
این مباحث تا باینجا گفتنی است — هرچه آید بعد از این ناگفتنی است
تا ابد ره با سر اسب و زین بود — بعد ازآنت مرکب چوبین بود

يا أيها العاشقون الميتون لدى
اى عاشقان مرده نماد در خلاف نفس
خلاف أنفسكم دهراً بنور تقى
عمری ببر نموده بتقوی و اجتناب

تخلقوا بصفات الله وانصبغوا
در خلق با صفات خدا رنگ جان دهید
بصبغة الله في منهاج من سبقا
همراه اهل حق بشوید از ره مآب و فقه

احيوا حياة بنور القدس طيبة
تا بید حیات طیبه از انوار قدس یار
في محفل الأنس بالطوبى لمن وفقا
در بزم انس وه تحقیق این شراب

عدتم إلى الوطن الأصلي كالغرباء
آمدید چون غریب بسوی وطن روید
فنعم اليوم عيد للذي صدقا
تا عید وصل نام شود در دخول باب

اليوم عيد عظيم تحشرون إلى
عید بزرگ است که محشور میشوند
الرحمن وفداً بقلب صادق عشقا
صنف خدا شوند عشوقان ذو لباب

سوق الجنة المأوى وإن لكم
بگیرید جای جنت ماوی که میشوید
في مقعد الصدق في نعماء ومرتفقا
در تکیه گاه صدق بنعماء کامیاب

من لم يكن قلبه أعمى يجده لدى
آن کس که قلب او نبود کور بیکند
تصديقنا مع أولي الألباب متفقا
تصدیق ما چو اهل عقول از سر صواب

وربما شك فيما قلت طائفة
لیکن نموده شک در این قول زمره
لا نور في قلبهم بل قلبهم حجبا
دلشان ز حق پر بود از نور در حجاب

وهم خفافيش عميان القلوب لدى
خفاش دار کور دلانند از شهود
طلوع نور شموس العشق إذ شرقا
زو طلوع نور محبت چو آفتاب

إذ هم يشكون في العشق الذي سطعت
در عشق چون کنند شک انکه شده پدید
منه العوالم بل أسماؤه من خلقا
از وی همه عوالم و اسماء بحجاب

لكن أحدثكم فيما أبوح به
گویم و لیک بهر شما آنچه دیده ام
بنعمة الله شكراً حيث أن رزقا
از بهر شکر نعمت حق مالک الرقاب

الحمد لله لي عين اليقين كما
شکر خدا بعین یقین دیده ام جمال
شاهدت في ملكوت الله مستبقا
آنچون عجایب ملکوتش بلا حجاب

من لم يمت نفسه بالعشق واسعا
آن کس که نفس او نکشد از عشق مرده حیف
إذ قلبه ميت هب أنه وبقا
قلبش بمرد گرچه بود زنده چون سراب

وليس ينفعه الإنذار يومئذ
انذار حق ورا نه چه نفع آن زمان
وقلبه ميت والله قد صدقا
دل مرده ایست صدق بغیر بود در کتاب

إن مات مات ولن يحيى إذاً أبداً
چون مرد مرد تا ابد او را حیات نیست
حيوة من هو في جنات اترفا
همچون حیات آنکه ز کوثر بخورد آب

إذ بعضة النفس في أهوائها فسدت
زیرا که بعض نفس شده فانی از هوی
ولن يصيرها طيراً ليرتزقا
مرغی نشد که تا خورد از دانه آب

فقلبه صار مختوماً بغير هدى
پس مهر کرده شد دل او بی هدی و صدق
وقلبه صار مطبوعاً بما فسقا
منقوش گشت با که و جمله از کذاب

يا من يعاشر في دار الغرور معا
ای آنکه طالبان جهان را مصاحبی
الذين قد ارتقوا فيها بغير تقى
تقوی نمی کنی شده بند طعام و آب

قل ما وردنا إلى الدنيا لنلعب بل
گو بهر لعب و لهو بدنیا نیامدیم
جئنا وفاء لميثاق لقد سبقا
بهر وفای عهد ازل جای شد ثواب

ميثاق أوفوا بعهدي عهد مبدعنا
اوفوا بعهد عهد خداوند خالق است
وكل نفس بذاك العهد قد علقا
هر نفس را ز خلق همین عهد شد خطاب

آيات كل كلام الله قد نزلت
نازل شده است آیه کل کلام حق
في قصة العشق والعهد الذي وثقا
در قصه محبت و میثاق که رو متاب

وإنما عهده الحب الذي هو في
بر عشق هست عهد خدا در قلوب پاک
قلوب عشاق طوبى لمن عشقا
رندان خضر شدند عشوقان دلکباب

فمن وفى نال في العقبى سعادته
بر وفاکنان سعادت عقبی نصیب شد
ومن جفا فهو من أحزاب أهل شقا
هر کس جفا نمود شد از اشقیا حساب

الا تعالوا الی العشق الذی حببت
آیید زود بر سوی عشق که زنده شد
نجم العشق فی دار السلام حمی
شد خیمه گاه عشق بدار السلام دل

بر قلوب اولی التقوی الذی صدقا
بادی قلوب متقیان ره صواب
قلب سلیم جلیل فی الهدی استبقا
قلب سلیم مرد هدی معرفت قباب

هر کرا جان از هوسها گشت پاک
ای برادر چون ببینی قصر او
چشم دل از موی علت پاک کن
تا بجد پاک شد زین نار دود
جان نا محرم نبیند روی دوست
کو همی دید است و باقی پوست است
هر کسی ز اندازه روشن دلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیش این عقل باشد تا بگور

زود بیند قصر و ایوان سماک
زانکه در چشم دلت رستست مو
تا ببینی قصر فضل من لدن
هر کجا رو کرد وجه الله بود
جز همان جان کاصل او از کوی اوست
دیدن آن باشد که دید دوست است
عیب را بیند بقدر صیقلی
بیشتر آمد بر او صورت پدید
آن صاحب دل بود تا نفخ صور

العشق ملک کبیر لا نفاد له
ملک کبیر عشق بود بی نفاد
لا ابتغی حولا منها و لا بدلا
از آن نه تحول خواهم و نه کیر بیش عوض
قولوا هنیئا لاهل الفقر نعمتهم
گو زش باد نعمت دنیا به اهل دهر
طاعات منکر اهل العشق قد حبطت
طاعات منکران محبت قبول نیست
لانها من لباب الحب خاویة
زیرا که از لباب محبت تهی بود
و سیئات محبیهم مکفرة
مغفرت است جمله گناهان اهل عشق
یا منکر الفقراء العارفین لقد
ای منکر طریق فقیران عارفان

جنات و ودی قلب منه قد شرفا
جنات قلب زان شده طاهر آب ناب
الفقر فخری کفانی حسبنا انفقا
کافیست فقر فخر مرا در جمیع باب
حسبی لو ادبر لو عشت مرتزقا
… بعشق … از شرب … آب
ولو یذهب اهل الشرع انفسا
با شرع گر چه رات … چون حباب
لا روح منها و فی انکاره نعفا
بی روح است کشته منافق … باب
شفیعهم عشقهم فی یوم من وثقا
عشق خدا شفیع ز … در مآب
شاهدت قلبک بالاقفال مغلقا
بینم مقفل است دلت رفته بخواب

هلا ترکبت فی فلک العلم کی
در راه علم از چه ندادی صفا بنفس
بما تفضلت کالمستکبرین بلا
مغرور را چو اهل کبر و فضیلت بموزه
ب مثل آدم واستعصم بتوبته
تو بر بکن چو آدم و چون او ز توبه زن
دع الفضیلة واسترشد بحکمتنا
بگذار فضل و حکمت ما را بیا بجوان
ولیس حکمتنا محض الشریعة بل
تنها نبوده حکمت ما قشر شرع بل
انوار حکمتنا علمان قد برعا
انوار علم و حکمت باشد دوتا دو نور
علم الطریقة للطلاب حین سعوا
علم طریقت که بوی کنند سعی
العشق شیخ رشاد السالکین الی
استاد و رشد عشق بود بهر سالکان
العشق حکمتنا فی مدرس الحکماء
در مدرس حکیم ما هم عشق حق
اشراق حکمتنا من عشق سیدنا
اشراق نور حکمت ما بهر اولیا
وانما العشق انوار الهدی … فی
عشق است نور … در قلوب ناس
العشق تکمیل عقل الناقصین لذا
عشق در کمال … عقل ناقصان
وانما العشق اسطرلاب حکمتنا
این عشق … اسطرلاب حکمت است
انوار حکمتنا قرآن بادیتنا
قرآن … حکمت و اسرار ما بود
لا فکرة الفیلسوفین اذ غلطوا
ز فکر فیلسوف که کج راه رفته اند

تکون فی حزب اهل الله ملتحقا
تا در گروه اهل ولا جسته حساب
فضیل و رداک تحصیل الهدی رهقا
بی بهره از هدایت و محروم از ثواب
ولا تقل انا خیر منه لو نطقا
من بهترم مگو تو از این آدم تراب
لو کنت فی حزب اهل الله مستبقا
گر سوی عاشقان خدا می کنی شتاب
نور من الافق الاعلی لقد برقا
نوریست با سطوع ز اعلای نه قباب
من مشرق القدس اجلالا و قد شرقا
کاز شرق قدس … بر سر چو آفتاب
علم الحقیقة للقلب الذی عشقا
علم حقیقت است بعشاق ذو لباب
عوالم القدس فی ارشاد من لحقا
سوی جهان قدس که کامل کند نصاب
ای نور ذرات قلب سالم و صفا
چون حکمت است نور دل … انتخاب
محمد المصطفی فی قلب اهل تقی
از نور مصطفی است بقلب و دل کباب
القلوب فاذکروا اللیث الذی سبقا
یاد آور بد سابق ببینش در این کتاب
الوصال من شمس عقل الکل لو شرقا
در وصل شمس عقل که کل است … حجاب
سبحانه لاولی الالباب و العنقا
از رب پاک … بهر عشق …
من بحر حکمته سبحانه انبثقا
کز بحر … خالق نایافت انتخاب
واسم الحکیم علیهم ضاع لو صدقا
اسم حکیم گشته چه ضایع بر انتخاب

اِسْمَعُوا اَبْیاتَنا فی الْمَثْنَوی — مِن کَلامِ الْمَوْلَوِیِّ الْمَعْنَوِی
بشنوید ابیات ما در مثنوی — از کلام مولوی معنوی

اَیُّها الْعُشّاقُ اِقْبالٌ جَدید — ضاءَ شَمْسُ الْعِشْقِ فِی الْعَرْشِ الْمَجید

اَبْشِروا یا قَوْمُ قَدْ جاءَ الْفَرَج — اِفْرَحوا یا قَوْمُ قَدْ زالَ الْحَرَج
اینجها زاد لکشا اقبال عشق — بفضل الله ما یشاء اقبال عشق
باغ خرم گشت و مجلس دلفروز — خیز و دفع چشم بد اسفند سوز
بوی جانان سوی جانم میرسد — بوی یار مهربانم میرسد
حبذا ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
حکمت این خادم اهل یقین — ناظم این نظم عالی قطب دین
نیست الا حکمت قرآن و شیان — شاهبازان معارف در جهان
حکمت ما منبعش عشق خداست — عشق اصطرلاب حکمتهای ماست
حکمت ما بی خیال فلسفی است — نور حکمتها در ایشان منطفی است
حکمت ما حکمت قرآنی است — فی خیال و فکرت یونانی است
از ارسطالیس ما مستغنییم — غرق بحر حکمت قرآنییم
گفت مولانای روم آن شاهباز — بهر اصحاب حقیقت نی مجاز
پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود
گر کسی از عقل یا تمکین بدی — فخر رازی راز دار دین بدی
اسمعوا انظر بوزن المثنوی — للحکیم المولوی المعنوی
عند تبیانی لمعنی العقل فی — شبهة قد ضل فیها الفلسفی
حیث سمی الوهم عقلا فی الجدال — حین خاضوا فی اختلافات المقال
قد اجبنا فیلسوفا کاملا — کان فی ایران حبرا فاضلا
بوده اندر فیلسوفان بی نظیر — در خیال حکمت یونان شهیر
در مقام فخر خود اندر علوم — کرده تشنیعات بر ملای روم
از برای شهرت خود در عوام — گفته است این چند بیت بی نظام

هذه ابیات مزخرفات قالها بعض الفیلسوفین المتکبرین للحکماء الالهیین والفقراء الکاملین العارفین والعلماء الربانیین

بدیل

ایکه گفتی پای چوبین شد دلیل — ورنه بودی فخر رازی بی دلیل
فرق ناکرده میان عقل و وهم — طعنه بر برهان مزن ای کج فهم
هست در تحقیق برهان اوستاد — داده خاک خرمن شبهت بباد
در کتاب سحر اولی الالباب بین — وان تدبر اگر کرده است آفرین
چیست آن جز مسالک عقل مصون — گر نداری هستی از لا یعقلون
خار شبهت نیست جز در راه وهم — در خود بد ظن مثنوای کور فهم
از هیولی و هم هارا پا کج است — کج نظر بیند در این ره اعوج است
زآهن تثبیت فیاض مبین — پای استدلال کردم آهنین
پای برهان آهنین خواهی بر راه — از صراط المستقیم تا بجواه
پای استدلال خواهی آهنین — نحن ثبتناه فی الافق المبین
کردم از ابریز خالص ده قبس — تا که شد عقل مضاعف مقتبس
عقل و روح و جان بهم بگداختم — تا کتاب ده قبس پرداختم
نسخه گردش فیض فیاض عظیم — تا شفا یابد از آن عقل سقیم
در کتاب ده قبس بین صبح و شام — عالم انوار عقلی والسلام

وانی لما رأیت هذه الابیات ولقد کتبها خلف کتاب المسمی بالقبسات هیّج الله غیرتی من تلک المزخرفات فقلت

غیرتم کرد این تقاضا در خطاب — که نویسم چند بیتش را جواب
حرف پوچش را جوابی میدهم — لیک منت بر سرش هم می نهم
تا بحرف حرف او در این مقال — بعضی از مردم نیفتد در ضلال
گفته او در میان منکران — حجتی نبود برای دیگران
قدر مولانا قلیلی در نظر — کم نکرد پیش قوم بی بصر
قدر علم و فضل مولانای ما — داند اهل الجنة المأوای ما
بشنوید ابیات کان از من جواب — کان بود در نهج خوش فصل الخطاب

ایکه طعنه میزنی بر مولوی / ایکه محرومی ز فهم مثنوی
مثنوی دریای نور جان بود / نظم او پر لؤلؤ و مرجان بود
چند بیتی بی معانی گفته / بهر خود خرمهره را سفته
کمترین بی نشانان قطب دین / خادم قدوسیان عارفین
از زبان عارفان گوید جواب / در بیان همچو نور آفتاب
چونکه حق سبحانه باشد غیور / دوست دارد در طریق حق صبور
غیرت عرفان آن اللهیان / میکند گویا مراد این بیان
روح مولانا ترا گوید جواب / در ذلیلی من باین فصل الخطاب
ایکه طعنه میزنی بر عارفان / نیستی از خوبان قدوسیان
نیست عارف نزد اصحاب خرد / آنکه نام عارفانرا بد برد
هرکه در انکار مردان حق است / کاینا من کان آن خود احمق است
هرکه مولا را بگوید کور فهم / کور فهم است و هست از اهل وهم
گر تو فهم مثنوی میداشتی / کی زبان طعنه می افراشتی
گرچه شبههای استدلال عقل / مولوی در مثنوی کرده است نقل
لیک مقصودش بود عقل کل / زانکه او هادیست در کل سبل
بلکه قصدش عقل جزوی فلسفی است / زانکه او بی نور حسن یوسفی است
عقل جزوی چون مشوش از وهمهاست / زان سبب مذموم نزد اولیاست
تو خودت هم فاضل و صاحب کمال / در کلام خویش گفتی این مقال
از هیولی و چهار ارکان کج است / کج نظر پندارد این ره اعوج است
پس چرا خود خار شبهت را بوهم / دیده و گشته خود کور فهم
مشتبه گشته است قدر مولوی / پیش تو گویا نخواندی مثنوی
تو نخواندی مثنوی ای بیخبر / آن سخنها گفته جاهای دیگر
همچنانکه کرده وصف اصفیا / گفته در شان امام الانبیاء
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق آن غیر جان و عقل نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / میتوان هم مثل آن تصویر کرد

شمس جان کان خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیش رو / تابع خویش است آن بی خویش رو
مظهر حق است ذات پاک او / زان همچو حق را از دیگر کس مجو
عقل کل او ست آن سر خدا است / عرش و کرسی را مدان کز وی جدا است
عقلهای خلق عکس عقل اوست / عقل آن مغز است و عقل خلق پوست
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
تا چه عالمها است در سودای عقل / تا چه با پهنا است آن دریای عقل
این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از ذره شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی همچو شعله آتشی
عقل کل مغز و عقل خلق پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
زانکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل جزوی گاه جنبش گه سکون / عقل کلی فارغ از ریب المنون
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا کام را ناکام کرد
زانکه او با شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت میتند عقلش مخوان
ای خنک آن کس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
وای بر عقلی که آن ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / چون بجز خسران نباشد نقل او
عقل را اندیشه یوم الدین بود / این هوا و حرص حالی بین بود
عقل باشد در امانیها فقط / وهم افتد در خطا و در غلط
عقل ایمانی چه شحنه عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است
شهر دل از آن شود امن و امان / همچنین معنی ایمان را بدان
نور عشق و عقل کلی خود یکی است / کی محقق را در این معنی شکی است

مرغ عشق [illegible] در شرح و بیان [illegible]
چون بعشق عشق [illegible]
با عشق بود [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
مثنوی در عشق [illegible]
[illegible]
عقل [illegible] عشق [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
عقل جزوی [illegible]
عقل کل [illegible]
عقل جزوی [illegible]
عقل کل را [illegible] شود
جزو [illegible] کل [illegible] شود
نفس کل بر نفس [illegible]
عز این عقل [illegible]
[illegible] اسباب [illegible]
کیباری

کر بیادی عقل در عشق صمد — عشر امثالت دهد بل هفتصد
زان زنان مصر جامی خورده اند — دستها را شرحه شرحه کرده اند
ان زنان چون عقلها در باختند — بر براق عشق یوسف تاختند
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال — ای کم از زن شو فدای ان جمال
بر تو خواندم چند بیت از مثنوی — تا جوابت بشنوی از مولوی
کرچه ذم عقلها بنموده است — لیک مقصودش نه کلی بوده است
قصد مولی عقل کلی نیست نیست — بلکه نقص عقل جزوی فلسفی است
چونکه عقل فیلسوفی جزویست — زان سبب مطعون در قول وی است
ترجمه قران کتاب مثنوی است — معنی قران کلام مولوی است
او بر از تو یا فتی قران را — معنی قد جائکم برهان را
کو بیا کر خوانده بودی مثنوی — کشته بودی از رجال معنوی
با ادب کفتی سخن با عارفان — بر قضا نیفتی تا زیدی چنان
ای چه مینازی بقول فلسفی — شو کدای عارفان کز ان صفی
فلسفی کر از اولوا الالباب بود — کی نقیض هم سخنها مینمود
کی اولوا الالباب دارند اختلاف — نیست فیما بینشان جز ائتلاف
کی تناقض درمیان وزرها است — قصه فیل است و وصف کورها است
هست ذم فیلسوفان بیشمار — در کلام ان بزرکان کوش دار

شیخ عطار از کبار عارفان / این چنین فرموده بشنو این بیان

کی شناسی دولت روحانیان — درمیان حکمت یونانیان
تا از ان حکمت نکردی فرد تو — کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر کر نام این برد در راه عشق — نیست در دیوان دین اکاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه — هست بس بهتر ز فای فلسفه
زانکه کر پرده شود از کفر باز — میتوانی کردن ازوی احتراز
لیک این علم لزج چون ره زند — بیشتر بر مرد م اکر زند

زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظن است و حیرانی نظر
زیرکی ضد شکست است و نیاز — زیرکی بکذار و با کولی بساز
بیشتر اصحاب جنت ابلهند — تا ز شر فیلسوفی وارهند
فلسفی خود را از اندیشه بکشت — کو بدو او راست سوی کنج پشت
جاهدوا فینا بکفت ان شهریار — جاهدوا عنا نکفت ای بیقرار
ای بسا فکر و شعور است و فطن — کشته ره رو را چو غول راه زن
زیرکان با صنعتی قانع شده — ابلهان از صنع در صانع شده
قبله عقل مفلسف شد خیال — قبله عارف بود نور جلال
زاد دانشمند اثار قلم — زاد عارف چیست انوار قدم
همچو صیادی که در اشکار شد — کام اهو دید و در اثار شد
چندکامش کام اهو در خور است — بعد از انش ناف اهو رهبر است
خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت ترا هر دم نزول
چون ملائک کوی لا علم لنا — تا بکیرد دست تو علمتنا

باز بشنو نظم شیخ عارفی / در بیان ذم حزب فلسفی

قد صرفت العمر فی قیل و قال — یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
واسقنی تلک المدام السلسبیل — انها یهدی الی خیر السبیل
هاتها صهباء من خمر الجنان — دع کئوسا واسقنیها بالدنان
ضاق وقت العمر عن آلاتها — هاتها من غیر عصر هاتها
ثم ازل عنی بها رسم الهموم — ان عمری ضاع فی علم الرسوم
علم رسمی سر بسر قیل است و قال — نی ازان کیفیتی حاصل نه حال
طبع را افسرده کی بخشد مدام — مولوی باور ندارد این کلام
زان نکردد بر تو هرکز کشف راز — کر بود شاکرد تو صد فخر راز
چند چند از حکمت یونانیان — حکمت ایمانیان را هم بخوان
لوح دل از فضله شیطان بشوی — ای مدرس درس عشقی هم بکوی

چند بیتی از کلام عارفان — وهم انف فلسفی کردم بیان
بلکه کل انبیا و اولیا — فلسفی باور کند حتی خدا
منکر القول و زورا کارشان — زخرف القول غرورا بارشان
ان زمان کاین چند بیت ای ادب — گفته دارم عجب ای بوالعجب
تو چه دانی قدر مولانای روم — ان امین عقل کل مجمع علوم
نور مولانا چه نور آفتاب — نزد اصحاب بصیرت بی حجاب
نور او بالاتر از عرش برین — نور او بیند روح الامین
مثنوی در شان او عالی جناب — شاهد کافی است تا یوم الحساب
نظم او از عقل کل صادر شده — نفس کل از چشم او ناظر شده
کرده ایمان معنی قرآن را — این قدر جا نکنم برهان را
چیست ان برهان درین سبل — غیر فیض نور شمس عقل کل
عقل کل همچو نور آفتاب — روشن است و بی نقاب و بی حجاب
چونکه بر خود اعتماد فلسفی است — لاجرم این نور بر او مختفی است
عقل جزوی فلسفی چون شب پره — میگریزد در شکاف پنجره
خو نکرده لمحه با نور روز — همچو خفاشی بماند بی فروز
اندک اندک همچو خفاشی گریز — میکند از نور خورشید عزیز
میرود در ظلمت وهم و خیال — تا شود انوار محجوب از ظلال
چون ز عقل کل ندارد اقتباس — مستبد از رای خود سازد قیاس
لاجرم برهان ندارد فلسفی — نور برهان هست پیش منطقی
چون برای خودپسندش قایل است — زان سبب کر حق بگوید باطل است
مطلبش کر حق بود لیک ان سبل — باطل است و نیست منهاج دلیل
خاصه در توحید ذات ذی الجلال — بس غلطها کرده اند از قیل و قال
ان چنان که قبل از این مسطور شد — قول مولانای نامد کور شد
فلسفی خود را از اندیشه بکشت — گوید او را سوی گنج است پشت
خادم علم الهی قطب دین — کرده تحقیقات را عین الیقین

کر تو از ان نظم صوفی خواهی باب
در بیان نظم صوفی فصل الخطاب
فلسفی بسیار اندر جستجو است
در بیا صنع و طبیعی فن او است
لیک او را در الهی راه نیست
[illegible]
چون ز علم شرع و از علم نبی
[illegible]
هر که او از عارفان بیرون بود
[illegible]
چون

چون ز جنس فیلسوفان بوده است — منکر اصحاب عرفان بوده است
از مقام خود خبر نشنوده است — مولوی خود هم چه خوش فرموده است
ذره‌ئی کاندر زمین و در سما است — جنس خود را همچو کاه و کهربا است
آب نیل است مثنوی جان فزا — یا ربش در چشم قبطی خون نما
فلسفی کج رو بود مثل همج — کفش کج بهتر رود در پای کج
خاصه کو محتاج پای آهن است — در طریق معرفت بس کودن است
خود بیا قرار خودش ای بیخبر — پای آهن میرود بنما نظر
پای چوب و آهنین پیشش نکوست — زانکه پایش نیست در اقلیم دوست
از غرور جاه و قرب پادشاه — طمطراق علم و فضل و دستگاه
میکند از عجب و از ما و منی — پای چوبی فلسفی را آهنی
پای چوب و آهن از بی پا بود — این مراد از قول مولانا بود
پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود
بوده مولانا ز خوب اصفیا — از کرام عارفان اولیا
اولیا پا بر سر کردان زنند — هر شبی معراج روحانی کنند
بال روح عرشی ایشان کجا — آهنی پاهای بی پایان کجا
این تفاوت از کجاها تا کجاست — گر کنی تشنیع خود اکنون رواست
راه فهم فلسفی و عارفان — ضد هم باشد تو این معنی بدان
جمع نتوان کرد با هم این دو راه — همچو صبح روشن و شام سیاه
باش یار رومی روم ای پر هنر — در طریق عارفان با بصر
پاک کر زنگ زنگ مباش از سفه — در طریق قال و قیل فلسفه
آفتاب حکمت اصحاب فقر — نیست غیر از معنی الفقر فخر

اَنْوارِ حِكْمَتِنا عِلْمُ التَّصَوُّفِ مِنْ انوار علم و حکمت ما کان تصوف است مَنْ ذَا الَّذِي يَنْبَغِي عِلْمًا لَدَى الْفُقَرَاءِ دعوی علم کیست کند نزد عارفان	نُورِ النَّبِيِّ وَفِي نَظْمِي لَقَدْ سَبَقَا از نور احمد است بجان نظم من جواب وَعُمْرُهُ فِي ابْتِغَاءِ الْجَاهِ مَصْرُوفٌ آن کس که عمر او همه در جاه و نام شد

من كلمات العرفاء الالهيين
ان لكل شيء دليلا ودليل
العقل النقل ودليل النقل
الصحيح وان لكل شيء ميطر
ومطيئر العقل التواضع
[illegible]
والتواضع والقناعة من النفس
[illegible]
[illegible]
واما بغيها ولم ينصر موصوف
[illegible]
[illegible]
ان القناع

عِلمُ التصوفِ بحرُ النورِ مغتدِ كَر
در پای نور علم تصوف بود گند

علمٌ عزیزٌ عظیمُ النفعِ اورث مِنّي
علم عظیم نفع و عزیزی گذارش ما

مِصباحُ مِشکوةِ أهلِ اللهِ حکمتُنا
حکمت است شمع بفانوس اولیا

إنّ الأکابرَ من أشیاخِ سِلسِلتي
هستند اکابرم همه ز ارکان سلسله

أولي البصائرِ صوفیونَ معترفٌ
اهل دل اند و صوفی وصاف از معارفند

وإنّهم عرفاءُ اللهِ والحکماءُ
و بنا حکیم و هم عرفاء الهی اند

عِلمُ التصوفِ علمٌ لیس یعرفُهُ
علمی است علم فقر اگر عارف بوی برند

ولیس یعرفُ من لیس یشهدُهُ
نشناسد آن کسی که ندیده است در شهود

ورثتُ حکمةَ أجدادي بمنهجِ من
وارث شدم بحکمت اجداد با سکرج خویش

یا طالبَ الحکمةِ العلیا تعالَ إلی
حکمت طلب به حکمهٔ علیا بیا ببین

الأنوارِ إلی أنوارِ حکمتِنا
زود آ بسوی حکمت و انوار علم ما

قلبي بأنوارِ روحِ القدسِ محفوفٌ
در گرد دل گشته روح قدس را اعتصام شده

الشیخُ الجلیلُ النبیلُ الشیخُ معروفٌ
زان شیخ بس جلیل که معروف نام شد

مع قلبِهم قلبيَ المشتاقُ مألوفٌ
با قلبشان ز من دل مشتاق رام شد

قومٌ کرامٌ بعهدِ اللهِ قد وفَوا
سوفی بعهد یار که قوم کرام شد

لأنّ کسوتَهم بین الوری صوفٌ
فی جامه شان ز پشم میان عوام شد

ونعمَ ما قالَ من بالفضلِ معروفٌ
خوش گفت آنکه رتبه فضل عام شد

إلّا أخو فِطنةٍ بالفهمِ موصوفٌ
جز عاشق نگفت که ز فهم از عظام شد

وکیفَ یشهدُ نورَ الشمسِ مکفوفٌ
چون نور چیز که کوران در ظلام شد

أوی إلی أولیاءِ اللهِ والخفا
در راه آنکه کهف لایق بشد باب

أنوارُ حکمةِ من في بحرِها عرفا
انوار حکمت گو شدی عرق بگرداب

وعِج إلی أولیاءِ اللهِ مستبقا
بر سوی او لیای خداوند کن شتاب

الإشارة العاشرة

الا تعالوا إلی رضوانِ استبقوا
آیا بیمند و بیا بر رضوان کبریا

رضوانُ العشقِ عند العارفینَ کما
رضوان اوست عشق بر جمله عارفان

من جدَّ فقد وجدَ من لجَّ قد ولجَ
یا بنده شد هر آنکه طلب کرده و فتح باب

یرافقُ الملأَ الأعلی من استبقا
هر کس دوید یار عوالم شد از علا

بینت تحقیقهم عقلًا لمن وثقا
تحقیق را ز عقل نمودم تو را ادا

إن دقّ دهرًا علی أبوابِ الخلفا
گرد آنکه دق بدرش حلقه زد بپا

وربما یرحمُ المولی بری فیه
مولا ز لطف خویش ببارحمت آورد

وربما یجتبي عبدًا بلا عمل
که بنده را بدون عمل می نوازدی

لکن سیجعلُ فرقانًا لمن هو في
زود است لیک فرق ده بهر ساکنی

لا یحصلُ رقمُ الفرقانِ قط علا
حاصل نیست گر رقمش چه بود ببهای

فاغسلْ کتابَک في نهرِ الدموعِ وتب
بشو کتاب خویش در آن جوی آب چشم

لا یشترونَ هنا علمًا ولا عملا
علم و عمل چه است گر اینجا نمیخرند

اسمعوا تحقیقنا في المثنوي
بشنوید تحقیق ما در مثنوی

عبدٌ مبینًا صدوقًا طالَ ما ابتغا
بر بنده ای ثبت و گریزانش از وفا

یا حبذا فضلُهُ الأعلی لو اتفقا
با فضل اگر نظر بکند یار حبذا

سلوکُ نهجِ الهدی قد کان أهل تقی
کو عاشق است و متقی اندر ره هدا

کتابُ قلبِک ما لم یغسل الورقا
گر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

وکنْ بمنهاجِ أهلِ العشقِ منتفقا
کن تو به سوی بسوی ره عاشق خدا

إلّا خشوعَ الذي في العشقِ قد عرفا
عجز از خشوع عرف محبت ز ابتلا

من کلامِ المولويِ المعنوي
از کلام مولوی معنوی

آتش از عشق جانان بر فروز
اذکروا الله شاه ما دستور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما
لیک هرگز مست تصویر خیال
ذکر جسمانه خیال ناقص است
دید موسی یک شبانی را براه
تو کجائی تا شوم من چاکرت
جامه ات دوزم شپشهایت کشم
دستکت بوسم بمالم پایکت
ای فدای تو همه بزهای من
زین نمط بیهوده می گفت آن شبان
گفت با آن کس کرا مارا آفرید
گفت موسی های خیره سر شدی

سر ببر فکر و عبارت را بسوز
اندر آتش دید ما را نور داد
نیست لایق مر مرا تصویرها
در نیابد ذات ما را بی مثال
وصف شاهانه از آنها خالص است
کو همی گفت ای کریم وای اله
چارقت دوزم کنم شانه سرت
شیر پیشت آورم ای محتشم
وقت خواب آید بروبم جایکت
ای بیادت هی هی و هی های من
گفت موسی با کیست این فلان
وین زمین و چرخ از آن آمد پدید
خود مسلمان نا شده کافر شدی

این چه ژاژاست این چه کفر است و فشار   پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تراست   آفتابی را چنینها کی رواست
شیر آن نوشد که در نشو و نماست   چارق او پوشد که او محتاج پاست
دست و پا در حق ما استایش است   در حق پاکی حق آلایش است
گر نبندی این سخن تو حلق را   آتشی آید بسوزد خلق را
بی ادب گفتن سخن در کار حق   دل بمیراند سیه گردد ورق
لم یلد لم یولد او را لایق است   والد و مولود را او خالق است
گفت ای موسی دهانم دوختی   وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت   سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا   بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی   نی برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام   هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
ما بری از پاک و ناپاک همه   وز گران جانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم   بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما برون را ننگریم و قال را   ما درون را بنگریم و حال را
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض   پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین اضمار الفاظ مجاز   سوز باید سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز   سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند   سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر زمان سوزیدنیست   بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو   ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است   وین خطا از صد صواب اولیتر است
ملت عاشق ز ملتها جداست   عاشقان را مذهب و ملت خداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت   رازهائی گفت کو ناید بگفت
شرح آن اگر بگویم ابلهی است   زانکه شرح آن ورای آگهی است

گر بگویم عقلها را برکند   ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید   در بیابان از پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید   گفت مژده ده که دستوری رسید
ای معاف یفعل الله ما یشاء   بیمحابا رو زبان را بر گشا
هیچ ترتیبی و آدابی مجوی   هرچه میخواهد دل تنگت بگوی
کفر تو دین است و دینت نور جان   ایمنی وز تو جهانی در امان
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام   من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرة المنتهی بگذشته‌ام   صد هزاران ساله زانسو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت   گنبدی کرد و ز گردون درگذشت
حال من اکنون برون از گفتن است   اینچه میگویم نه احوال من است
محرم ناسوت ما لاهوت باد   آفرین بر دست و بر بازوت باد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس   همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است   لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
بیش بیحد هرچه محدود است لاست   کل شیء غیر وجه الله فناست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم   پس بسوزد وصف حادث را گلیم
هرچه اندیشی پذیرای فناست   وانکه در اندیشه ناید آن خداست
هر کسی وصفی دگر در معرفت   میکند موصوف غیبی را صفت
آن مگو کاندر اشارت نایدت   دم مزن چون در عبارت نایدت
نی اشارت میپذیرد نی بیان   نه کسی زان علم دارد نی نشان

عُلُومُنَا عِندَ عِلْمِ اللهِ فَانِيَةٌ   كَذَرَّةٍ عِندَ نُورِ الشَّمْسِ اِذْ شَرُفَا
فانی است علمها بر علم خدای   چون ذره نزد شمس بهنگام انجلا
وَالْعِلْمُ يَتَّصِفُ بِالْاَعْمَالِ فِي الْعُلَمَا   فَاِنْ اَجَابَتْ وَاِلَّا عَنْهُمُ افْتَرَقَا
مدعا آن علوم زند جار بر عمل   گر شد مجیب ورنه از ایشان شود جدا
يَا رُبَّ عِلْمِ عَلِيمٍ لَيْسَ يَنْفَعُهُ   لِسَانُهُ عَالِمٌ فِي عِلْمِهِ سَرَقَا
بس عالی است نفع نه بخشید علم او   علمش زبانی است که دزدیده برملا

يقول ما يعرف الأبرار حجته
گويد هر آنچه حجت او نزد عارفست
أولئك قوم لا يبتغون إلى
اين زمره كوش خويش ندارند سوى قدس
فيبتلى بشهاب الجاه منتحلا
پس مبتلا بجاه شهابى شود دو
ولا يعالج أمراض القلوب سوى
امراض قلب را بنود يك معالجى
بدولة الفقر فاز العارفون بما
با دولتى كه فقر بود عارفان رسيد
ما كان في وسعهم تحصيل دولته
نه كار در كه دولت دين را نداشته
وفوق كل أولي علم ومعرفة
فوق جميع عالم و ذوات و معرفت
نعوذ بالله من علم بلا عمل
بر حق پناه باد از اين علم بى عمل
والقطب ليس له علم ولا عمل
كر قطب دين ز علم و عمل بهره ور نشد
الله يعصمنا في حصن عصمته
در كهف عصمتش بشود حق نگاه دار
والحمد لله حمدا لا انفصام له
شكر خدا چنان كه ورا نيست انتها

وفضله ليس للأقوال منطبقا
فعلش نشد موافق فو گرش بجز ريا
عوالم القدس إلا من تعشقها سترفا
الا چو ديو سر فلك گرده از سما
معالم الدين للدنيا ليرتزقا
آثار دين و آخرت كند رزق اين فنا
حبر عليم بهذا العلم فحذقا
جز آن عليم حاذق از اسرار اوليا
علما وكم فتحوا بابا لقد غلقا
بر علم و بس بعلق ابواب در گشا
بل كان ذلك تقديرا لقد سبقا
بل بوده اين ز روز ازل بهره از خدا
حبر عليم بكأس العلم قد غبقا
حبر عليم است و دو كاس بر ملا
لا يبتغون الهدى إلا إذا عشقا
هيچ بى كنند راه مگر يك شود دو تا
لكن برحمته العليا لقد وثقا
بر رحمت عظيم خدا دارد التجا
لا عاصم اليوم إلا الله حين وقى
بر ما كه نيست جز خدا عاصم از خطا
على سوابغ ما أعطى وما رزقا
بر نعمت عظيم و سعيش بنده ها

بشنويد اى طالبان اى صادقان
اى كه بنمند مجنشش مالك جهان
ما نبوديم و تقاضامان نبود
آب داو خالك را برهم زدى
اى بداده رايگان صد چشم و گوش
لذت هستى نمودى نيست را

اين مناجات از كلام عاشقان
من چگويم چون تو ميدانى نهان
لطف تو ناگفته ما ميشنود
ز آب و گل نقش تن آدم زدى
ني ز روشن بخش كرده عقل و هوش
عاشق خود كرده بودى نيست را

اى ز عشقت عالمى پر جستجو
اى بتو هر ذره را رازها
اينجا جان و دل حيران تو
اى كرمهاى تو ما را از ازل
پس فرستاده بسوى اين سفر
گرچه ما سرها بپر را كم كرده ايم
از وجود خود نكردم هيچ سود
هر چه كردم جمله تاوان آمده
اى دريغا جان و دل در باختم
اى دريغا نيست از كس ياريم
دين ز دستم رفته دنيا كم شده
در ميان راه تنها مانده ام
غرقه در درياى حيرت آمدم
بر جگر آبم نماند اى دلنواز
مانده ام شوريده در سوداى تو
گشتم از درياى لطفت با خبر
ميرسم از خشكسالى خشك لب
جان بلب ميآيد از قالب مرا
نفس كافر با كردر هر نا عشق
غرقه بحر خطر مى بينمش
بسكه گفتم نفس من فرمان نبرد
نفس من بگرفته سر تا پاى من
مانده ام در چاه زندان پاى بست
يا الهى مدتى بد كرده ام
مدتى شد كرده ام بيگانگى

در حقيقت جمله را سوى تو رو
وى ز سوزت جان و دل را سازها
صد هزاران عقل سرگردان تو
پرورشها داده اندر هر محل
تا از اين سودا شود سود دگر
عجز و زارى پيش تو آورده ايم
كانچه گفتم انچه كردم هيچ بود
جان بلب عمرم بپايان آمده
قيمت جان ذره نشناختم
عمر ضايع گشت در بيكاريم
صورتم نا مانده معنى كم شده
كس ندارم بى سر و پا مانده ام
پاى تا سر غرق حسرت آمدم
همچو ماهى مانده ام بر خشك باز
قطره ميجويم از درياى تو
آمدم دست تهى تشنه جگر
ميكنم طوفان جود تو طلب
تا كه تو آبى زنى بر لب مرا
آزمايش ميكنم در طاعتش
هر زمان از بد بتر مى بينمش
بسكه دارو كردمش درمان نبرد
گر نگيرى دست من اى واى من
از چنين چاهم كه گيرد جز تو دست
هر چه كردم جمله با خود كرده ام
از غرور و غفلت و ديوانگى

از وجود خود رهائی ده مرا　　نور صبح آشنائی ده مرا

آشنائی ده مرا فریاد رس　　دست من گیر و برانم پیش و پس

دردهت چو مستی بسیار شد　　این زمان از خواب دل بیدار شد

این زمان کآگه شدم از خواب غم　　بگذران ما را از این غرقاب غم

عفو کن دون همتیهای مرا　　محو کن بی حرمتیهای مرا

از جفاهای گذشته درگذر　　پردهای عصمت ما را مدر

گر بدست خود دریدم پرده باز　　تو ز ستاریت پرده کن بر من فراز

ای وفا بر تو جفا بر من مگیر　　ای عطا بر تو خطا بر من مگیر

گر نخواهد خواست عذرت هیچ کس　　عذرخواه جرم من عفو تو بس

آمد از من آنچه آید از لئیم　　تو بکن نیز آنچه آید از کریم

چون خطا افتاد زانها درگذر　　سوی ما از لطف و رحمت کن نظر

روی آن دارم که از چندین گناه　　هیچ بارو بیم باری ای اله

گرچه کردم جرم بسیار ای خدا　　جمله را ناکرده انگار ای خدا

تو کریم مطلقی ای کردگار　　درگذر از هرچه رفت و درگذار

کن قبول از ما نیاز ای بی نیاز　　از کرم کارم بساز ای کارساز

هست جود و فضل تو بحر عظیم　　بر در آن کی بود امکان بیم

ای عظیم از ما گناهان عظیم　　تو توانی عفو کردن در جریم

نیستم امیدوار از هیچ سو　　جز ببوی مژدهٔ لا تیأسوا

نه تو از لطف و کرم هر ساعتی　　گفته لا تقنطوا من رحمتی

گفته من با شما ام روز و شب　　یکنفس فارغ مباشید از طلب

چون چنین با یکدگر همسایه ایم　　تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم

چه بود ای معطی بی سرمایگان　　گر نگه داری حق همسایگان

چونکه اول این تقاضا از تو بود　　لطف تو بر ما در رحمت گشود

داشتیم آرام در کوی عدم　　کی بدیم اندر حساب بیش و کم

این همه شورش تو با بدبختی　　جرعه بر خاک تیره ریختی

خواستی الطاف خود را انتشار　　ساختی از خاک چندین کار و بار

هرچه داریم و نداریم آن تست　　گر بد و گر نیک در فرمان تست

مبتلای خویش و حیران تو ایم　　گر بد و گر نیک هم زان تو ایم

هرچه میخواهی بکن سلطان توئی　　حاکم مطلق که گویند آن توئی

من نمیدانم که من اهل چه ام　　یا کجایم یا کدام یا که ام

بیدلی را چونکه کردی مبتلا　　گیر دست و وارهانش از بلا

گر جهانی طاعتم حاصل شود　　گر نخواهی تو همه باطل شود

گر هزاران طاعت آرم پیش باز　　تو ز جمله بی نیازی بی نیاز

ور بود نقدم جهانی پر گناه　　تو از آن مستغنئی ای پادشاه

گر همه توفیق اگر خذلان شود　　آنچه آن خواهی تو حاصل آن شود

گر نخواهی دولت غم خوارهٔ　　کی بود ناخواستن را چارهٔ

چون حوالت با تو آمد هرچه هست　　درگذر از نیک و از بد هرچه هست

گر سیاه آمد مرا رنگ گلیم　　تو سفیدش کن چه موی ای کریم

از در خویشم مگردان ناامید　　از سر لطفت سیه را کن سفید

من ندارم هیچ و تو داری بسی　　نیستی چون من تو محتاج کسی

گر ببخشی میتوانی من کیم　　ور بگیری میتوانی من چیم

این دم اکنون منتظر بنشسته ام　　دل ندارم زانکه در تو بسته ام

با درت افتاده کارم این زمان　　هیچ درد دیگر ندارم این زمان

گرچه بس دیر آمدم هم آمدم　　تو چنان پندار کاین دم آمدم

رهبرم شو گرچه گمراه آمدم　　دولتم ده گرچه بیگاه آمدم

بت پرستی بود در هندوستان
بت پرستیدی بهر جائی نهان

سجده بت شیوه اش هفتاد سال　　عمر خود را صرف کرده در ضلال

از قضا روزی برسم عادتی　　روی داد او را گرامی حاجتی

پیش بت هفتاد باران کج نهاد … بهر طاعت رو بخاک ره نهاد
عرض مطلب کرد وان حاصل نشد … گبر مغرور با مراد دل نشد
گفت آخر عمرها در پای این … سودم از بهر چنین روزی جبین
سجده اش امروز هم هفتاد بار … کردم و کام نداد این کج نهاد
بکره آخر از برای امتحان … رو کنم سوی خدای آسمان
چون صنم بر سینه اش زد دست رد … سر بپالا کرد و گفتا یا صمد
از سماوات العلا آمد جواب … سوی او لبیک عبدی شد خطاب
کای گرامی بندهٔ مقصود تو چیست … هیچکس نومید ازین درگاه نیست
غلغلی افتاد در کروبیان … کای خداوند زمین و آسمان
زانکه بکره خواند این کافر ترا … گفتن لبیک عبدی خود چرا
آمد از پروردگار آنکس و ش … وحی که جبریل ملایک هین خموش
کو صنم را خواند او محروم ماند … بعد از آن ما را از روی عجز خواند
گر ز خود من نیز محرومش کنم … پس چه فرق است از صمد تا آن صنم
نز من از لطف و کرم هر ساعتی … گفته ام لا تقنطوا من رحمتی
ابجد امن یکترم زان بت پرست … لبیک آمیدم بدرگاه تو هست
کافر صد ساله چون ایمان گرفت … هر چه کرده است آن بران نتوان گرفت
کافر پندار این بیچاره را … بار ده سوی خود این آواره را
نالقا گر اهل عادت بوده ام … باری آخر با شهادت بوده ام
گرچه دل بگشند از امرت گر بجست … رشته های بندگی را کی گسیخت
رو بهی آن دارم کز نفروشی مرا … خلعتی از لطف در پوشی مرا
من کنون در بندگیت ای پادشاه … همچو برف کرده ام موی سیاه
بندهٔ کو پیر شد شادش کنند … پس خطش بدهند و آزادش کنند
بندهٔ غم کشتم شادیم بخش … پیر گشتم خط آزادیم بخش
بر درت افتاده ام زار و فقیر … از کرم افتاد کار از دست گیر
دست گیر از دست ما مار الجبر … پرده بوشا پردهٔ ما را مدر

قدرت و علم و ارادت چون تراست … هر چه خواهی میتوانی کرد راست
قطرهٔ علم است اندر جان من … وارهانش از هوا و خاک تن
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش … متصل گردان بدریاهای خویش
من چه خواهم کرد پیدا و نهان … بی تو ای جان جهان جان و جهان
گر جهان و جان شود در مفلسی … دایما جان و جهانم تو بسی
جان چو صید تست از شستش مده … زیر دست تست از دستش مده
جان بکش و زنده دل گردان مرا … تا نگردی عشقت نباید جان مرا
مردهٔ عشقم مرا جانی فرست … تشنه خواهم مرد طوفانی فرست
گر مرا یک ذره دولت می دهی … پس بده چون مرد بعلت میدهی
فانی مطلق کن این بود و نبود … محو کلی ساز جان را در شهود
از نظرها این حجب را دور کن … ملک باطن را بجود معمور کن
این دعا هم بخشش و تعلیم تست … ورنه در گلخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو … ایمنی از تو مهابت هم ز تو
حرمت آنکه دعا آموختی … در چنین ظلمت چراغ افروختی

چون دعامان امر کردی بی حجاب
این دعای خویش را کن مستجاب

خاتمه اینست که جناب مستطاب سماحت مآب آقای آقا میرزا محسن مترجم این نسخه مبارکه دام توفیقاته بعد از فراغ از ترجمه انشاد فرموده اند

الحمد لله دهراً حبث وفقنی … فی ختم ترجمتی من فضله سبقا
شکر خدا که نعمت توفیق را بداد … تا ختم گشت ترجمه از رحمت زیاد
فنثرت بالعجمی منظوم سبتدنا … جبریل لسیر مسند انوار من عشقا
با پارسی قصیدهٔ عشقیه شرح شد … کز جبر پاک و قطب ولا بود در رشاد
من اهل بیت النبی سبط ووارثهم … فی العلم والولایة فذکان مستبقا
پور رسول امجد و هم بود وارثش … در علم و در ولایت شه بود اوستاد

تاریخ ما کتبته شرحاً لقصیدة

ببستود ختم گفته ام از راه شرح وی

من هجرة النبی مضا الف ثلاثماة

از هجرت رسول ده و هفت و یکهزار

والله یحفظنا تحت الجناح لمن

بادا نگاهدار همه او ند زیر بال

قطب الهدایة کنز العلم والعمل

قطب است و کامل است بعلم و عمل رهی

سبط النبی جلال الدین بن ورد

پور نبی است و نام شریفش جلال دین

احیی معالم شرع للرسول وقد

احیا نمود شرع نبی را چنانچه کرد

سر الحقیقة افشی للسالکین بها

بنمود سرهای حقیقت بسالکان

ان المسمی وادعی محسنا ولقد

بن ماهسیم مسمی بنام ارچه محسنم

یدعون اسمی حالیاً بفوه بیر

گویند در بیانه که در اسم حالیم

والحمد للعلیم الی الناس من ازل

با و هزار شکر بخلاق از ازل

من فضله السؤال لنا التوفیق مقترنا

از در کنم سؤال کنم تا دهد ز فضل

عشرون من صفر فقد کنت مرزقا

در بیستم صفر که شدم فایز مراد

سبع عشر بهائك قد اتخذ ملتصقا

بگذشته بود با سه صدم طبع پر گشاد

الآن حصن ولائی رکن من عشقا

در سایهٔ شهی که بود رکن بر عباد

قطب ونور علی منبر انشر قا

رکن مشید است که بر قصر دین ستاد

لامثل فی خصائله الحسنی وقد سبقا

در وصف عز شکل وی از مادری نزاد

اروی طریقته العلیا لمن وثقا

خرم طریقت وی و بادت آب داد

عماراً والشهود بحرها انفلقا

از دیدشان چو بحر حقیقت زبا فتاد

اوبت کهف ولاء العشق مرتفقا

در کهف شه مقام گرفتم بصد وداد

بعض الجهار من الناس کأسهم دهقا

رندان مست عشق همین نسبتم بداد

دهراً الی الابد شکراً بما رزقا

تا آخر ابد چو نمودم ره رشاد

حتی تخالف نفساً جنها اتفقا

توفیق نهی نفس ز کردار با فساد

ایضاً خاتمة اخری منه طیب الله فاه

الحمد الحمید حقیق انه رزقا	کاس الکرام عبیداً عاجزاً قلقا

(حاشیه، دستنویس:) [illegible] والله ... نور الدین ... فضل و مدد ... من افیح ... الحق ... انا المرء ... [illegible]

نور القلوب دلیل العارفین الی

انوار وخبر رسول الله سیدنا

نجل العلی جلال الدین والشرف

جائت بلطفك فرسیات ترحمنی

من فیض باطن قطب الدین سیدنا

لا یکلّ یباهك عذباً راً یفا ملکت

قالوا بانك منا انت محسننا

منهاج روية نور الغیب اذ برقا

وحبر الائمة سادات الذی عشقا

بحر العلوم فیا من نوره سبقا

مسکاً معطر ارواح الذی عبقا

کنز الحقائق سالت ماؤنا غدقا

ارکان کل عشوق صار منغرقا

انت العشوق ومعدود من العنقا

یدعون اسمك حالیاً بفوه بیر

بعض وکأسهم من شرب دهقا

[illegible]

مخفی نماند که بعد از طبع بحر فی از قصیدهٔ عشقیه نسخهٔ اصل که بخط و ربط مؤلف ان قدس الله سره العزیز بود بدست آمد چون تطبیق با نسخه کرده شد در وی ان استنساخ نمود کرد معلوم شد که زعشق نا صبوری هزار فرسنگست تحریف و تصحیف زیاد داشت و موقع تدارك ان هم گذشته بود فلهذا غلط نامهٔ مختصری اولا برای تذکرة الاولیاء نسخه اول همین کتاب و غلط نامهٔ دیگر ثانیاً برای همین قصیده که چاپ شده بود در پشت همین صفحه قرار داده شد

اغلاط واقع در تذکرة الاولیا و صحیح آنها

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۷	زورتش را	زورتش	۳۳		سطر اول زیاد است	
۸۶	۶	ایانی	اباتی	۸۶	۱۵	اغتنقا	اغتبقا
۸۷	۳	اصطیا	اصطحیا	۸۷	۳	سکروا	سکرا
۸۷	۵	براهین	البراهین				

اغلاط واقعه در جزو اول قصیدهٔ عشقیه که غلط لفظی است مع بعضی از اغلاط اعراب و حرکات نوشته شد

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۲۱	بَسْمَلَةِ	بِسْمِلَةِ	۲	۲۱	الدِّبج	الذبج
۲	۲۱	وَبِفَا	وَبِقَا	۳	۲	غَلَقَتْ	غَلَفَتْ
۴	۲	یَسْتَفِیقُ	یَسْتَعِیثُ	ایضا	۱۷	اَوْزان	وِزانِ
۵	۹	واهرلها عجیبین زیاد است		۵	۱۱	عامِقِ	عاشِقِ
۵	۱۷	واعتنقا	واغتبقا	۵	۲۷	عرفان	فرقان
۶	۱۳	واحترقت	فاحترقت	۶	۱۷	تحاسبنی	در سنگ محو شده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۵	حب	فحب	۷	۷	تِمِلَاقِ	تملاق زنشیر
۷	۹	جَفَفَ	جَفَفَ	۷	۱۵	فاذا کان عدوی کذا لکسه … وعشقه فاذا کان عدوا	…
۷	۱۹	دراتها	روشها	۸	۱۱	بذر	نور
۱۰	۷	نظارتر	نضادتر	۱۰	۲۲	او بحرست	ان بحراست
۱۱	۳	کوی والته ام کفی	حبی الرکوی و التر کفی	۱۱	۱۸	کش دامس	کش امس
۱۱	۲۲	سَکَرَ	سُکِرَ	۱۲	۴	بالله	تالله
۱۲	۱۶	فی عشعر	من عشعر	۱۳	۳	المشتوم	المبشوم
۱۳	۳	شَفا	شِفا	۱۳		اوادراجابه که سطر ... بعدازا فی العشق ...	... مقدم است ... جایش ... است
۱۳	۱۱	صَدَقا	شرفا	ایضا	در حاشیه	فی فخ نبر	فی دبنبر
۱۳	۲۱	وَثَقا	وَثِقا	۱۴	۱۱	شَقا	شِقا
۱۴	در حاشیه	اِبْلیس	اَبْلیس	۱۴	۲۳	المبرفین	المنزفین
۱۴	۲۳	اتّفقا	ما اتّفقا	۱۴	۲۹	دوقا	وَوَقا
۱۵	۵	فنقا	آفقا	۱۵	۹	نعم	نعم اگرچه هر دو صحیح
۱۵	۱۷	الاخری	العقبی	۱۵	۲۳	وو جمیر	وو حمیر
۱۵	۲۹	الاخری	العقبی	۱۵	۲۹	حَمَقا	حَمُقا
۱۶	۵	العشق	الصلح	۱۶	۹	الطریقة	الطریقهٔ
۱۶	۲۷	وَمَقا	ومِقا				

در صفحهٔ هفتم حدیثی که قال رسول الله صلعم یقول الله اذا علمت الخ در نسخهٔ اصل جزو متن است و ما بقی هر جا شرح حدیث و غیره تا آخر کتاب است در حاشیه نوشته شده


هو
بمزایا قیود
و مواظبت جناب مستطاب
مناعت و جلالت دستگاه
آقای آقا محمد هادی مدیر و بحسن اهتمام
و سعی خلف ارشد معزی الیه جناب
فخر الاماثل و الاقران آقا محمد رحیم
ناظم مطبع محمدی شیراز دام اقبالهما در
مطبع مذکور بمجلس طبع آراسته و
پیرایه شهود گردید بلده شیراز
صانها الله عن الحوادث
والافتتان
۱۳۲۴
الهجرة

جزو ششم
۶

Londo

espo

